

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شماره نشر

۸۸

۶۴۱۰

خاطرات از: امیر سرلشکر شهید خلبان آزاده حسین لشگری

نشر اجا

۱۳۸۸

لشگری، حسین، ۱۳۳۱ - ۱۳۸۸.

۶۴۱۰ [شش هزار و چهارصد و ده] / خاطرات از حسین لشگری؛ بازنویسی نثر علی اکبر.

- تهران: سازمان عقیدتی سیاسی ارتش جمهوری اسلامی ایران. نشر اجا، ۱۳۸۲.

۲۱۲ ص.: مصور.. (نشر اجا، ۸۸)

ISBN 978-964-6630-04-8

۲۲۰۰۰ ریال:

شابک

چاپ چهارم، ۱۳۸۸.

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.

۱. لشگری، حسین، ۱۳۳۱ - ۱۳۸۸ - خاطرات. ۲. جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ -

آزادگان - خاطرات. الف. اکبر، علی. ب. سازمان عقیدتی سیاسی ارتش جمهوری اسلامی

ایران. نشر اجا. ج. عنوان.

۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲

ش ۵ / ۱۶۲۹ DSR

۳۵۹۱۵ - ۸۲ م

کتابخانه ملی ایران

۶۴۱۰

خاطرات از : امیر سرلشکر شهید خلبان آزاده حسین لشگری

بازنویسی : علی اکبر

آماده سازی : علی اعوانی

حروفچین و صفحه آرا : علی اکبر موثق

طرح روی جلد : مجید اکبر

لیتوگرافی و چاپ : حکمت

ناظر چاپ : مسعود موری

نوبت چاپ : چهارم / ۱۳۸۸

شمارگان : ۳۰۰۰ نسخه

بها : ۲۲۰۰ تومان

ناشر : نشر اجا

ISBN.978-964-6630-04-8

۹۷۸-۹۶۴-۶۶۳۰-۰۴-۸

شابک

نشانی: تهران - نشر اجا - ۱۷۱۴ - ۱۱۱۵۵

تلفن: ۸۱۶۵۴۴۲۲ دورنگار: ۸۱۴۱۱۰۴۷

مرکز عرضه محصولات فرهنگی: ۸۱۹۵۴۴۱۹-۳۳۳۰۹۱۱۸

سخن ناشر

سخن گفتن و به رشته تحریر درآوردن زندگانی آزادگان سرافراز که در دفاع از دین و میهن اسلامی سراز پا نشناخته و بارها تا مرز شهادت پیش رفتند، کاری است بس دشوار، زیرا این غرور آفرینان میهن اسلامی، هر یک کتابی ناخوانده هستند، مملو از شنیدنی‌های صبر و پایداری، ایثار و فداکاری، صلابت و اقتدار که حتی در کُنجِ قفس تنگ اسارت، ظلم‌ستیزی خود را به گوش اهریمنان و دیوسیرتان فریاد کشیدند. یاد و خاطره هر یک از این پرندگان آزاد شده از قفس، درسی است از شهامت و استقامت، تا آیندگان این مرزوبوم، آنان که جنگ رانه در جبهه‌ها و میدان‌های نبرد؛ بلکه در لابه‌لای اوراق تاریخ به نظاره خواهند نشست، بدانند که غنودن در بستر آرام امنیت و اقتدار، به ازای پرداخت بهای گران از بذل جان پرسوختگان و سینه‌سوختگانی به دست آمده که آگاهانه در کام جنگ نابرابر و خانمانسوز جهیدند تا سایه شوم دشمن را از اقصی نقاط دیار اسلامی بزدایند.

از خیل این آزادگان سرافراز، سرتیپ خلبان آزاده حسین لشگری است که پس از تحمل ۱۸ سال اسارت در بند رژیم بعثی عراق، با نهایت صلابت و اقتدار به آغوش میهن اسلامی بازگشتند. رادمردی که رهبر معظم انقلاب و فرماندهی کل قوا در ملاقات و توصیف او فرمودند: «لحظه به لحظه رنج‌ها و صبرهای شما پیش خدای متعال ثبت و محفوظ است و پروردگار مهربان این اعمال و حسنات را در روز

قیامت که انسان از همیشه نیازمندتر است، به شما باز خواهد گردانید.»
 پس از بازگشت سرافرازانه لشگری از اسارت از او درخواست شد تا هنوز در حال و هوای اسارت است خاطراتش را بنویسد. سرانجام لشگری خاطرات ۶۴۱۰ روز اسارتش را در ۲۵۰۰ برگ کاغذ به رشته تحریر درآورد و در اختیار انتشارات سازمان عقیدتی سیاسی ارتش گذاشت و ما نیز بر حسب رسالتی که بر عهده داریم، توفیق آن را یافتیم به منظور ثبت و ضبط این خاطرات در حافظه تاریخ، پس از آماده‌سازی اثر، آن را منتشر نماییم.

امید است این اثر برای نسل حاضر و نسل‌های بعد تبیین‌کننده این واقعیت باشد که سربازان فداکار این کشور اسلامی در طول هشت سال دفاع مقدس با رشادت، پایداری و نثار جان خود اجازه ندادند یک وجب از خاک پرافتخار میهن اسلامی لگدکوب دشمن گردد.

... و چاپ چهارم این سند افتخار و پیروزی زیر چاپ بود و فقط چند روزی از حضور امیر سرلشکر، جانباز آزاده سرافزار، حسین لشگری در جمع صمیمی نشر اجامی‌گذشت که ناگهان خبر شهادت این بزرگمرد آزاده سوگوار و داغدارمان کرد. باور نمی‌کردیم که این نُماد ایثار و پایداری، این تجلی صبر و شکیبایی و پایداری دیگر در میانمان نباشد. سخت است باور کنیم نبودنش را؛ دشوار است پذیرفتن شهادت اسطوره مردانگی که هجده سال تمام مرگ را به ریشخند و استهزاء گرفته بود.

اما، با تمام این حقایق، باید باور کنیم شهادت او را که دشمن را در خانه خودش به زانو درآورده و شکست داده بود! روحش شاد و راهش چون سراجی منیر فرا را همان باد که معلّمی بزرگ بود برای همه عصرها و نسل‌ها.

انتشارات سازمان عقیدتی سیاسی ارتش جمهوری اسلامی ایران

زندگینامه

آزاده خلبان، سرتیپ حسین لشگری، ۲۰ اسفند ۱۳۳۱ در قریه «ضیاءآباد» - از توابع استان قزوین - به دنیا آمد. دوره تحصیلات ابتدایی را در زادگاهش به پایان رساند و برای ادامه تحصیل به قزوین عزیمت کرد. در سال ۱۳۵۰ پس از اخذ دیپلم برای انجام خدمت مقدس سربازی به لشکر ۷۷ خراسان اعزام شد. همان زمان در رزمایش مشترکی که بین نیروی زمینی و هوایی انجام شد، با درجه گروهبان سومی حضور داشت و در آنجا با خلبانان شرکت کننده در رزمایش آشنا شد. از آن پس، شور و شوقی فراوان به حرفه خلبانی در خود احساس کرد. پس از پایان دوره سربازی در آزمون دانشکده خلبانی شرکت کرد و پس از موفقیت به استخدام نیروی هوایی درآمد. سال ۱۳۵۴ پس از گذراندن مقدمات آموزش پرواز در ایران، برای تکمیل دوره خلبانی به کشور آمریکا اعزام شد. لشگری پس از دریافت نشان خلبانی با درجه ستواندومی به ایران بازگشته، به عنوان خلبان هواپیمای شکاری (اف - ۵)، مشغول خدمت شد. ابتدا به پایگاه دوم شکاری (تبریز) و سپس با شدت گرفتن تجاوزات رژیم بعث عراق به پاسگاه‌های مرزی جنوب و غرب کشور، برای دفاع از حریم هوایی میهن اسلامی مجددآبه پایگاه دزفول منتقل شد.

آنچه بر من گذشت...

شهریور ماه ۱۳۵۹ بود و فصل چیدن انگور. سراسر دشت «ضیاء آباد» تا جایی که چشم انداز من بود تا ک‌های انگور خودنمایی می‌کرد. آن روز هم مثل چند روز گذشته به همراه پدر به مزرعه رفته بودم و در چیدن انگور به او کمک می‌کردم، ولی نمی‌دانم چرا آرامش روزهای دیگر را نداشتم؛ لذا با همسرم در تهران تماس گرفتم. حدسم درست بود؛ تلگرافی از پایگاه هوایی دزفول برایم رسیده بود. بلافاصله از خانواده خداحافظی کردم و خود را به تهران رساندم. متوجه شدم بر اثر شدت حملات عراق به مرزهای جنوب و غرب کشور، پایگاه دزفول در حالت آماده‌باش قرار گرفته و تمام کارکنان که در مرخصی بودند احضار شده‌اند. از آنجا که فرزندم علی اکبر چهار ماهه بود و هوای دزفول بسیار گرم، از همسرم خواستم در تهران نزد خانواده‌اش بماند. گونه‌های علی اکبر را بوسیدم و او را در آغوش مادرش گذاشتم. همسرم گفت: زود بیا من و علی اکبر را برگردان به دزفول! خیلی دلتنگ می‌شویم. در حالی که آماده بیرون رفتن از خانه بودم، گفتم: اگر خدا بخواهد ۱۵ روز دیگر.

ندایی در وجودم گفت شاید هیچ وقت دیگر آنها را نبینی. دوباره برگشتم و یک بار دیگر علی اکبر را از نزدیک لمس کردم و سعی کردم چهره معصوم او را برای همیشه در خاطرم ثبت کنم. جلو در خانه، لحظاتی درنگ کردم. احساس خاصی داشتم و ندایی از درون به من می‌گفت وصیتم را راجع به همسرم و زندگیم و هر آنچه قلبم گواهی می‌داد برای او بر زبان بیاورم؛ ولی جوان بودن همسرم و این که فقط یک سال و چهار ماه از زندگی مشترکمان می‌گذشت، مرا از این کار منع می‌کرد. توکل به خدا کردم و مجدداً نزد همسرم بازگشتم و گفتم:

- خواهش می‌کنم خوب به حرف‌های من گوش کن!

همسرم که از بازگشت مجدد من متعجب شده بود، گفت:

- اتفاقی افتاده؟! -

گفتم: هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته؛ ولی همه حرف‌هایی که می‌زنم فقط جنبه آگاهی دارد، نباید نگران بشی! اگر من اسیر و یا شهید شدم ...

- مگه کجا می‌خوای بری؟ -

- گفتم اگر...، اگر هر زمانی برایم اتفاقی افتاد، دوست دارم شجاعانه مسئله را تحمل کنی!

همسرم با شنیدن این حرف من نتوانست جلو اشک‌های خودش را بگیرد. خواهر همسرم که در آنجا حضور داشت، در حالی که علی‌اکبر را از بغل مادرش می‌گرفت، گفت: حسین آقا شما چقدر سنگدلی! این حرف‌ها را که به یک زن جوان نمی‌زنند. شاید درست می‌گفت. ولی به نظر خودم کارم درست بود. به هر حال موقع خداحافظی، چشمان همسرم اشکبار بود.

روز ۲۶ شهریور ۱۳۵۹ بسیار سخت و پراضطراب گذشت. در اخبار شنیدم صدام حسین طی نطقی در جلسه مجمع ملی عراق به صورت یک جانبه قرارداد ۱۹۷۵ الجزایر را ملغی اعلام کرده و نامه را در جلو دوربین تلویزیون پاره کرده است. او اخطار کرده بود ایران حق کشتیرانی در اروندر ندارد و عراق، حاکمیت نظامی خودش را بر این آبراه اعمال خواهد کرد. آن روز عراق در مناطق مهران و قصرشیرین و همچنین پاسگاههای بازرگان، سوبله، صفریه، رشیدیه، طاووسیه، دوبرج و فکه، عملیات نظامی انجام داده بود. در مقابل، خلبانان پایگاه بر روی نیروهای متجاوز آنها آتش ریختند و تا اندازه‌ای توانستند جلو تجاوز آنان را بگیرند. معمولاً مأموریت‌های تدافعی را بیشتر به خلبانان قدیمی و با تجربه می‌دادند. من همان روز به فرماندهام پیشنهاد انجام مأموریت دادم و قرار شد فردا برای جوابگویی به تجاوزات عراق، تانک‌ها و توپخانه دشمن را که در منطقه زرباتیه شناسایی شده بود، منهدم کنیم.

ساعت ۸ شب از دفتر عملیات به خانه برگشتم، خانه بدون حضور همسر و فرزندم خیلی دلگیر و کسل کننده بود. شام مختصری درست کردم و خوردم. برای انجام مأموریت فردا بهتر دیدم به رختخواب بروم؛ ولی هرچه سعی کردم خوابم نبرد. تاریخچه مختصری از وضعیت جغرافیای سیاسی عراق را در اختیار داشتم. برای این که بهتر با موقعیت این کشور آشنا شوم آن را برداشتم و شروع به مطالعه کردم.

مناطقی که امروز عراق نامیده می‌شود تا قرن هفتم میلادی بخشی از کشور ایران بوده است. قبل از تأسیس امپراتوری عثمانی، خاندان آق‌قویونلو بر منطقه عراق فعلی حکومت می‌کردند. منطقه عراق (بین‌النهرین) در طول سال‌های متمادی بین دولت امپراتوری عثمانی و حکومت ایران دست به دست می‌گشته است. شاه اسماعیل صفوی در سال ۹۱۴ هجری بغداد را به تصرف خود درآورد ولی در سال ۱۶۳۸ میلادی سرزمین عراق توسط سلطان مراد چهارم - پادشاه عثمانی - برای همیشه از ایران جدا شد. بعد از جنگ جهانی اول، امپراتوری عثمانی منقرض شد و سرزمین‌های تحت تصرف این امپراتوری، به کشورهای متعدد و کوچکی تقسیم شد. دولت انگلیس از به هم پیوستن سه استان بصره، بغداد و موصل، کشور جدید عراق را تأسیس و فیصل (پسر شریف‌حسین) را به عنوان پادشاه آن انتخاب کرد. ایران، حکومت جدید را، به خاطر اختلافاتش بر سر اروندرود، به رسمیت نمی‌شناخت و شناسایی آن را منوط به احقاق حقوق خود بر اروندرود و رضایت شهروندان ایرانی که در عراق ساکن بودند، کرده بود.

تیرماه ۱۳۳۷ شمسی، رژیم سلطنتی عراق با کودتای نظامی سرنگون شد و عبدالکریم قاسم رهبر نظامی جدید عراق گردید. این کودتا تیرگی روابط ایران و عراق را افزایش داد. شاه ایران در مصاحبه‌ای گفته بود: «اروند رود که مرز بین دو کشور است، نمی‌تواند مورد استفاده یک جانبه قرار گیرد.»

عبدالکریم قاسم در پاسخ شاه ایران گفت: «حق حاکمیت شط‌العرب [اروند رود] برای عراق محرز است و امتیازی که به موجب قرار داد ۱۹۳۷، در مورد پنج کیلومتر از مسیر اروند رود در مقابل آبادان به ایران داده شده، به صورت یک بخشش از طرف عراق بوده و در صورت لزوم آن را پس خواهد گرفت.»

از آن تاریخ به بعد دو کشور، جنگ تبلیغاتی شدیدی علیه هم آغاز کردند و این موضوع تا اوایل سال ۱۳۴۲ شمسی که حکومت عبدالکریم قاسم با یک کودتای نظامی توسط سرهنگ عبدالسلام عارف سرنگون شد، ادامه داشت. در سال ۱۳۴۳ شمسی که برادر عارف (عبدالرحمن) به حکومت رسید، مذاکراتی برای حل اختلافات مرزی بین ایران و عراق صورت گرفت. هنوز کمیسیون حل اختلافات کار

خود را آغاز نکرده بود که کودتای نظامی دیگری در عراق صورت گرفت و احمد حسن البکر توسط حزب بعث بر سرکار آمد.

حزب سوسیالیست بعث (رستاخیز) با زیربنای ناسیونالیستی عربی در سال ۱۹۵۲ میلادی، به رهبری یک عرب مسیحی به نام میشل عفلق موجودیت یافت و هدف آن اتحاد ملت‌های عرب در زیر یک پرچم بود. دولت جدید عراق در ۲۶ فروردین ۱۳۴۸ ادعاهای دولت‌های قبلی مبنی بر حکومت عراق بر اروند رود را تکرار و تهدید کرد هر کشتی با پرچم ایران از این آبراه عبور کند توقیف خواهد شد. دولت وقت ایران به علت عملکرد نادرست دولت عراق نسبت به عهدنامه ۱۹۳۷، این عهدنامه را بدون ارزش و منتفی دانست و به عراق اخطار کرد چنانچه در اروند رود به پرچم ایران هتک حرمت شود، دولت ایران به حکم وظیفه مقدس خود، الزاماً برای از میان برداشتن هرگونه مانع و رادعی اقدام خواهد کرد و دولت عراق مسئول پیامدهای آن خواهد بود. به دنبال صدور این اعلامیه، نیروهای ایران در مرزهای غربی به حال آماده باش نظامی درآمدند. کشتی «ابن سینا» با پرچم ایران و با حمایت ناوچه‌های جنگی و هواپیماهای (اف-۴) از اروند رود عبور کرد. عراق که از تدارکات نظامی ایران در مرزها آگاهی داشت از هرگونه اقدامی که منجر به برخورد نظامی شود، خودداری و در این باره به شورای امنیت سازمان ملل شکایت کرد. دولت ایران ضمن رد ادعاهای عراق، اعلام داشت، اقدامات ایران به منظور تضمین آزادی کشتیرانی در یک آبراه بین‌المللی می‌باشد و هر وقت عراق از اقدامات تهدید آمیز دست بردارد و نیروهای خود را از مرز ایران عقب بکشد، ایران نیز نیروهای خود را از مرز فرا خواهد خواند. عراق پس از بی‌نتیجه ماندن شکایتش، جنگ تبلیغاتی خود را علیه ایران شدت بخشید و با پناه دادن به افرادی چون سپهبد بختیار (رئیس ساواک) بر شدت وخامت روابط خود با حکومت ایران افزود. با خروج نیروهای انگلیسی پس از ۹۹ سال از سه جزیره ایرانی: تنب بزرگ، تنب کوچک و ابوموسی و واگذاری آن به ایران، عراق تلاش کرد این سه جزیره را تصرف نماید که با برخورد شدید نظامی ایران مواجه شد و در اثر تبادل آتش، تعدادی کشته و مجروح از دو طرف به‌جای مانده و عراق مجبور به عقب‌نشینی شد.

دولت عراق ضمن تبلیغات شدید علیه ایران، توسط یادداشت شدید اللحنی به دولت ایران اعلام کرد که سه جزیره مذکور، متعلق به اعراب است و ایران باید نیروهای خود را از آنها خارج کند. دولت عراق به عنوان اعتراض به ایران در دهم آذرماه ۱۳۵۰، از کاردار سفارت ایران در بغداد خواست که ظرف ۲۴ ساعت آن کشور را ترک کند.

طی سالهای ۱۳۵۱ تا ۱۳۵۳ شمسی، ایران و عراق نیروهای خود را در طول مرزها تقویت کردند که بارها به مبادله آتش انجامید و تعدادی از نیروهای دو طرف کشته و یازخمی شدند.

کنفرانس سران عضو اوپک قرار بود در اسفند ۱۳۵۳ در کشور الجزایر برگزار گردد. حسن البکر رئیس جمهور وقت عراق و صدام حسین معاون او تصمیم گرفتند به هنگام تشکیل کنفرانس به اختلافات خود با ایران خاتمه دهند. یکی از دلایل نرزش دولت عراق، شورش کردهای شمال عراق بود که توسط ایران تجهیز می شدند. قرارداد ۱۹۷۵ الجزایر، با میانجیگری بومدین رئیس جمهور الجزایر و با دیدار شاه ایران و صدام حسین در کنفرانس اوپک به توافق رسید. امتیازی که صدام حسین در قبال به رسمیت شناختن حقوق ایران در اروند رود از شاه گرفت، قطع کمک ایران به شورشیان کرد عراق بود.

دولت عراق ضمن اعلام عفو عمومی به شورشیان گرد، مهلتی برای قطع مخاصمه و تسلیم اسلحه از طرف آنان تعیین کرد. رهبر کردها - ملا مصطفی بارزانی - نخست به ایران و سپس به آمریکا پناهنده شد و در همان جا درگذشت. پس از انعقاد قرارداد ۱۹۷۵ جهت تحکیم روابط بین دو کشور، امیر عباس هویدا نخست وزیر ایران در سال ۱۳۵۴ از عراق بازدید به عمل آورد و در همان سال صدام حسین نیز از ایران دیدار کرد و با حضور وزیر امور خارجه عراق در ایران، پنج توافقنامه در زمینه های کشاورزی، ماهیگیری، بازرگانی، فرهنگی، حمل و نقل و ارتباطات امضا کردند. روابط به ظاهر حسنه و گرم بین دو کشور با پیروزی انقلاب اسلامی ایران و سقوط شاه به سردی گرایید. رژیم عراق پس از اطمینان از قطع روابط بین ایران و آمریکا و برداشته شدن پشتوانه سیاسی و تبلیغاتی آمریکا از ایران و همچنین تحریک و

تشویق صدام از طرف دشمنان انقلاب اسلامی، برای تجاوزی آشکار به ایران اسلامی آماده شد.

رژیم عراق به منظور لطمه زدن به روابط دوجانبه خود با ایران و ایجاد زمینه برای اقدامات بعدی به اعمال زیر اقدام کرد:

۱- ایداء و اخراج حدود ۵۰ هزار نفر از اتباع شیعه مذهب عراق و مصادره اموال منقول و غیر منقول آنان به اتهام ایرانی الاصل بودن ۲- ایجاد مزاحمت و محاصره اقامتگاه علمای برجسته و روحانیون ایرانی در عتبات مقدسه ۳- ایجاد مزاحمت برای اعضای سفارت جمهوری اسلامی ایران در بغداد و حمله به منازل آنان ۴- پناه دادن به نظامیان فراری ایران و وابستگان رژیم گذشته و فراهم آوردن امکانات توطئه علیه انقلاب اسلامی ۶- پشتیبانی از سازمان‌ها، احزاب و گروه‌های مخالف نظام جمهوری اسلامی ایران؛ از قبیل کومله، دموکرات، کانون خلق عرب و مسلح نمودن آنها به منظور براندازی حکومت ایران ۷- تأسیس رادیوهایی به زبان‌های فارسی، ترکی، ارمنی، کردی، ترکمنی و بلوچی جهت تحریک اقوام ایرانی و ایجاد تفرقه و فتنه بین شیعه و سنی.

در خرداد ماه ۱۳۵۸ حمایت کنسولگری عراق از اقدامات ضد انقلابی «کانون خلق عرب» در جنوب منجر به کشته شدن ۲ نفر و مجروح شدن ۷۶ نفر شد که این خود نشانه آشکار دخالت مستقیم کشور عراق در اوضاع داخلی ایران بود. در همان ماه عراق شروع به تقویت پاسگاه‌های مرزی خود در خوزستان کرد و بالگردهای آن کشور بر فراز اروند رود به پرواز درآمدند. عراق با اعزام ناوچه‌های گشت‌زنی به اروند رود و پروازهای بالگردهایش بر روی پاسگاه ژاندارمری خسروآباد (آبادان) تجاوز خود را به حریم آبی و هوایی جمهوری اسلامی ایران آغاز کرد. این تجاوزها با بمباران دهکده‌های مرزی ایران در منطقه «قره شیر» در غرب کشور توسط هواپیماهای عراقی که در نتیجه شش نفر شهید و چهار نفر مجروح شدند؛ بُعد گسترده‌تری یافت.

در ۱۳۵۸/۳/۲۴ نیروی هوایی عراق پاسگاه‌های مرزی انجیره، نی خزر و هلاله را، در غرب و جنوب کشور، بمباران کرد.

احمد حسن البکر در ۱۳۵۸/۴/۲۶ از ریاست جمهوری عراق استعفا کرد و جانشین او (صدام حسین) رهبری عراق را به دست گرفت.

در ۱۳۵۸/۸/۱۴ کنسولگری ایران در بصره به اشغال دولت عراق درآمد و دو دیپلمات ایرانی آن بازداشت شدند. مردم کرمانشاه به تلافی این عمل، کنسولگری عراق در کرمانشاه را اشغال کردند و در نتیجه روابط ایران و عراق به تیرگی بیشتر انجامید.

در ۱۳۵۸/۹/۱۴ یک گردان عراقی به پاسگاه مرزی در منطقه امیرآباد (بین شهرهای صالح آباد و مهران) تجاوز کرده، آن را به تصرف خود در آوردند، و مردم خرمشهر به تلافی آن، مدرسه عراقی‌ها در خرمشهر را اشغال کرده و معلم‌های عراقی را دستگیر کردند.

دولت جمهوری اسلامی ایران که روزهای پس از پیروزی انقلاب را می‌گذراند، علاقه‌مند به حفظ آرامش منطقه و برقراری روابط برادرانه با همسایگان مسلمان خویش بود. مسائل و مشکلات داخلی کشور هنوز در حال تلاطم انقلابی بود و تصمیم‌گیری‌های متفاوت مقامات مملکتی، همانند لیبرال‌ها و عناصر نفوذی بیگانه که اهداف خاصی را دنبال می‌کردند، سبب شد اقداماتی شتابزده به شرح ذیل صورت گیرد که در تضعیف توان رزمی کشور مؤثر بود.

تقلیل نیروهای پایور ارتش در رده‌های مختلف فرماندهی. تقلیل خدمت نظام وظیفه از دو سال به یک سال که منجر به خالی شدن پادگان‌ها از سرباز شد. لغو قراردادهای خرید تجهیزات و وسایل نظامی و تبدیل این قراردادها برای خرید وسایل کشاورزی و غیر نظامی. طرح فروش تجهیزات پیشرفته نظامی موجود از قبیل ناوها و ناوچه‌های نیروی دریایی و هواپیماهای (اف - ۱۴) نیروی هوایی به آمریکا. متوقف نمودن طرح احداث پایگاه نظامی عظیم چابهار. انحلال پاره‌ای از قسمت‌ها و واحدهای نظامی ارتش.

موارد فوق و همچنین شعار گروهک‌های وابسته که فریاد انحلال ارتش را سر داده بودند، باعث شد توان رزمی ارتش به طور موقت کاهش یابد و همین موضوع فرصت خوبی برای بهره‌برداری دشمن بود.

در همان شرایط، عراق با تقویت بنیه دفاعی و نظامی‌اش، خود را برای یک حمله تمام عیار آماده می‌کرد. بخشی از این اقدامات بدین شرح بود:

خرید بی‌رویه تجهیزات و تسلیحات پیشرفته نظامی از کشورهای مختلف و انعقاد قراردادهای خرید جنگنده‌های پیشرفته فرانسوی از قبیل میراژ و هواپیماهای روسی از قبیل میگ‌های ۲۵ و ۲۷ و توپولف. انعقاد انواع قراردادهای محرمانه با کشورهای تولید کننده صنایع تسلیحاتی کشتار جمعی از قبیل روسیه، آمریکا، انگلیس، فرانسه، آلمان و دیگران. احداث پایگاه‌های جدید مرزی و تقویت پایگاه‌های قدیمی. ایجاد میدان‌های مین بسیار وسیع و سایر موانع از قبیل سنگرهای بتونی، سیم‌های خاردار و ... احضار نیروهای ذخیره ارتش به خدمت زیر پرچم؛ به استثنای افراد ایرانی‌الاصل. انتقال هواپیماهای مسافری و نظامی خود به فرودگاههای اردن و عربستان سعودی.

صدام حسین، اوایل سال ۱۳۵۹ طی مصاحبه‌ای اعلام کرد: «اینک عراق توانایی نظامی برای استرداد سه جزیره واقع در خلیج فارس، که توسط شاه اشغال شده است را دارد و ماهرگزار زمان اشغال این سه جزیره ساکت ننشسته‌ایم و پیوسته از نظر نظامی و اقتصادی برای پس گرفتن سه جزیره مذکور خود را آماده کرده‌ایم.»

از فروردین ۱۳۵۸ که سرآغاز تجاوزات مرزی عراق به ایران است تا ۱۳۵۹/۶/۲۶، طبق آمار وزارت امور خارجه ایران، عراق ۱۴۸ مورد تجاوز هوایی و ۲۹۵ مورد تجاوز زمینی و ۲۱ مورد تجاوز دریایی به مرزهای ایران داشته است.

* * *

صبح روز ۱۳۵۹/۶/۲۷، با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم و پس از ادای فریضه نماز لباس پوشیده، به گردان پرواز رفتم. جناب سرگرد ورتوان قبل از من در گردان آماده بود. پس از احترام نظامی و احوالپرسی به اتفاق، برگه مأموریت را باز کردیم و برای هماهنگی عملیاتی به اتاق مخصوص توجه رفتیم. من پیشنهاد کردم هنگام ورود به خاک عراق در ارتفاع پایین پرواز کنیم و با فاصله هدف را رد کرده، دور بزنیم و هنگام بازگشت به خاک خودمان هدف را بزنیم. با توجه به این که سرگرد ورتوان، فرمانده عملیات بود، پیشنهاد مرا نپذیرفت و قرار شد در ارتفاع

هشت هزار پایی و با سرعتی حدود ۹۰۰ کیلومتر در ساعت عملیات را آغاز کنیم. پس از توجیه به اتاق چتر و کلاه رفتیم. هنگامی که لباس «جی سوت»^۱ را می پوشیدم سروان احمد کُتاب گفت: حسین کی برمی گردی؟ نمی دانم چرا بی اختیار گفتم: هیچ وقت!

- مطمئنی؟

- نمی دونم.

هوایمای من مسلح به راکت بود و سرگروه (لیدر) من جناب ورتوان بمب می زد. پس از این که کاملاً هوایما را از نظر فنی بازدید کردیم، برگ صحت هوایما را امضا کرده، به مسئول نگهداری پرواز دادیم و او برایمان آرزوی موفقیت کرد. هوایماها روشن شد و لحظه ای بعد هر دو هوایما سینه آسمان را می شکافتیم.

آن روز، ما دومین دسته پروازی بودیم که در خاک عراق عملیات می کردیم. دسته اول با حمله خود پدافند عراق را هوشیار و حساس کرده بود لذا به محض این که مرز را رد کردیم، پس از چند ثانیه متوجه شدم از سمت چپ سرگروه، گلوله ها بالا می آیند. قبل از پرواز مشخصات هدف را به دستگاه ناوبری داده بودم. در یک لحظه متوجه شدم نشان دهنده، مختصات محل هدف را مشخص کرده است. به سرگروه گفتم: روی هدف رسیدیم؛ آماده می شوم برای شیرجه. گرد و خاک ناشی از شلیک توپخانه عراق وجود هدف را برای ما مسجل کرده بود. کمی جلوتر در پناه تپه ای چندین دستگاه تانک و نفربر استتار شده، به چشم می خورد. روز قبل همین تانک ها و توپخانه پاسگاه مرزی ما را گلوله باران می کردند. از لیدر اجازه زدن هدف را گرفتم. قرار بود هر دو به صورت ضربدری از چپ و راست یکدیگر را رد کرده، هدف ها را منهدم کنیم. بلافاصله زاویه مخصوص پرتاب راکت را به هوایما دادم و نشان دهنده مخصوص را بر روی هدف میزان کردم. در یک لحظه ناگهان هوایما تکان شدیدی خورد و فرمان، تعادلش را از دست داد. نمی دانستم چه بر سر هوایما آمده، سعی کردم بر خودم مسلط شوم و هوایما را که در حال پایین رفتن بود کنترل کنم. به هر

۱- جی سوت: لباس مخصوصی است که نوسانات فشار «جی» را برای خلبان کنترل می کند.

نحو توسط پدال‌ها، سکان افقی هواپیما را به طرف هدف هدایت کردم، در این لحظه ارتفاع هواپیما به ۶۰۰۰ پا رسیده بود و چراغ‌های هشداردهنده موتور مرتب خاموش و روشن می‌شدند. شناسی پرتاب راکت‌ها را رها کردم. در یک لحظه ۷۶ راکت بر روی هدف ریخته شد و جهنمی از آتش در زیر پایم ایجاد کرد.

از این که هدف را با موفقیت زده بودم اظهار رضایت کردم ولی همه چیز از نظر پروازی برایم تمام شده بود. با وضعیتی که هواپیما داشت مطمئن بودم قادر به بازگشت به خاک خودمان نیستم. در حالی که دست چپم بر روی دسته گاز موتور هواپیما بود دست راستم را بردم برای دسته پرش (ایجکت)، دماغ هواپیما در حالت شیرجه بود و هر لحظه زمین جلو چشمانم بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. تصمیم نهایی را گرفته و با گفتن شهادتین دسته پرش را کشیدم. از این لحظه به بعد دیگر هیچ چیز یادم نیست. با ضربه‌ای که به من وارد شد به خودم آمدم^۱ و احساس کردم هنوز زنده‌ام. وقتی چشمم را باز کردم همه چیز در نظرم تیره و تار می‌نمود و قابل رؤیت نبود. پس از گذشت ۲ الی ۳ ثانیه خون به مغزم بازگشت و توانستم بهتر ببینم. مقابل خودم در فاصله ۱۰ متری سربازان مسلح عراقی را دیدم که به صورت نیم دایره مرا محاصره کرده بودند. به خودم نگاهی انداختم؛ روی زمین نشسته و پاهایم دراز شده بود. تقریباً موقعیت خودم را شناسایی کردم، متوجه شدم در خاک دشمنم و اسیر شده‌ام.

دست‌هایم را بالا بردم تا دشمن متوجه شود من اسلحه ندارم و تسلیم هستم. ستوانی به من نزدیک شد و دست مرا گرفت و از زمین بلند کرد. با کمک او چتر و جی‌سوت را از خودم جدا کردم. صدای انفجار و سوختن چیزی از سمت چپم شنیده می‌شد. بی‌اختیار سرم را به سمت صدا چرخاندم. دود غلیظی همراه شعله از پشت تپه به هوا بلند بود. متوجه شدم تجهیزات عراقی‌هاست که در آتش راکت‌های اصابت

۱- هنگام ایجکت کردن در اثر فشار «جی» مثبت شدید، لحظه‌ای خون از مغز به پایین می‌آید و بیهوشی موقتی به خلبان دست می‌دهد. اگر این فشار منفی باشد، خون از قسمت پائین بدن به سمت بالا می‌آید و چشم‌ها سرخ شده Red Out نامیده می‌شود.

شده می‌سوزد. لاشه هواپیما هم دقیقاً روی هدف خورده بود و با بنزین زیادی که داشت منطقه وسیعی را به آتش کشیده بود. ستوان عراقی با دست صورت مرا برگرداند و چشم و دستهای مرا محکم بست. خودرویی بلافاصله به محل آمد و به کمک دو نفر سرباز در قسمت جلو خودرو جا گرفتم و سربازان در قسمت عقب نشستند. ستوان عراقی رانندگی می‌کرد. از بالای چشم‌بند روزنه‌ای بود که می‌توانستم اطراف خودم را تشخیص بدهم. خودرو حرکت کرد. بدنم سرد شده بود و درد ناشی از برخورد با زمین خودش را نشان داد. سوزش شدیدی در قسمت لب پایینم احساس می‌کردم و به انگلیسی به ستوان عراقی گفتم: لبم می‌سوزد. او که جراحت لبم را می‌دید به عربی گفت: دَم ... دَم. من متوجه نبودم چه می‌گوید. ستوان عراقی در حالی که رانندگی می‌کرد دست‌های مرا از پشت باز کرد و من به لبم دست کشیدم. دقیقاً متوجه پارگی لبم شدم و احساس کردم دستم خیس شده است. ستوان عراقی به عربی جملاتی می‌گفت که هیچ‌کدام را متوجه نمی‌شدم. او متوجه شد من عربی هیچ نمی‌دانم، سعی کرد با انگلیسی بسیار ضعیف به من بفهماند و گفت آیا می‌خواهی چشم‌بندت را بردارم. گفتم: yes yes او دست برد و چشم‌بند مرا برداشت. دست راستم به خون لبم آغشته شده بود. دست چپم هنگام بیرون پریدن از هواپیما به جایی اصابت کرده و بند فلزی ساعت به همراه پوست دستم کنده شده بود لذا شدیداً درد داشت. گردنم بشدت می‌سوخت. محل سوزش را لمس کردم، متوجه شدم بند چتر در حالت بیهوشی به گردنم ساییده شده و مقداری از پوست گردنم را کنده است. به جلو نگاه کردم، در فاصله ۲۰۰ متری مقر نظامیان عراقی بودیم. به چند متری مقر که رسیدیم سرگردی منتظر آمدن ما بود. او با دیدن من بلافاصله به راننده اشاره کرد چشم‌های مرا ببندد. ستوان عراقی بلافاصله خودرو را متوقف کرد و چشم‌هایم را محکم بست. توسط دو نفر سرباز مرا پیاده کردند. با ورودم به مقر، سربازان و درجه‌داران شروع کردند به هل‌هل کردن و مرتب تیراندازی می‌کردند. هر لحظه احتمال می‌دادم یکی از آنها به سمت من تیراندازی کند.

کم‌کم بدنم سرد می‌شد و درد ناشی از بیرون پریدن از هواپیما بر من مستولی می‌گشت. عراقی‌ها از این که یک خلبان ایرانی را اسیر کرده بودند خوشحالی

می‌کردند. شخصی به من نزدیک شد و به زبان عربی بر سرم داد و بیداد کرد. من از حرفهای او چیزی نمی‌فهمیدم، در این فکر بودم که سرنوشت من چه خواهد شد. ناگهان آن شخص بر روی لبان زخمی‌ام آب دهان انداخت و من به خود آمدم. از حرکت او بسیار ناراحت شدم و حدس زدم باید او فرمانده تیپ و یا لشکر باشد. قدرت هیچ‌گونه عکس‌العملی را نداشتم. چشم‌هایم بسته بود و نمی‌دانستم در اطرافم چه می‌گذرد. سینه‌ام شروع کرد به درد گرفتن و گردنم در اثر فشاری که هنگام پریدن بر مهره‌هایش وارد آمده بود از اختیار من خارج شد و به طور کلی بدنم به سردی گرایید. فکر کردم دارم می‌میرم و از این بابت خوشحال بودم که مردن چقدر سهل و آسان است. چند ثانیه‌ای نگذشته بود که حس کردم دارم به زمین می‌افتم. عراقی‌ها متوجه حال من شدند، بلافاصله برانکارد آوردند و با دستانی که بر روی سینه و کتفم گذاشتند فهمیدم باید دراز بکشم. به محض این که دراز کشیدم، از هوش رفتم.

با احساس درد ناشی از دوختن لبم به هوش آمدم. چشمانم را که باز کردم، مرد میانسالی را بالای سرم دیدم. او به انگلیسی گفت: من دکتر تو هستم، از گردن و قفسه سینه تو عکس برداری کرده‌ایم فقط گرفتگی عضلات است که تو را ناراحت می‌کند؛ آن هم به مرور زمان خوب خواهد شد. یک سروان عراقی با قدی متوسط و بسیار چاق در اتاق حضور داشت. او با اجازه گرفتن از دکتر جلو آمد و کارت شناسایی سروان خلبان محمد زارع نعمتی را به من نشان داد و گفت: این خلبان را می‌شناسی؟ با سر اشاره کردم می‌شناسم، ناگهان غم از دست دادن او - که دوست و از خلبانان گردان ما بود - سراسر وجودم را فراگرفت. گویا بعد از ظهر همان روز که من اسیر شدم هواپیمای او نیز سقوط کرده و شهید شده بود. ناراحتی خودم را از عراقی‌ها پنهان کردم. سروان کنار رفت و دکتر دوباره بالای سرم آمد و لباس‌هایم را مرتب کرد. تازه متوجه شدم در مدتی که بیهوش بودم لباس پرواز با تمام محتویاتش را از تنم در آورده‌اند و به جای آن یک دشداشه عربی پوشانده‌اند. در چند جای بدنم آثار سوزن‌های سرم دیده می‌شد. نمی‌دانم چه مدت در حال بیهوشی بودم و عراقی‌ها هم در این مورد چیزی به من نگفتند. در اثر پاره شدن لبم

مقدار زیادی خون به داخل معده‌ام رفته بود. دکتر باریختن مقداری سوپ به دهانم قصد داشت خون‌های لخته شده را از گلوی من بیرون آورد. کار بخیه زدن و دادن سوپ تمام شد. او سعی کرد سرم را به پشتی تخت‌خواب تکیه دهد. حال کمی بهتر شده بود و می‌توانستم اطراف خودم را ببینم. متوجه شدم روبه‌روی تخت من تعدادی سرهنگ و ژنرال نشسته‌اند. یکی از سرهنگ‌ها به عربی سؤال کرد و همان سروان عراقی آن را به انگلیسی ترجمه کرد:

- کجا را بمباران کردی؟

- نیروهای استتار شده در پشت تپه‌ها را.

- چرا بمباران کردی؟

- من یک سربازم و طبق دستور عمل کردم.

- پدافند شما را سرنگون کرد؟

- نه، هواپیمایم آتش گرفت و پریدم بیرون.

اصرار کردم بگویند به چه وسیله‌ای هواپیمایم را زده‌اند، ولی نگفت. لحظات غم‌انگیزی بود و خیلی کند می‌گذشت. از درد به خود می‌پیچیدم و توانایی این که سر و گردنم را بگردانم، نداشتم. بازجو فهمید که من حال مساعدی ندارم، بازجویی را قطع کرد و همه حاضران اتاق را ترک کردند. قبل از این که به خواب عمیقی روم، توانستم ذهنم را مقداری به عقب برگردانم و آخرین دقایق خداحافظی با همسر و فرزندم را به یاد بیاورم. در دل خوشحال بودم و وصیتم را به همسرم کرده‌ام. پیش خود گفتم خدایا می‌شود یک‌بار دیگر روی پسر علی‌اکبر را ببینم و او را در آغوش بگیرم و ببوسم.^۱ دست و پایم را به تخت بسته بودند. از آنجایی که

۱ - همسر لشگری از لحظات خداحافظی و شنیدن خبر اسارت این چنین می‌گوید:

- صبح پنجشنبه ۲۶ شهریور آقای لشگری از دزفول زنگ زدند و گفتند:

- واکسن علی رو زدی؟

- بله.

- خانم مواظب باش تب نکنه!

- شما نگران نباش، با مادرم مواظبش هستیم.

— این روزها خیلی سرم شلوغه، صبح زود که پا می‌شم تا شب یا در پروازم یا در دفتر عملیات، ترجیح می‌دم شب‌ها هم خونه نرم.

— اجازه بده برگردم خونه، حداقل می‌تونم غذا برای شما درست کنم.

— نه... نه، شما ناراحت نباشید، توی عملیات به چیزی می‌خورم.

شب که شد بدون هیچ دلیلی خوابم نمی‌برد، کلافه بودم. صبح جمعه هر لحظه احساس می‌کردم خبر بدی به من خواهد رسید. ساعت ۹ صبح تلفن زنگ زد، شخصی از ستاد نیروی هوایی بود. خواهش کرد آدرس منزل را بدم، هر چه اصرار کردم بگوید چه خبر شده، گفت: توی تلفن نمی‌تونم به شما بگویم. آدرس منزل پدرم را دادم و در انتظار نشستیم. لحظات برایم به سختی می‌گذشت. نمی‌دانم چقدر طول کشید تا زنگ در به صدا درآمد. یک سرهنگ، یک سرگرد و یک نفر با لباس شخصی آمدند داخل. مادرم از آنها پذیرایی کرد. من هر لحظه منتظر شنیدن خبر بودم. سرهنگ گفت: آقای لشگری ما موریت رفتن و برای شما نامه نوشتن. وقتی آنها فهمیدند که من منتظر گرفتن نامه هستم، حرف‌شان را عوض کردند. سرگرد گفت: ببینید خانم، یک عملیاتی بوده و هواپیمای آقای لشگری را زدن. در آن لحظه دیگر چیزی نمی‌شنیدم و کاش می‌شنیدم که او گفته است حسین اسیر شده. من فکر کردم حسین کشته شده. این حالت شاید چند ثانیه طول نکشید. دوباره به خودم آمدم و شنیدم که می‌گوید: ما داریم تلاش می‌کنیم از طریق سیاسی ایشون رو پس بگیریم.

دیگر هیچ‌کدام از حرفهای آنها برایم مهم نبود، شروع کردم به گریه کردن و گفتم من باید برم خونه خودم. در آن زمان شهید فکوری، فرمانده نیروی هوایی بودند. با من تماس گرفتند و ضمن توصیه به صبر و بردباری گفتند: هواپیمای (سی - ۱۳۰) برای بردن ما به دزفول آماده است.

روز ۳۰ شهریور به همراه پدرم و بچه به دزفول رفتیم. شب را در منزل یکی از دوستان ماندیم. روز ۳۱ شهریور لوازم ضروری خودم را بسته‌بندی کردم که با خودم به تهران بیاورم. ساعت پرواز هواپیما ۲ بعد از ظهر بود. دوستان و همسایگان همه دور ما را گرفته بودند و نمی‌گذاشتند برویم. بعضی‌ها گریه می‌کردند. بعضی‌ها ما را دلداری می‌دادند. دقایقی قبل از رفتن ما صدای مهیبی پایگاه را به لرزه درآورد. هواپیماهای دشمن در ارتفاع پایین پرواز می‌کردند و همه می‌توانستیم آنها را ببینیم. چند لحظه بعد خبر آوردند باند فرودگاه مورد اصابت قرار گرفته و پرواز انجام نمی‌شود. سرانجام به وسیله اتوبوس و با چند برابر قیمت، بلیط تهیه کردیم و به تهران برگشتیم.

خسته بودم با همان حال به خواب رفتم. وقتی بیدار شدم احساس کردم باید به دستشویی بروم. نگهبان مرا راهنمایی کرد و جلو دستشویی چشم و دستم را باز کرد. پس از ۲ الی ۳ روز خودم را در آینه نگاه کردم. چهره وحشتناکی پیدا کرده بودم. لب پایینم شکافته و چند بنخیه خورده بود. لحظه‌ای خودم را با چند روز قبل که شاداب و سرزنده بودم مقایسه کردم. تصمیم گرفتم به هر نحو ممکن مقاومت کنم و روحیه خودم را در اسارت حفظ نمایم.

نگهبان پشت در منتظر بود و چشم و دست مرا بست. ساعت مچی نگهبان، ۸/۵ را نشان می‌داد. از او پرسیدم شب است یا روز ولی او جواب نداد و دست مرا گرفته، به اتاقم برد. این اتاق در بیمارستان، به صورت حفاظت شده توسط سازمان امنیت عراق اداره می‌شد. با آوردن مقداری خامه و مربای بالنگ و یک کاسه سوپ فهمیدم ساعت باید ۸/۵ صبح باشد. صبحانه روی میز عسلی در کنارم بود ولی اشتها نداشتم. با لب‌های زخمی نمی‌توانستم بخورم. به اصرار نگهبان مقداری از سوپ را خوردم و کنار کشیدم. از نگهبان خواستم برایم چای بیاورد. او رفت و چند دقیقه بعد با لیوانی چای برگشت. در آن شرایط خیلی هوس سیگار کرده بودم. از نگهبان سیگار خواستم. گفت ممنوع است. او سینی صبحانه را جمع کرده بود. با رفتن نگهبان خواستم روی تخت دراز بکشم که در اتاق باز شد و همان سروان بازجو، به همراه یک سرهنگ عراقی وارد شدند. نگهبان سریع دو صندلی برای آنان فراهم کرد. بازحمت خواستم از روی تخت بلند شوم که سروان گفت دراز بکش و سرهنگ همان سؤالات تکراری را شروع کرد. افکار خودم را جمع و جور کردم و به یاد دوران آموزشی افتادم. استاد می‌گفت در اسارت نباید دروغ بگویی. فقط به ۴ یا ۵ سؤال که مربوط به اسم، درجه، نوع هواپیما و پایگاه مربوط است باید جواب داده شود. این بار سرهنگ سؤال کرد:

تا چند روز دوستان و آشنایان زنگ می‌زدند، می‌آمدند و می‌رفتند، چی شد، چی نشد، چی می‌شه؟ من هم

جوابی برای آنها نداشتم.

از آن پس برای یک زن ۱۸ ساله و یک بچه ۸ ماهه، تنهایی بود و تنهایی.

- چند تا هواپیما دارید؟
- نمی‌دانم.
- سرهنگ چشم‌هایش گرد شد و با عصبانیت گفت:
- پرسیدم چند تا هواپیما دارید؟
- من در سطحی نیستم که این مسائل را بدانم. من یک خلبان تازه‌کار هستم.
- حدس بزن!
- هرچه من حدس بزنم غلط است؛ زیرا این اطلاعات در اختیار کسان دیگر است.
- سرهنگ عراقی چشم غره‌ای رفت و در این هنگام سروان بازجو با چوبدستی تعلیمی‌اش قصد زدن مرا داشت که خودم را کنار کشیدم. بلافاصله به من برپا دادند و تخت خواب و بالش را از من گرفتند. فقط تشک و پتو برایم باقی ماند. سرهنگ به نگهبان گفت ملحفه را هم بگیرند. سرهنگ پرسید: ارتش شما تا کی می‌تواند در مقابل ما مقاومت کند؟ جوابی برایش نداشتم. سرهنگ ادامه داد: ارتش ما می‌تواند تا ۲ سال آینده بدون کمک خارجی مقاومت کند ارتش شما چگونه؟
- ارتش ما تا زمانی که نیاز باشد قادر است مقاومت کند.
- در این موقع سرهنگ عراقی که کاملاً عصبانی و خشمناک شده بود، برخاست و با لحن شدیدی پرسید: رابطه مردم با دولت و خمینی چگونه است؟ مردم برای براندازی این رژیم به چه چیزی امیدوار هستند؟
- مردم خودشان رژیم را انتخاب کرده‌اند و برای حفظ آن هم مقاومت می‌کنند. در این لحظه سروان به منظور همراهی با ارشدتر از خودش با پا ضربه‌ای به پهلوی من زد که با درد ناشی از آن روی تشک افتادم. خودم را جمع کردم که اگر خواست ضربات دیگری بزند بتوانم دفع کنم. سروان عراقی در حالی که چوبدستی خود را به حالت ضربه زدن به سمت من اشاره می‌کرد، گفت: ایران در رادیو اعلان کرده که تو مرده‌ای، اگر با ما همکاری نکنی تو را می‌کشیم.
- برای من فرقی نمی‌کند حکومت ایران چه اعلام کرده من چیزی نمی‌دانم.
- سروان عراقی به دستور سرهنگ با چوبدستی تعلیمی‌اش چند ضربه به پهلوی من

زد و به من دستور بر پا داد و در حالی که دست‌هایم بالا بود، گفت روی یک پا بایستم؛ درست مثل شاگردهای مدرسه که تنبیه می‌شوند. سرهنگ و سروان غرغرنان اتاق را ترک کردند و نگهبان در اتاق را بست و من تنها شدم. با توجه به این که هر لحظه ممکن بود نگهبان داخل بیاید ولی من دست‌هایم را پایین انداختم و روی تشک دراز کشیدم. آهی سرد از نهادم برخاست؛ ولی از این که اطلاعاتی به دشمن نداده بودم خدا را شکر کردم.

چند لحظه‌ای نگذشته بود که نگهبان وارد شد و وقتی دید من دراز کشیده‌ام، به انگلیسی و عربی شکسته - بسته‌ای گفت: چرا از دستور سروان سرپیچی کرده‌ای؟ - فراموش کن، اگر آمد خودم جوابش را می‌دهم. - اگر بیاید، مرا تنبیه می‌کند. بهتر است تو سرپا باشی.

- فراموش کن! او رفت و به این زودی بر نمی‌گردد. نگهبان نصیحتم کرد که حرف بزنم. او می‌گفت آنها آدم‌های خشن و بی‌رحمی هستند و برای به حرف آوردن تو ممکن است شکنجه‌ات بکنند. بعد سیگاری درآورد و روشن کرد و یکی هم به من داد. تقریباً در مدت ۳ روزی که از اسارت می‌گذشت؛ سیگار نکشیده بودم؛ لذا آن یک نخ سیگار برایم خیلی اهمیت داشت. صحبت‌های نگهبان را سبک و سنگین می‌کردم. اول با تهدید و زور و حالا با ملایمت و مهربانی و یا حتی با دادن امتیازات جزئی مثل سیگار! هنوز نصف سیگار را نکشیده بودم که صدای پایی را که به اتاق نزدیک می‌شد شنیدم. نگهبان بلافاصله در اتاق را باز کرد و بیرون را نگاهی انداخت. زود برگشت و نیمه سیگار را از دست من گرفت و گذاشت زیر تشک چرمی و سعی کرد با فشار آوردن، آن را خاموش کند. صدای پا نزدیک و نزدیک‌تر شد تا پشت اتاق رسید. نگهبان در را باز کرد و با کسی که پشت در اتاق بود به عربی حرف‌هایی زد. آن شخص پزشکیاری بود که برای باز کردن پانسمان بخیه‌های لبم آمده بود. او انگلیسی بلد نبود و یا این که نمی‌خواست صحبت کند. هنگام نسخه نوشتن با اشاره دست گفت: خلبان هستی و آمدی کشور ما را بمباران کنی. من دلیلی که برای کارم داشتم به انگلیسی گفتم و نگهبان مقداری از آن را ترجمه کرد. پزشکیار به همراه نگهبان از اتاق بیرون رفتند. از خنده‌هایی که آن دو در بیرون از

اتاق با هم داشتند فهمیدم همه این ماجراها سناریوی از پیش نوشته شده است. روی تشک دراز کشیدم و به یاد دوستان خلبانم افتادم. نمی‌دانستم آنها درباره من چه می‌گویند و چه فکر می‌کنند. دلم برای پرواز با هواپیما لک زده بود. دوست داشتم از این محل بیرون باشم، آزاد باشم و روی همسر و پسرم را ببینم. با علی‌اکبر بازی کنم و برایش غذای پودری که دکتر نوشته بود درست کنم، ولی کاری از دستم بر نمی‌آمد، گویی از درون داشتم منفجر می‌شدم.

نگهبان با سینی غذا وارد شد و آن را جلو من گذاشت. می‌ترسیدم اگر غذا بخورم لبم پاره شود و خونریزی کند. مقداری برنج در دهانم گذاشتم ولی جویدن برایم مشکل بود. به نگهبان فهماندم به جای برنج و خورشید مقداری سوپ برایم بیاورد. پس از خوردن سوپ روی تشک دراز کشیدم و به خواب رفتم.

باباز شدن در اتاق از خواب پریدم. سر جایم روی تشک نشستم. همان سرهنگ و سروان بازجو بودند و مثل دفعه قبل همان سؤالات را تکرار کردند و این بار خشن‌تر و عصبانی‌تر از دفعه پیش بودند. پس از رفتن آنها همان نگهبان اولی آمد و از روی ترحم از من خواست که جواب سؤالات آنها را بدهم و گرنه برایم گران تمام خواهد شد. جوابم همین بود که خلبان ساده‌ای هستم و چیزی بیش از این نمی‌دانم.

حالم کمی بهتر شده بود. خواستم امتحان کنم آیا می‌توانم نماز را ایستاده بخوانم یا نه. وقت را نمی‌دانستم ولی با روشنایی‌ای که از منفذ کولر به چشم می‌خورد، نشان می‌داد هنوز آفتاب وجود دارد. در گوشه‌ای از اتاق تیمم کردم و به نماز ایستادم. مقداری دعا کردم و دوباره روی تشک نشستم. به فکر پسر علی‌اکبر افتادم که عصرها وقتی در دزفول هوا خنک می‌شد او را بیرون می‌بردم و شاخه‌های کوچک درخت توت را که در اطراف خانه داشتیم، برایش تکان می‌دادم و او می‌خندید. با این رؤیا و اندیشه خودم را مشغول کردم. نگهبان شام آورد و لحظاتی بعد یک آدم بلند قد و گردن کلفت که موهای سرش فرو پر پشت بود وارد اتاق شد. او لباس سبز بعضی به تن داشت و درجه‌اش سرهنگ بود. نگهبان اشاره کرد که برخیزم ولی سرهنگ پیش‌دستی کرد و گفت نمی‌خواهد. وقتی سرهنگ متوجه شد

من فقط سوپ می‌خورم، گفت: باید از همه غذاها بخوری. گفتم لبم زخمی است نمی‌توانم بخورم. سرهنگ در حالی که لبخند به لب داشت، گوشت‌های کباب را برایم خرد می‌کرد و داخل ظرف سوپ می‌ریخت و اصرار داشت بخورم و قوی شوم. سرهنگ بدون هیچ سؤال و جوابی اتاق را ترک کرد و من با ایما و اشاره از نگهبان خواستم یک سیگار بدهد. او پس از مدتی این دست و آن دست کردن، سرانجام سیگاری روشن کرد و به من داد. سیگار بعد از شام برایم زندگی بیرون از اسارت را تداعی می‌کرد و خیلی لذت‌بخش بود. نگهبان گفت: اگر مسئولان بدانند من به تو سیگار داده‌ام اذیتم می‌کنند. گفتم: نگران نباش! اگر فهمیدند می‌گویم من سیگار را از تو دزدیده‌ام.

صبح روز بعد از درز کولر تشخیص دادم باید صبح شده باشد. برای وضو گرفتن در را کوبیدم. نگهبان تعویض شده بود. به طرف دستشویی هدایت شدم. دقت کردم دیدم روی دیوار اطراف، اسم‌های زیادی کنده شده است. هرچه گشتم اسم ایرانی ندیدم. با گوشه پونزی که پایین دیوار افتاده بود اسم، فامیل، شغل و پایگاهم را روی دیوار حک کردم به امید این که کسی اسم مرا ببیند و به صلیب سرخ گزارش کند. صبحانه‌ای که نگهبان آورده بود خوردم. آن روز دلشوره عجیبی داشتم و قلبم گواهی می‌داد اتفاقی خواهد افتاد. داشتم فکر می‌کردم چرا اینها دست از سر من برنمی‌دارند و راحت نمی‌گذارند، تازه چشمانم گرم شده بود که ناگهان با صدای باز شدن در از خواب پریدم و روی تشک نشستم. حواسم را متمرکز کردم. سروان بازجو بود که با لباس نیروی هوایی وارد اتاق شد و با حالتی آمرانه گفت: حسین خودت را آماده کن به مکان جدید می‌رویم! دلشوره‌ام درست از آب درآمد. مردی حدود ۵۰ ساله، گردن کلفت و سیبیل‌دار با صورت لک و پیس وارد اتاق شد و با خشونت دست‌ها و چشمان مرا محکم بست و چند بار هم آزمایش کرد تا کاملاً مطمئن شود چیزی نمی‌بینم. دو نفر نگهبان در دو طرف من قرار گرفتند و مرا سوار خودرو کردند. در طول مسیر، اتفاقات سه روز گذشته را که در بیمارستان بودم در ذهنم گذراندم. از این که به محل دیگری منتقل می‌شدم ناراحت بودم؛ گویی چندین سال است که در آن اتاق زندگی می‌کردم و به دیوارهای آن انس گرفته بودم.

سرانجام پس از ۵ دقیقه رانندگی ماشین ایستاد و به همراه من، چند نفر نگهبان هم پیاده شدند. نگهبانی دست مرا می‌کشید و کلماتی به عربی می‌گفت که نمی‌فهمیدم. وارد آسانسور شدیم و یک طبقه بالاتر پیاده شدیم. عراقی‌ها که به هم می‌رسیدند تبریک می‌گفتند و همه شاد و خوشحال بودند. اگر درست حدس زده باشم آن روز ۳۱ شهریور بود؛ روزی که عراقی‌ها از آسمان و زمین و دریا به صورت گسترده‌ای به میهن اسلامی ما حمله‌ور شدند.

پس از گذشتن از چند پیچ و خم مرا به اتاقی وارد کردند. ۲ الی ۳ دقیقه همه جا سکوت بود. صدای سروان را شنیدم که با حالتی مغرورانه گفت: حسین، تو باید با ما همکاری کنی و به سؤالاتمان پاسخ دهی وگرنه خیلی خیلی پشیمان می‌شوی و ضرر می‌کنی. صدایش با فاصله به گوش می‌رسید. گویا بر روی صندلی یا مبل نشسته بود. در جواب او گفتم من خلبان ساده‌ای هستم و هیچ‌گونه اطلاعاتی ندارم. سروان شروع کرد به داد و بیداد و فحش و ناسزا گفتن. بعضی از کلماتش به عربی بود و بعضی هم به انگلیسی. هرچه من مقاومت می‌کردم صدای او قوی‌تر و بلندتر می‌شد و مدام تکرار می‌کرد که پشیمان می‌شوی. صدای خش خش چرخ‌ها به گوش می‌رسید گویا چیزی را وارد اتاق می‌کردند. سروان جلو آمد و با فشار دست به روی سینه‌ام، مرا روی زمین خواباند. یک نفر مچ پاهایم را به هم بست. لحظه‌ای بعد حس کردم دو چیزی همانند گیره به دو لاله گوشم وصل کردند. از سیمی که به زخم گردنم کشیده شد احتمال دادم باید وسیله برقی باشد. سپس دو گیره هم به شصت پاهایم وصل کردند. ناگهان بدنم بدون اختیار حدود چند سانتی متر از زمین بلند شد و دوباره به زمین افتاد. تنم به لرزه افتاده بود. حس کردم تمام مفاصل بدنم می‌خواهد از هم جدا شود. در فواصل قطع و وصل کردن جریان برق، سروان از من خواست حرف بزنم و مرتب می‌گفت: حرف بزن و الا پشیمان می‌شوی.

با تجربه‌ای که از کلاس‌های دوره «نجات و اسارت» در دوران خلبانی کسب کرده بودم، مطمئن بودم آنها مرا نخواهند کشت؛ فقط با این اعمال می‌خواهند مقاومت مرا بشکنند. من اولین خلبان ایرانی بودم که به اسارت در آمدم و سروان می‌خواست قدرت تحمل شکنجه خلبانان ایرانی را نیز محک بزند. این اولین

مأموریت بازجویی سروان در مورد اسیر ایرانی بود؛ لذا می‌خواست به هر نحو ممکن مرا به حرف بیاورد و از این امتحان پیروز و سربلند بیرون آید. من با یاد خدا و ائمه اطهار سعی کردم خودم را تسکین بدهم و حرفی نزنم. بازجو مرتب می‌گفت: چند تا هواپیما دارید؟ رابطه مردم با خمینی چگونه است؟ برایش فرقی نمی‌کرد من بگویم چند تا هواپیما داریم، فقط می‌خواست من حرف بزنم. مقاومت من در مقابل شکنجه او را کلافه کرده بود و هر لحظه به شدت کارش می‌افزود.

شیئی شبیه به برس را که به برق اتصال داشت به نقاط حساس بدنم می‌کشید. با هر بار تماس حس می‌کردم آن عضو در حال جدا شدن از بدنم هست. پس از وقفه‌ای کوتاه به یکباره هر سه قسمت بدنم که برق به آن متصل بود متشنج شد و از درد بی‌حال شدم. نمی‌دانم چه مدت بیهوش بودم ولی وقتی به هوش آمدم متوجه شدم گیره‌ها از بدنم جدا شده و بازجو مرتب سؤالات و تهدیدهای خودش را تکرار می‌کند و از من می‌خواهد حرف بزنم. خدا را شکر کردم که شکنجه‌ها تمام شده است. کلماتی به عربی بین حاضران در اتاق و سروان رد و بدل می‌شد که چیزی از آنها نمی‌فهمیدم. ناگهان دو نفر مچ پای مرا گرفتند و بلند کردند. بند طنابی را روی مچ پاهایم احساس کردم که به تدریج محکم‌تر می‌شد. در مکتب‌خانه دیده بودم بچه‌های تنبل را فلک می‌کردند ولی نمی‌دانستم چقدر دردآور است. سروان قبل از این که با کابل به کف پاهای من بزند گفت: حرف بزن وگرنه پشیمان می‌شوی. وقتی دید حرف نمی‌زنم، شروع به زدن کرد و در حالی که مرا می‌زد می‌گفت: تو می‌خواهی قهرمان بشی؟ تو می‌خواهی برای کشورت الگو بشی؟ ما تو را می‌شکنیم! حس می‌کردم سروان از این که من حرف نمی‌زنم چقدر ناراحت است. او نمی‌خواست بین بازجوها به او به چشم یک بازجوی ناوارد نگاه کنند. چون این موضوع را می‌دانستم با عنایت خداوند اراده کرده بودم به هیچ وجه حرف نزنم و سروان را در این مأموریتش ناکام بگذارم. سروان که از مقاومت من عصبانی شده بود شروع کرد به فحش و ناسزا گفتن. نمی‌دانم چه مدت به من شلاق زدند، زمانی به هوش آمدم که دو نفر زیر بغلم را گرفته بودند و روی زمین می‌کشیدند. در سلولی را باز کردند و مرا به داخل انداخته، در را رویم قفل کردند.

مدت زیادی بود چشمانم بسته بود؛ لذا به سختی می‌توانستم اطرافم را ببینم. اولین چیزی که با نگاه به آن ملالتی خاص در وجودم حس کردم رنگ جگری بود که تمام سلول را پوشانده بود. اطرافم را برانداز کردم، دو تخته پتوی کهنه و فرسوده به چشم می‌خورد. سعی کردم از جایم برخیزم ولی تاول‌های کف پایم این اجازه را به من نمی‌داد. لامپ ضعیفی درون دیوار تعبیه شده بود که از بیرون کنترل می‌شد و سلول را کمی روشن کرده بود. بالای دیوار، پنجره کوچکی بود که دست به آن نمی‌رسید و به وسیله میله‌های آهنی پوشانده شده بود. از آنجا می‌شد قسمتی از آسمان را دید و روز و شب را تشخیص داد. یکی از پتوها را تا زده و کف سلول انداختم و روی آن دراز کشیدم. سلول؛ حمام و توالت داشت و با دیواری کوتاه از هم جدا می‌شدند. سعی کردم دوش بگیرم و خودم را تطهیر کنم؛ ولی بدنم بشدت ضعیف شده بود و قدرت حرکت نداشتم. هوا هنوز روشن بود. با هر زحمتی بود سمتی را برای خودم مشخص کردم و نشسته مشغول نماز شدم. نماز عصر را می‌خواندم که دریچه کوچک سلول باز شد و صدای افتادن چیزی را شنیدم. نماز را تمام کردم و قبل از این که برگردم و ببینم چه چیزی به داخل سلول انداخته‌اند از خدا خواستم هرچه هست خیر من در آن باشد! یک نقشه مقیاس بزرگ از ایران به همراه یک خودکار.

مشغول واریسی نقشه بودم که دریچه باز شد. نگهبان با صدای خشن و کلفت از من خواست به دریچه نزدیک شوم. چهره سوخته و خشن او با لک‌هایی از آبله مزین شده بود! موهای فر و قدی بلند داشت. گفت: سرگرد دستور داده هرچه پایگاه و فرودگاه و بانده پروازی دارید روی نقشه مشخص کنی! یک ساعت دیگر بر می‌گردم و نقشه را می‌گیرم. گفتم: سرگرد کیست؟ من چیزی نمی‌دانم. او بدون توجه به حرفهایم دریچه را بست و رفت.

خودکار و نقشه را کنار گذاشتم، روی پتو دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم. خدایا چه سرنوشتی برایم رقم خورده است؟ اینها می‌خواهند با من چه بکنند؟ ناگهان دریچه باز شد و مردی کوتوله، چاق و سبیل دار جلو دریچه ظاهر شد و گفت: ماعون عشاء (ظرف شام را به من بده) هیچ ظرفی نداشتم و با اشاره به او فهماندم

که هیچی ندارم، او نگاهی به داخل سلول انداخت و به عربی چیزی به نگهبان گفت. پس از نیم ساعت نگهبان دریچه را باز کرد و یک بشقاب نایلونی محتوی آب زرد و یک لیوان پلاستیکی چای به همراه ۲ قطعه نان، شبیه نانهای ساندویچی به من داد که فقط قشر رویی آن مقداری پخته شده بود. ترجیح دادم چای را، که خیلی تلخ و بدمزه بود، بخورم و آب رنگی را در دستشویی خالی کردم. برای شستن ظرف غذا مانده بودم چه کنم. در زدم و از نگهبان درخواست پودر ظرفشویی کردم، نگهبان رفت و پس از مقداری غر و لند کردن یک مشت پودر برایم آورد.

مرتب دغدغه این را داشتم که اگر آمدند سراغ نقشه چه بگویم و یا چگونه آنها را از سر خود وا کنم. دلشوره امانم نمی داد. سعی کردم با مرغ خیالم حصار زندان را بشکنم و بیرون بروم. هوای آزاد، قدم زدن در پارکها و رانندگی کردن و در کنار خانواده نشستن و خوردن خوراکی های خوب و نوشیدنی؛ ولی به یکباره خود را در زندان دیدم و این که عاقبت این کار به کجا ختم خواهد شد و کی اسارت تمام می شود. راستی اگر موقع زدن هدف، به سمت ایران بازگشته بودم؛ حتی اگر سقوط هم می کردم در خاک ایران بودم. اگر چند ثانیه بیشتر داخل هواپیما مانده بودم حالا اینجا نبودم. اگر فرامین هواپیما کار می کردند، اگر...

غرق در این افکار بودم که با صدای نگهبان، متوجه شدم دریچه باز شده و من را می خوانند. به کنار دریچه آمدم. گفت: چه کار می کردی، گوش تو سنگین است؟ گفتم: داشتم فکر می کردم. پرسید به چی؟ گفتم: به خانواده، هوای آزاد، ایران. گویا نگهبان دلش به حال من سوخت، با عربی و انگلیسی ضعیفی گفت: ناراحت نباش! اینجا خطری برای تو نیست. بعد از مدتی بر می گردی به مملکت خودت. این نگهبان، اولین کسی بود که برای برگشت به ایران به من امید داد. قبلاً بازجو طوری برایم وانمود کرده بود که اینجا آخر خط است و راهی برای برگشت به ایران وجود ندارد.

نگهبان وارد سلول شد. نقشه و خودکار را برداشت و گفت: مدیر زندان با تو کار دارد. توسط نگهبانی دیگر دست و چشم مرا بستند و در حالی که زیر بغلم را گرفته بودند، از پیچ و خم راهرو عبور دادند. در اتاقکی ایستاده بودیم که از صدایش

فهمیدم آسانسور است. در باز شد و وارد فضایی بسیار خنک و مطلوب شدیم. نگهبان‌ها چشم و دستم را باز کردند و پس از گذاشتن نقشه و خودکار روی میز احترام نظامی گذاشته، از سالن خارج شدند. سرگردی قد کوتاه و سیبل کلفت با یک سروان قد بلند بدون سیبل، با چشمان زاغ و خیلی مؤدب در اتاق روی مبل نشسته بودند. در گوشه سالن، تلویزیون رنگی بزرگی فیلم اسارت من را نشان می‌داد. چتر و کلاه و صندلی که از هواپیما پریده بودم در تصویر بود. سرگرد به من اشاره کرد و گفت: اینها متعلق به توست. با دیدن آنها بار دیگر خاطره سقوط در ذهنم زنده شد و ناراحتیم دو چندان شد. سروان، خوب انگلیسی صحبت می‌کرد. به من تعارف کرد روی مبل بنشینم. از من پرسید چای می‌خورم یا قهوه، گفتم: چای را ترجیح می‌دهم. او بلافاصله نگهبان پشت در را صدا زد و دستور شش فنجان چای داد. سروان بسته سیگاری از جیب بیرون آورد و روی میز جلو من گذاشت و گفت: روشن کن! سیگاری برداشتم و خود سروان برایم کبریت کشید. او سعی داشت مرا دلداری دهد و به آرامش دعوت کند. او گفت: خیلی زود مسائل بین ایران و عراق تمام خواهد شد و شما بر می‌گردی به ایران. در جواب گفتم: خدا بزرگ است و من راضی به رضای او هستم.

- از خلبانان عراقی کسی را می‌شناسی؟

- نه، آنها در پاکستان دوره دیده‌اند و من در آمریکا.

در این لحظه سرگرد نقشه را برداشت و آن را واری کرد و گفت: هیچ‌کدام از پایگاه‌های خودتان را مشخص نکرده‌ای؟!

- شما می‌دانید من خلبان ساده‌ای بیش نیستم و اطلاعاتی ندارم فقط پایگاه دزفول را که در آنجا خدمت کرده‌ام می‌دانم. در مقابل سؤالات مکرر آنها تذکر دادم: برابر قرارداد ژنو شما فقط می‌توانید ۴ الی ۵ سؤال از من بپرسید؛ اسم، درجه، هواپیما، پایگاه و فرمانده. در این لحظه سرگرد سیگاری برای خودش روشن کرد و به من تعارف کرد. سیگار را با کبریتی که روی میز بود، روشن کردم. سرگرد با صحبت‌های من نقشه را کنار گذاشت و از داخل کشوی میزش نقشه‌ای بیرون آورد و آن را در مقابل من باز کرد. به نقشه نگاه کردم و از اطلاعاتی که در آن ثبت شده بود،

مبهوت شدم. تمام پایگاه‌ها با رنگ‌های مختلف نشانه گذاری شده بود. ارتفاع و سمتی را که یک خلبان برای رسیدن به پایگاه نیاز داشت، بنزین مصرفی، سمت باد و سرعت مورد نیاز به صورت دقیق و مرتب مشخص شده بود. از نظر پروازی و ناوبری نقشه کاملی بود و این برای خلبانان عراقی یک امتیاز بزرگ به حساب می‌آمد.

سرگرد که متوجه تعجب من شده بود با لبخندی حاکی از غرور و تکبر پکی به سیگارش زد و به من نزدیک شد و گفت: ما حتی اطلاعاتی بیشتر از این را در مورد نیروهای مسلح شما داریم و هر وقت بخواهیم از آنها بهره خواهیم برد. همچنان که نقشه را نگاه می‌کردم در این فکر بودم این اطلاعات چگونه به دست اینها افتاده است. ناگهان به یاد کودتای نافرجام نوژه^۱ افتادم و به یاد سروان نعمتی که از ایران گریخت و به عراق پناهنده شد.

با باز شدن دریچه سلول از خواب پریدم این بار گویا مسئول آمار بود. او مشخصات من را پرسید و در حالی که سرش را جلوتر آورده بود، پرسید: یک نفر هستی؟ بله، یک نفر. زیر لب زمزمه‌ای کرد و به نگهبان سری تکان داد و او دریچه را بست. به فکر افتادم اینها دیگر چه نقشه‌ای برایم دارند. فکرم مغشوش شده بود. نمی‌توانستم استراحت کنم. شروع کردم به قدم زدن داخل سلول و شمردن کاشی‌های آن. ذهنم در حال حدس و گمان بود که دوباره دریچه باز شده و همان مسئول آمار جلو دریچه ظاهر شد. با گفتن «تعال» فهمیدم باید جلوی دریچه بروم. او یک دست لباس و پیژامه، یک جفت دمپایی، حوله دستی، مسواک و خمیر

۱- پایگاه سوم نیروی هوایی قبل از انقلاب «پایگاه شاه‌رخ» نامیده می‌شد. پس از پیروزی انقلاب و به دنبال واقعه پاره، امام خمینی (ره)، با صدور فرمانی از نیروهای مسلح خواستند تا جهت پاکسازی کردستان از عناصر آشوبگر، وارد عمل شوند. سرگرد خلبان محمد نوژه با هواپیماهای (اف-۴) به کمک شهید چمران که در محاصره قرار داشت، شتافت و در همین راه به شهادت رسید. به همین مناسبت پایگاه به نام «شهید نوژه» نام‌گذاری شد.

دندان، یک قالب صابون و یک عدد بالش کوچک به من داد. خوشحال شدم از این که می‌توانستم سرم را روی بالش بگذارم. مجدداً در را باز کرد و یک دست لباس زیر هم به من داد. آن روز برایم خیلی خوشحال کننده بود. می‌توانستم با صابونی که داده بودند حمام کنم.

روز پنجم اسارت را می‌گذراندم و نمی‌دانستم در ایران چه خبر است. خانواده‌ام در چه وضعی هستند. دوستان و خانواده را تک تک از مقابل چشمانم گذراندم. با صدای آژیر قرمز ناگهان رشته افکارم گسسته شد، نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده. لحظه‌ای بعد صدای عبور هواپیمای (اف - ۴) را در آسمان پایگاه هوایی الرّشید بغداد شنیدم و برایم خیلی عجیب بود؛ زیرا عراق فقط هواپیماهای روسی داشت. چند ثانیه بعد انفجار شدید بمبی تمام حدس‌های مرا در مورد یک جنگ تمام عیار به یقین تبدیل کرد.

حمله سراسری عراق

روز ۳۱ شهریور ماه ۱۳۵۹، مصادف با ۲۲ سپتامبر ۱۹۸۰، ساعت ۱۳، نیروی هوایی عراق بخش عمده‌ای از قلمرو فضایی جمهوری اسلامی ایران را مورد تجاوز قرار داد و مناطقی را، در ده شهر بزرگ ایران بمباران کرد. ساعت ۱۶ همان روز نیروی زمینی و هوایی عراق در غرب دزفول با دو لشکر مجهز و آماده وارد عمل شد. یکان‌های تیپ ۱۷ زرهی عراق، تا پایان روز ۳۱ شهریور خود را به دامنه‌های غربی ارتفاعات «حمرین» می‌رسانند و با استفاده از تاریکی شب از آن عبور کرده، در ساعت ۵/۳۰ دقیقه روز اول مهر موفق می‌شوند پاسگاه مربوطه را به تصرف درآورند و کلیه افراد آن را اسیر و یا شهید نمایند. واحد دیگری از تیپ ۱۷ زرهی به پاسگاه «چم‌سری» و «نهر عنبر» که در غرب رودخانه دویرج قرار دارد حمله کرده، آن را به تصرف خود در می‌آورند.

نیروی هوایی ایران تنها پشتیبان موجود برای نیروی زمینی در تمامی منطقه نبرد بود و به همین دلیل درخواست‌ها از نیروی هوایی هر لحظه افزایش می‌یافت.

خلبانان شجاع این نیرو به فاصله ۲ ساعت پس از نخستین حمله هوایی دشمن در بعد از ظهر ۳۱ شهریورماه دو پایگاه مهم هوایی عراق به نامهای «الرّشید» و «شعیبه» در حومه بصره را به شدت بمباران کردند و صدمات جبرانناپذیری به این دو پایگاه وارد آوردند و در اولین ساعات بامداد روز یکم مهرماه با به پرواز درآوردن ۱۴۰ فروند هواپیمای جنگنده و حمله به پایگاهها و مراکز نیروی هوایی عراق، درسی فراموش نشدنی به دشمن متجاوز دادند.

پس از شنیدن صدای انفجار، توپهای ضدهوایی دشمن شروع به کار کردند و این وضع تقریباً ۱۵ دقیقه طول کشید. سپس آژیر سفید کشیده شد و همه چیز به حالت عادی بازگشت. در دلم احساس ناراحتی می کردم؛ هم برای خودم و هم برای کشورم. در این افکار بودم که ناگهان دریچه باز شد و یک نگهبان قد بلند با چهره‌ای سوخته تقریباً ۳۲ ساله پس از پرسیدن اسم و مشخصاتم گفت، مدیر مسئول زندان می‌خواهد با من صحبت کند. گفتم من حرفی ندارم بزنم. نگهبان از جواب من ناراحت شد و در را بست و رفت. دو دقیقه‌ای از این موضوع نگذشته بود که مجدداً نگهبانی دیگر آمد و او هم مشخصات مرا سؤال کرد و دریچه را بست و رفت. با خودم گفتم: خدایا این چه کاری است اینها می‌کنند؟ من که مشخصاتم را گفتم چرا مرتب مزاحم می‌شوند؟

عمل آنها باعث شد آن شب تا صبح نخوابیدم. با مقدار روشنایی که از دریچه بالای سلول به داخل افتاده بود، متوجه سحر شدم و نماز صبح را خواندم و مقداری هم دعا کردم. سپس چند سوره کوچک قرآن را که حفظ بودم خواندم و چند بار آن را تکرار کردم. صبح نگهبان در را باز کرد. سطل آشغال را بیرون دادم و راجع به عمل دیشب نگهبان‌ها از او توضیح خواستم. نگهبان با تعجب پرسید: مگر مدیر زندان نیامد با شما صحبت کند؟ من متأسفم! حتماً فراموش کرده است. شما ناراحت نباشید؛ هر وقت آمدند و گفتند مدیر می‌آید، بگویید مسئله‌ای نیست و با او حرف می‌زنید. فهمیدم آنها از این که گفته بودم حرفی ندارم بزنم، ناراحت شده‌اند. نگهبان خنده کنان دریچه را بست و رفت. شب گذشته نتوانسته بودم پلک روی پلک

بگذارم؛ لذا بارفتن نگهبان روی پتو نشستیم، اشعه آفتاب از دریچه بالای سلول بر روی پتو افتاده بود. ناگهان متوجه شدم چند رشته از تارهای پتو تکان می‌خورد. وقتی دقیق شدم با کمال تعجب تعدادی شپش را دیدم که در پرتو خورشید گرم شده و به حرکت درآمده بودند. مشکل شپش بر مشکلات دیگر افزوده شد. سعی کردم آنها را بگیرم و بکشم ولی با این کار نمی‌توانستم از شر آنها در امان باشم. نیاز به مقداری پودر لباس‌شویی داشتم تا پتو و لباس‌هایم را بشویم. به علت خستگی مفرط و بی‌خوابی از شپش‌ها چشم‌پوشی کردم و روی پتو دراز کشیدم به امید این‌که خوابم ببرد. لحظه‌ای که چشم‌هایم داشت گرم می‌شد ناگهان صدای آژیر شنیده شد. علامتی بود مبنی بر حضور هواپیماهای ایرانی بر روی آسمان بغداد. پس از مدتی کوتاه صدای هواپیمای (اف-۴) و انفجار بمب‌های آن به گوش رسید. هدف‌ها احتمالاً پایگاه هوایی الرّشید و یا حوالی بغداد و تأسیسات نظامی بود؛ چون صدا خیلی نزدیک بود.

اجازه بدهید دعا کنم

شام را، که مقداری آب خورشت و چای بود خوردم و مسواک زدم و خودم را برای خواب آماده کردم. ناگهان در سلول باز شد و نگهبان داخل آمد و گفت: بیا بیرون! مسئول با تو کار دارد. دست و چشم مرا بستند و دو نگهبان در حالی‌که زیر بازویم را گرفته بودند مرا پایین برده، سوار ماشین کردند. از چند خیابان و چهارراه و چاله‌ها و دست‌اندازهایی که در مسیر بود، گذشتیم. خودرو متوقف شد. از سکوتی که بر اطرافم حاکم بود و عدم تردد ماشین‌ها و تاریکی مطلق می‌شد فهمیدم در خارج از شهر هستیم. نگهبان‌ها خواستند مرا از ماشین بیرون بیاورند ولی با صدای بلند شخصی آنها را از این کار باز می‌داشت، نگهبان‌ها خود از ماشین پیاده شدند و مرا درون خودرو تنها گذاشتند. هرچه به ذهنم فشار آوردم نتوانستم حدس بزنم من را برای چه به بیابان آورده‌اند. ناگهان در کنار خودم صدای تیراندازی شنیدم. حدوداً ده تیر شلیک شد و پس از آن هم چند تک تیراندازی کردند. سپس شخصی لباسم را کشید و مرا از ماشین پیاده کردند. زمین ناهموار بود و هنگام راه رفتن پایم به

سنگلاخ بر خورد می کرد.

به جایی رسیدیم که زمین پوشیده از شن و ماسه بود و صدای خِش خِش آن را زیر پایم می شنیدم. حس غریبی داشتم و به نظرم رسید باید این مکان میدان تیر یا میدان اعدام باشد. با توجه به ذهنیتی که داشتم مبنی بر این که دشمن هر کاری با من بکند مرا نخواهد کشت؛ در آن لحظه برایم مسجل شده بود آنها می خواهند مرا تیرباران کنند. به یاد صحبت های بازجو افتادم که می گفت ایران گفته است تو کشته شده ای و ما تو را می کشیم و آنها هیچ مدرکی برای زنده ماندن تو ندارند.

در دلم مرتب ذکر خدا را می گفتم و به یاد ملت و مردم خوبم افتادم. همسر، فرزند و پدر و مادرم را به یاد آوردم. آیا می شد یک بار دیگر آنها را ببینم؟ عرق سرد تمام بدنم را فرا گرفته بود و لب هایم خشک شده بود. خدایا زمان چه سخت می گذرد! هر ثانیه حکم یک سال را دارد؛ چرا وقت تمام نمی شود؟ یکی آمد جلو، دست مرا گرفت و به یک درختی تکیه داد. لحظاتی به همان شکل مرا نگاه داشتند. دیگر برایم یقین شده بود حکم اعدام من نوشته شده است و اینها منتظر فرمان آتش و یا رسیدن مأمور اجرای حکم هستند. تا کسی پای چوبه دار نرفته باشد نمی تواند لحظاتی را که بر من گذشته است درک کند. دیگر از همه جا و همه کس بریده بودم و فقط به خداوند فکر می کردم: خدایا حلالم کن! گناهان مرا ببخش و مرا از یاران امام حسین (ع) قرار بده! خدایا من برای اسلام و ملت و احیای دین تو به این مأموریت آمدم و فقط جویای رضای تو بودم. خدایا مرا پیش ملت روسفید گردان! در این افکار بودم که دوباره یک رگبار شدید و طولانی شلیک شد. در دلم از دشمن پیش خداوند شکوه کردم: خدایا مگر اینها مسلمان نیستند و نمی دانند من نماز و قرآن می خوانم؛ چرا به من نگفتند می خواهند مرا اعدام کنند. حداقل نگذاشتند دعا بخوانم و از خداوند طلب بخشش کنم.

در این فکر بودم که صدای خِش خِش پاهای شخصی بر روی شن ها شنیده شد. او به طرف من می آمد. پیش خودم گفتم دارد می آید تا مرا به درخت ببندد. ولی او این کار را نکرد و چند دقیقه ای سکوت همه جا را فرا گرفته بود. سرم به شدت درد می کرد. ناگهان سکوت بیابان با یک خنده دسته جمعی نگهبانان شکسته شد.

نگهبانان با یکدیگر گفت و گو می کردند که من نمی فهمیدم چه می گویند. یکی از آنها به من نزدیک شد و با خنده به زبان انگلیسی شکسته و بسته ای گفت: مستر چطوری؟ نمی دانستم در جواب او چه بگویم، دست مرا گرفت و کشید. گیج مانده بودم که چه بلایی می خواهد سرم بیاید که متوجه شدم نزدیک ماشینم. مرا به داخل راهنمایی کردند و پس از گذشت تقریباً ۵۰ دقیقه به درون سلول خودم هدایت کردند. وقتی به سلول رسیدم و چشم و دستم را باز کردند احساس شتری را داشتم که از کشتارگاه فرار کرده باشد. خدا را شکر کردم و فاتحه ای برای اموات و شهدا خواندم، به این امید که دیگر امشب کاری با من ندارند. چشمانم گرم شد و به خواب رفتم. نیم ساعت خوابیده بودم که نگهبان دریچه را گشود و مشخصاتم را پرسید و این عمل را هر نیم ساعت یکبار تا صبح تکرار کردند؛ لذا آن شب را تا صبح نخوابیدم.

نزدیک ظهر در سلول باز شد و دو نگهبان جلو در ظاهر شدند و گفتند: بیا بیرون!

- وسایلم را با خودم بیاورم؟

- فقط خودت بیا!

چشم و دست مرا بستند و به طبقه پایین بردند. وارد اتاقی شدید و مراروی صندلی نشانندند. صدایی به انگلیسی اسم، درجه و حال مرا پرسید: گفت مرا می شناسی؟ از لهجه اش او را شناختم. از من خواست تا چشم بندم را باز کنم. او همان سروان بازجو بود که روبه روی من نشسته بود. از او پرسیدم صدای آژیر پدافند برای چیست؟

- تو می دانی؟

- اینجا داخل سلول از کجا بفهمم.

او گفت جنگ بین ایران و عراق رسماً آغاز شده و نیروی زمینی، هوایی و دریایی دو کشور پایگاه و تأسیسات حیاتی یکدیگر را هدف قرار داده اند.

از گفته های او ناراحت شدم ولی کاری نمی توانستم بکنم جز این که بگویم خدایا بر تو توکل کردم، خودت رزمندگان را پیروز کن! امام را تنها نگذار! آبروی ملت ما را حفظ کن و شکست را در این مبارزه نصیب صدام و دار و دسته اش گردان! از سروان

پرسیدم تکلیف من چه می‌شود؟ او گفت: احتمال دارد بزودی آتش بس برقرار شود. ۲۰ یا ۲۵ روز دیگر هم تو بر می‌گردی به کشورت. جواب خیلی راحت و شیرین بود. آیا می‌توانست این جواب واقعیت داشته باشد. این همه خرابی، رانده‌شدگان از عراق، مخالفت‌های صدام در کردستان و ادعای او نسبت به سه جزیره ایرانی و قبول نداشتن قرارداد الجزایر همه اینها باید به نحوی حل می‌شد. بعدها فهمیدم چرا آن سروان بازجو می‌گفت به همین زودی به کشورت برمی‌گردی؛ چون روز ششم مهر سال ۱۳۵۹ شورای امنیت سازمان ملل متحد در قطعنامه ۴۷۹ خود از ایران و عراق خواسته بود از توسل بیشتر به قوه قهریه پرهیز کرده، پیشنهاد میانجیگری را بپذیرند. عراق با توجه به پیشروی‌هایی که در چندروز اول جنگ داشت، نماینده‌اش در سازمان ملل پیشنهاد میانجیگری را پذیرفته بود. آقای رفسنجانی - رئیس مجلس شورای اسلامی وقت - و نماینده امام در شورای عالی دفاع در جواب سازمان ملل متحد گفت: ما جنگ را شروع نکرده‌ایم که پیشنهاد آتش بس بدهیم. عراق تجاوز کرده و او باید دست از تجاوز بردارد؛ سپس مسائل مورد اختلاف قابل مذاکره است. بالاخره در هفتمین روز جنگ، صدام خواستار آتش بس فوری شد.

من و سروان عراقی بدون این که حرفی بزنیم و یا سؤالی بکنیم روبه‌روی هم نشسته بودیم. هرچه فکر کردم برای چه من را آنجا آورده‌اند چیزی به عقلم نرسید. پس از چند دقیقه نگهبان در حالی که ورقه‌ای به دست داشت وارد اتاق شد، سروان از او خواست که مرا به داخل ماشین هدایت کند. سروان رو به من کرد و گفت: تورا به جایی خواهند برد که ممکن است دوستانت را ببینی. با شنیدن حرف او فهمیدم احتمالاً در این چندروز اول جنگ، تعدادی خلبان به اسارت درآمده‌اند. نگهبان دست و چشم مرا با پارچه‌ای کهنه و کثیف بست و در حالی که سرم را رو به پایین فشار می‌داد، وارد اتومبیل کرد.

تعدادی محافظ جلو و عقب ماشین نشستند و حرکت کردیم. پس از پیاده شدن و گذشتن از چند راهرو مرا وارد اتاقی کردند و چشم و دستم را باز کردند. خانه‌ای بود بسیار بزرگ با چند اتاق خواب که یکی از آنها در اختیار من بود. پنجره‌ها با آهن

مشبک نرده کشی شده بودند. با شنیدن صدای گریه بچه و خانم‌های خانه‌دار که بچه‌هایشان را صدا می‌زدند، لحظه‌ای احساس کردم که آزادم و می‌توانم دوباره با خانواده‌ام باشم. اتاق مناسب بود و غذا هم از باشگاه افسران برایمان می‌آوردند. در اینجا لوازمی را که لازم داشتم از قبیل حوله، صابون، مسواک و خمیر دندان به من دادند. از صحبت‌ها و باز و بسته شدن درها متوجه شدم در اتاق‌های دیگر هم اسیر وجود دارد. به یاد حرف سروان افتادم که گفت ممکن است پیش دوستان بروی. مشکل این خانه، توالت مشترک آن بود که بسیار کثیف و برای استفاده از آن حتماً باید لخت می‌شدیم و روی نجاست‌ها می‌نشستیم و سپس به حمام می‌رفتیم.

چند روز از ورودم به این محل می‌گذشت که برایم دکتر آوردند. او پس از معاینه مقداری دارو تجویز کرد. در اسارت دارو را به دست اسیر نمی‌دادند. ساعت خوردن دارو که می‌رسید نگهبان آن را برایمان می‌آورد. تنها سرگرمی من در این چند روز ایستادن جلو پنجره‌ای بود که با میله‌های آهنی حفاظ شده بود. آنجا می‌توانستم صدای بازی کردن بچه‌ها را بشنوم. گریه آنها من را به یاد فرزندم علی اکبر می‌انداخت. در این فکر بودم چه دنیایی است، یکی در اینجا محبوس و در بند است و دو متر آن طرف‌تر همه آزاد و راحت به زندگی خود ادامه می‌دهند.

زمان گذشت. نمی‌دانم چند روز و چند ساعت، ناگهان در اتاق باز شد و یک ستونیار میان سال با هیکل درشت وارد اتاق شد. به عربی چیزی گفت که متوجه نشدم. با اشاره دست و چشم، دستم را گرفت و با هم آمدیم پایین. این خانه ۶ الی ۷ اتاق خواب داشت و در هر کدام یک اسیر حضور داشت. مرا وارد اتاقی کرد و به نگهبان دستور داد وسایلم را پایین بیاورد. ستونیار عکس بزرگ صدام حسین را بر بالای تخت من به دیوار نصب کرد. شاید هدف او ناراحت کردن و دیدن عکس‌العمل من بود. گرچه از صدام نفرت داشتم ولی عواقب کار را در نظر گرفتم و با خونسردی تمام این مسئله را پذیرفتم. او با ایما و اشاره سؤال می‌کرد. خوب است نه؟ نیم نگاهی به او انداختم و با لبخند تمسخرآمیز به کار او رضایت دادم. چند دقیقه بعد درحالی که بشقابی میوه در دست داشت وارد اتاق شد و به عکس صدام اشاره کرد و می‌خواست بگوید میوه‌ها از طرف اوست. نگهبان درحالی که

هنوز لبخند به لب داشت اتاق را ترک کرد.

بارفتن او به این فکر افتادم که اینها چه نقشه‌ای دارند. گاهی می‌زنند و شکنجه می‌کنند و گاهی این‌گونه پذیرایی می‌کنند. خدایا چه قضایایی پشت پرده می‌گذرد که من از آن بی‌خبرم. از شر اینها به تو پناه می‌برم. بلند شدم و در اتاق قدم زدم و دور و بر خودم را برانداز کردم. آژیر قرمز و سفید همراه با تیراندازی پدافند به طور معمول ادامه داشت و این نشان می‌داد با پایگاه هوایی الرّشید فاصله زیادی نداشتیم.

صدای ورود ماشین به حیاط خانه توجه‌ام را جلب کرد. لحظه‌ای بعد در اتاق باز شد. سروان عراقی با چهره‌ای سوخته از آفتاب و چشمانی ریز، وارد اتاق شد و مشخصاتم را پرسید و سؤال‌هایی جدید کرد: کدام کشورها را دوست داری؟ کدام کشورها بوده‌ای؟ اعتماد شما و مردم ایران به رادیو «بی. بی. سی.» چقدر است؟ پدر و مادرت چه کاره هستند؟..... سؤالاتی که بیشتر جنبه روانکاوی داشت و به دنبال نقطه منفی می‌گشت تا بتواند از آن استفاده کند. سؤالاتش که تمام شد به ستوانیار نگهبان اشاره کرد و او جلو آمد و با انگلیسی شکسته بسته گفت: آقا حسین، فقط پنج دقیقه با تو کار دارند. با تعجب دیدم دست و چشم‌های مرا بست. گفتم و سایلم چه می‌شود. درحالی‌که دست مرا گرفته بود و به طرف بیرون می‌برد، گفت: نمی‌خواهد، چند دقیقه بیشتر با شما کار ندارند و دوباره برمی‌گردی. سوار ماشین شدم. متوجه شدم شخص دیگری را آوردند و در کنار من نشاندهند. دستم به لباسش خورد. آن را لمس کردم، متوجه شدم پارچه لباس پروازی است. به یاد حرف سروان افتادم که می‌گفت بعضی از دوستان را خواهی دید. برایم یقین شد این شخص ایرانی است. در همین زمان چند نفر دیگر هم سوار شدند و ماشین به حرکت درآمد.

آهسته به فارسی به بغل دستیم گفتم:

- اسمت چیه؟

- سروان رضا احمدی. شما؟

- حسین لشگری، خلبان «اف - ۵».

از داخل ماشین صدایی گفت: لشگری تو هستی؟ از صدایش او را شناختم؛ فرشید اسکندری، هم دوره خلبانی ام بود. نگهبان مرتب تذکر می داد حرف نزیم ولی این لحظات برای من خیلی مهم و شیرین بود. اولین بار بود پس از ۱۵ روز کلام فارسی می شنیدم.

- لشگری خیالت راحت باشد. ایران می داند تو زنده ای.

این موضوع برایم خیلی مهم و خوشحال کننده بود. بقیه خلبانها هر کدام خودشان را معرفی کردند. نمی دانستیم قصد دارند ما را به کجا ببرند. همه ذوق زده شده بودیم و نمی توانستیم لحظه ای ساکت بمانیم. با وجود تذکرات مکرر نگهبان همه مشغول صحبت بودیم. پس از یکی دو ساعت چرخش در خیابانها ماشین ایستاد، از زیر چشم بند دیدم مقابل ساختمانی بلند هستیم که جلو آن با پرچم عراق تزیین شده بود. سربازان در حال مشق رژه بودند. گروهی از آنها با دیدن ما هلهله کنان تیر هوایی شلیک کردند.

ما را به صف کردند و در حالی که هر نفر دست بر روی شانه نفر جلویی گذاشته بود به سوی ساختمان هدایت شدیم. در طول مسیر شنیدم یکی از عراقی ها به همکار خودش می گفت اینها کاروان خمینی هستند. در محلی ما را نگاه داشتند و برای هر کدام از اسرا پرونده تشکیل دادند. مدت چند روزی که اسیر عراقی ها بودم سردرگمی زیادی در کارهایشان دیده می شد.

پس از کلی چرخاندن ما در محل های مختلف دوباره با ماشین ما را به محلی دیگر انتقال دادند. همه نگهبانها تقریباً مرا می شناختند و هر کجا می رفتیم به اسم می گفتند چطوری حسین، آنها می دانستند من از پایگاه دزفول اسیر شده ام. می گفتند حسین دزفول تمام شد، خوزستان رفت. شنیدن این جملات برایم خیلی سخت و تحمل آن سنگین بود. اوایل جنگ با توجه به پیروزی عراق در مناطق جنوب این شعارها ورد زبانشان شده بود. من در جواب آنها گفتم: خدا بزرگ است. باید منتظر آخر کار باشیم.

به سالنی هدایت شدیم که قبلاً در آنجا شکنجه شده بودم. همه با چشم و دست بسته دور هم بودیم. به هر نفر یک پتوی کهنه و مندرس دادند. آنقدر ما را به

این طرف و آن طرف برده بودند که از خستگی و گرسنگی جانی برایمان نمانده بود. درحالی که سمت و سوی اتاق را نمی‌دیدیم همگی در کنار هم به خواب رفتیم. نمی‌دانم چه مدت در خواب بودیم که بیدارمان کردند. نمی‌دانستیم چه موقع از روز است. تقاضای رفتن به دستشویی و وضو گرفتن کردیم. با چشم بسته هر کس متواضعانه به سمتی نمازش را خواند و عراقی‌ها این حرکت ما را به مسخره گرفته بودند. صبحانه یک پارچ پلاستیکی آش آوردند که به نوبت می‌بایست سر می‌کشیدیم. از وضع موجود خسته شده بودم. به نگهبان گفتم: من قبلاً در اینجا بوده‌ام و در طبقه دوم همین ساختمان سلول شماره ۸ مال من است. نگهبان با مسئول خود تماس گرفت و من را به سلول خودم که چند روز پیش از آنجا بیرون آمده بودم، بردند. تقریباً وسایلم سر جایش بود و از این‌که چشم‌هایم باز بود و می‌توانستم کاشی‌ها را بشمارم، خوشحال شدم. همان روز بقیه دوستان خلبان را در سلول‌های دیگر جا دادند.

فرشید اسکندری در کنار سلول من محبوس بود. حالا با حضور دوستانم در کنارم وضع از نظر روحی و روانی بهتر شده و تحمل سختی‌ها برایم راحت‌تر بود؛ زیرا می‌دانستم آنها هم شرایطی همانند من دارند. شب صدای نازک زنانه‌ای نظر من را جلب کرد. بیشتر دقت کردم، متوجه صحبت نگهبان‌ها با چند زن شدم که به فارسی تکلم می‌کردند. از این‌که چند زن ایرانی اسیر شده بودند خیلی ناراحت شدم. بعدها متوجه شدم آنها از پرستاران و معلمان اهل خرمشهر هستند که توسط دشمن غافلگیر و اسیر شده‌اند.

فاصله سلول من و دوست هم‌دوره‌ای‌ام، فقط به اندازه یک دیوار بود ولی از این که نمی‌توانستم با او ارتباط برقرار کنم، خیلی عذاب می‌کشیدم. در حین بالا و پایین رفتن درون سلول به یاد فیلم‌هایی افتادم که زندانی‌ها با ضربه زدن با هم ارتباط برقرار می‌کردند، با خود گفتم در دوران دانشکده که مورش^۱ زدن را خوانده‌ای؛ فقط

۱- حروف الفبای فارسی به ترتیب شماره‌گذاری می‌شوند. مثال: الف (۱) ب (۲) و ... تا ی (۳۲). نحوه

ارسال مورش: ۱- هر حرف را به تعداد شماره آن ضربه می‌زنیم. ۲- بین هر حرف و شروع حرف بعدی کمی

کافی است مقداری به مغزت فشار بیاوری. از این فکر خوشحال شدم و از ذهنم کمک گرفتم. شروع کردم به مشت کوبیدن به دیوار سلول اسکندری. او ابتدا منظور من را درک نمی‌کرد ولی به مرور زمان گویا او هم به مغزش فشار آورده، درس‌های دوران دانشجویی را به یاد آورد. من از طریق دیوارهای سلولم از چندین سلول آن طرف‌تر هم مطلع شدم. نگهبان‌ها موضوع را فهمیده و از این که ما با هم ارتباط داشتیم، عصبانی بودند و به دنبال بهانه‌ای بودند تا ما را اذیت کنند. این کار تا مدتی برایمان تازگی داشت؛ ولی به مرور زمان عادی شد و تجربه‌ها بالا رفت. هر صبح و شب به هم، صبح‌به‌خیر و شب‌به‌خیر می‌گفتیم؛ مگر این که خبر تازه‌ای می‌رسید یا اسیر جدیدی می‌آوردند در آن صورت خبر کامل را به یکدیگر می‌گفتیم. هر روز بر تعداد روزها و ماههای اسارت اضافه می‌شد.

یک روز دریچه باز شد و ستونیاپر مسئول آمد و تدارکات ظاهر شد و اسم و مشخصاتم را پرسید و گفت: وسایلت را جمع کن و آماده باش! درحالی‌که وسایلم را جمع می‌کردم در این فکر بودم این بار کجا خواهم رفت. در سلول باز شد و بیرون رفتم. هنوز دو قدم نرفته بودم، گفت: بایست! در سلول شماره ۱۰ که متعلق به فرشید اسکندری بود را گشود و مرا به داخل فرستاد. به‌دور از انتظارم، خلبانی دیگر به نام احمد سهیلی را که قبل از من به آن سلول آورده بودند، دیدم.

لحظاتی شیرین و به یاد ماندنی برای هر سه نفر ما بود. سه برادر مسلمان ایرانی، سه خلبان اسیر، که دو - سه ماه را، در تنهایی با آن شکنجه‌ها، سختی‌ها، دلهره‌ها و ترس‌ها گذرانده بودند حالا در کنار هم بودند. از این که دیگر تنها نخواهیم شد اشک شوق و امید از چشمانمان جاری بود. نگهبان‌های عراقی که نظاره‌گر این صحنه

مکت می‌کنیم. ۳ - پس از ارسال مورس، گیرنده تعداد ضربه‌های زده شده را یادداشت و آنها را پشت سرهم قرار داده و پیام را می‌خواند. مثال: ص= (۱۷ ضربه) مکت ب= (۲ ضربه) مکت ح= (۸ ضربه) مکت د= (۲ ضربه) مکت خ= (۹ ضربه) مکت ی= (۳۲ ضربه) مکت ر= (۱۲ ضربه) اگر این حروف را در کنار هم قرار دهیم می‌شود «صبح به خیر». به منظور صرفه‌جویی در تعداد ضربه‌ها حروفی که بیش از ۱۰ ضربه دارند به‌زای هر ۱۰ ضربه یک ضربه محکم و بقیه آهسته زده می‌شود.

بودند از حرکت ما گیج شده بودند و به عربی می‌گفتند خوب است؛ حالا دیگر تنها نیستید. پس از بسته شدن دریچه هر کدام جایمان را در سلول مشخص کردیم. ناگهان متوجه دندان‌های جلو اسکندری شدم که ریخته بود. موضوع را جویا شدم. گفت هنگام بیرون پریدن از هواپیما این‌طور شده است. وقت شام فرا رسیده بود سه نفری در کنار هم شامی را که از مقداری آب رنگی و چای نیم‌گرم و شیرین تشکیل شده بود با لذت خوردیم و فرشید قصه اسارتش را برایمان تعریف کرد:

دوم مهرماه ۱۳۵۹، قرار بود به صورت دسته چهارفروندی پایگاه هوایی کرکوک در شمال عراق را بمباران کنیم. همه چیز تا رسیدن روی هدف خوب و درست بود. من شماره دو بودم. انتهای باند و رمپ پرواز را هدف قرار دادم بمب‌هایم تمام شد. به سمت خاک خودمان گردش کردم. عراقی‌ها دیوار آتش تهیه دیده بودند و به محض رد شدن، مورد اصابت قرار گرفتم. هواپیما از کنترل خارج شد. چراغ‌های اضطراری که نشان‌دهنده آتش گرفتن موتورهاست، مرتب روشن و خاموش می‌شد و هشدار می‌داد. سعی کردم فرامین را کنترل کنم که ناگهان موشک دیگری به سویم رها کردند. چرخهای هواپیما به طور خودکار باز شده بود و موشک هوا به هوای (ام-۹) از زیر بال هواپیما رها شد. ارتفاع هواپیما مرتب کم می‌شد و باید هرچه سریعتر تصمیم می‌گرفتم. سرعت هواپیما زیاد بود و ارتفاع کم. وقتی ایجکت کردم، کابین هواپیما رفت و کلاه‌م را با خودش برد. بند کلاه زیر چانه‌ام وصل بود و تمام صورت و چانه‌ام را زخمی کرد و باعث شد فکم محکم به هم بخورد و دندان‌های جلویم شکسته شود. لحظه‌ای بیهوش شدم و زمانی که به هوش آمدم چترم باز شده بود و در بالای سرم باد می‌خورد و در ارتفاع ۱۰ متری زمین بودم. هنگام فرود محکم به زمین خوردم و پای چپم ضرب دید. دندان‌هایم همه بی‌حس شده بود و خون از دهنم جاری بود. دفترچه یادداشتی که با خود داشتم بلافاصله در چاله‌ای در زیر خاک پنهان کردم و بی‌حال به روی زمین افتادم. متوجه شدم شخصی زیر بغلم را گرفته و سعی دارد مرا از زمین بلند کند. چشم باز کردم. او لباس کشاورزان عراقی به تن داشت و بر روی تراکتور کار می‌کرد. با کمک او در بالای تراکتور نشستم

و مرتب به من می‌گفت: ماخوف! ماخوف! (نترس! نترس!) نسبت به من رفتاری دلسوزانه داشت. چند لحظه‌ای نگذشت که از دور سه ماشین به طرف ما آمدند. حدود ۲۵ نفر درون ماشینها بودند و مرا با همان حالت از بالای تراکتور پایین کشیدند و در حالی که دست و پایم را گرفته بودند، در پشت وانت انداختند و با سرعت سرسام آوری به مقرشان بردند. داخل پاسگاه که رفتیم آنجا برای اولین مرتبه عکس صدام و حسن البکر را بالای میز کارشان دیدم. تازه فهمیدم به دست چه جنایتکارانی اسیر شده‌ام.

سیگار بعد از ناهار در آن شرایط برایم خیلی دلچسب بود. فرشید اسکندری سیگار نمی‌کشید و سهمیه روزی سه نخ را یکی به من می‌داد، یکی به سهیلی و نخ سوم را می‌گذاشت داخل پوتین پروازی خودش برای روز مبادا. در حالی که پک به سیگار می‌زدم متوجه شدم چیزی سیاه‌رنگ روی گردن سهیلی حرکت می‌کند. درست حدس زده بودم، شپش چاق و چله‌ای بود. گرفتم و به احمد نشان دادم. سه نفری افتادیم به جان لباس‌های زیر و پیژامه‌های خود. پیشنهاد شد پتوها را با آب بشوییم. گفتم این کار برای از بین بردن شپش کمکی نمی‌کند. چاره کار فقط پودر لباس‌شویی است که ما در اختیار نداریم.

شام را خورده بودیم که نگهبان در را باز کرد و سه پارچه سیاه چشم‌بند داخل سلول انداخت و گفت: لباس بپوشید و مرتب باشید با شما کار داریم. دوستان من لباس پرواز به تن داشتند و فقط من بودم که لباس عربی به تنم کرده بودند. از صدای در سلول‌ها متوجه شدیم که زندانی‌ها را تک تک بیرون می‌آورند. چشم‌هایمان را بستند و هر نفر توسط نگهبانی به طبقه پایین برده شدیم. چشمم را که باز کردند دیدم همان سالنی است که قبلاً دوبار به آنجا رفته بودم؛ ولی این بار چشم‌هایم باز بود. تعدادی خلبان ایرانی داخل سالن روی زمین نشسته بودند. هر کسی با دیدن دوست خودش به طرف او می‌دوید و یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند. سؤال‌های زیادی داشتم و می‌خواستم در فرصت کم از دوستانم بپرسم، راجع به جنگ، خانواده‌ام و خیلی چیزهای دیگر.

نگهبان از تماس ما با یکدیگر ممانعت می‌کرد ولی موفق نبود؛ زیرا همه مانند

تشنه‌ای بودند که به آب زلال رسیده باشند. در باز شد و یک عراقی با لباس شخصی وارد شد. پشت سر او چند نگهبان با تلویزیون و ویدیو وارد شدند. مردی با لباس شخصی در میان جمع ایستاد و با یک غرور خاصی به لهجه فارسی گفت: الان فیلم پیروزی سربازان عراقی را خواهید دید. آنها توانستند از کارون بگذرند و محمّره (خرمشهر) را فتح کنند.

دشمن سعی داشت با نشان دادن این فیلم که جنبه نمایشی آن بیش از جنگ و رزم آن بود غرور خلبانان ایرانی را جریحه‌دار نماید. حدود سی نفر از خلبانان نیروی هوایی و هوانیروز در آنجا حضور داشتند. بعضی تحمل دیدن فیلم را نداشتند و سر را به زیر انداخته بودند. تانک‌های عراقی با بی‌رحمی تمام خانه‌های مسکونی و مغازه‌های خرمشهر را تخریب می‌کردند و دل هر ایرانی را به درد می‌آوردند. در آن تاریخ و روشنای اتاق اگر در چهره تک تک خلبانان سلحشور می‌نگریستی، خشم و نفرت را می‌توانستی به وضوح ببینی. عمل عراقی‌ها در وجود ما نتیجه‌ای عکس گذاشت. همه مصمم گشتند تا هر زمان و با هر زجر و شکنجه‌ای این دوران را تحمل کنند و پیش دشمن سر فرود نیاورند. مرد لباس شخصی دستور داد پاکت سیگار و کبریت را بین خلبانان بگردانند. تعدادی از بچه‌ها که سیگاری بودند برای تسکین خود سیگاری به هوا دود کردند.

فیلم ویدیویی یک رقاصه ایرانی را به نمایش گذاشتند و دقیقاً عکس‌العمل تک تک بچه‌ها را زیر ذره‌بین داشتند. در باز شد و مرد سیه‌چرده و قوی‌هیکلی با موهای فرفری در حالی که لباس سبز بعضی‌ها را به تن داشت، وارد سالن شد. تعدادی سرهنگ این ژنرال را بدرقه می‌کردند. یکی از سرهنگ‌ها به اسرا برپا و خبردار داد. ژنرال در حالی که دست‌هایش را به کمر زده بود، با صدای بلند به عربی مطالبی را گفت که مرد لباس شخصی آنها را ترجمه می‌کرد: «از شماها می‌پرسم کارهای این خانم بهتر است یا کارهای خمینی؟ این خانم می‌رقصد و شادی می‌کند و مردم را شاد و خرم می‌سازد ولی خمینی مردم را می‌کشد، اموال مردم را مصادره می‌کند، و مردم را آواره می‌کند.» اشاره داشت به فیلم فتح خرمشهر و گفت: «اگر ما آمدیم به خاک شما، هیچ چشمداشتی به شهرهای شما نداریم. ما می‌خواهیم شما را نجات

بدهیم، به شما قول می‌دهم به زودی تهران را خواهیم گرفت و کاباره‌ها و مراکز رقص و آواز را برایتان راه خواهیم انداخت، حالا از شما می‌پرسم این زنی که شما را شاد می‌کند بهتر است یا خمینی؟» سکوت سالن را فرا گرفته بود ژنرال سؤالش را مجدداً با صدای بلندتری مطرح کرد. همه در حالی که با خشم و غرور به او می‌نگریستند جواب‌هایشان را در گلو جمع کردند و به درون خود ریختند. ژنرال متوجه شد تعدادی از خلبانها سر به زیر دارند و رقاظه را نگاه نمی‌کنند. یکی از آنها مرحوم سروان رضا احمدی بود.^۱ ژنرال آمد و مستقیماً روبه‌روی او ایستاد و با صدای بلند سؤالش را تکرار کرد. مرد لباس شخصی سؤال او را ترجمه کرد. احمدی همچنان که سر به زیر داشت سکوت کرد. ژنرال از بی‌احترامی او نسبت به خودش ناراحت شد. در حالی که چانه احمدی را با دست راستش محکم گرفته بود صورت او را بالا آورد. چشم در چشم او انداخت و با صدای بلند سؤالش را تکرار کرد. همه مردد بودند چه خواهد شد و احمدی در قبال سؤال او چه خواهد گفت. پس از مکثی کوتاه احمدی با متانت خاصی سر بلند کرد و گفت: هر دو بنده خدا هستیم. مترجم ترجمه کرد. ژنرال مجدداً پرسید: گفتم کدام بهترند؟ رضا احمدی خودش را برای پیامد حرفی که می‌خواست بزند آماده کرده بود، محکم و مصمم در حالی که در چشم ژنرال نگاه می‌کرد، گفت: من خمینی را انتخاب می‌کنم! ژنرال منتظر ترجمه حرف احمدی نشد ناگهان با مشت چندین بار چانه احمدی را نشانه رفت و او را به زمین انداخت. همه خلبانان از عکس‌العمل احمدی احساس غرور می‌کردند و هرچه نفرت داشتند در چشمان خود جمع کرده، به سوی ژنرال نشانه رفتند. ژنرال از وضعیت پیش آمده ناراحت و عصبانی شده بود. در حالی که زیر لب به جمع ما فحش و ناسزا می‌گفت سالن را ترک کرد.

شام را خورده بودیم و آماده می‌شدیم برای خوابیدن که نگهبان دریچه را باز کرد

۱- سروان رضا احمدی خلبان هواپیمای «اف - ۴» بود که در سال ۱۳۵۹ در عملیات برون مرزی

هواپیمایش دچار سانحه شد و به اسارت درآمد. او در سال ۱۳۶۹ به همراه دیگر اسرا به میهن اسلامی مراجعت

کرد چند ماه بعد از ورودش به ایران، در سانحه رانندگی به دیار باقی شتافت. روحش شاد!

و گفت: حسین لشگری و فرشید اسکندری لباس پوشیده، آماده باشید؛ باید جایی برویم. فرشید پرسید: فکر می‌کنی ما را کجا می‌خواهند ببرند؟ راستی چرا اسم سهیلی را نخواندند. سهیلی گفت: آخه شما زودتر اسیر شده‌اید؛ می‌خواهند زودتر آزادتان کنند! با کمک نگهبانان با چشم و دست بسته داخل ماشین نشستیم. پس از لحظه‌ای انتظار دو نفر دیگر به ما اضافه شده، ماشین به حرکت درآمد. در بین راه از صحبت‌های راننده و نگهبان می‌شد فهمید قصد دارند ما را به رادیو و تلویزیون ببرند. با توجه به این‌که در بازجویی‌های گذشته مرتب به من پیشنهاد مصاحبه می‌کردند شکم به یقین مبدل شد که برای مصاحبه می‌رویم. کشان کشان ما را به داخل یک سالن نیمه روشن که پنکه سقفی آن با شدت تمام کار می‌کرد، بردند. دو خلبان دیگر به جمع ما اضافه شدند. هر چهار نفر در کنار هم روی تخت نشستیم. تمام فکر و اندیشه خودم را گذاشتم که بینم در این موقعیت چه باید بکنم. با صدای نگهبان که اکبر صیاد بورانی را صدا زد به خودم آمدم. او را از ما جدا کردند و با خود بردند. پس از پانزده دقیقه صدایم کردند، چشم‌بند را باز کرده و مرا وارد اتاق کردند. اتاق بزرگی بود و حدود ۱۰ نفر با درجات مختلف در دو طرف پشت میز نشسته بودند و در وسط شخصی چاق با کله تاس پشت میز خودش نشسته بود. او انگلیسی خیلی خوب صحبت می‌کرد و شخصی صحبت‌های او را ترجمه می‌کرد. پس از این‌که اسم و مشخصاتم را پرسید، گفت: کجا اسیر شدی؟

- زرباتیه.

- مأموریت تو چه بود؟

- نیروهای شما پاسگاه‌های مرزی ما را هدف قرار می‌دادند و من برای مقابله به مثل، مأموریت داشتم نیروهای شما را بزنم.

- مگر ما مسلمان نیستیم؛ چرا با ما می‌جنگی؟

- من یک نظامی‌ام و دستور را اجرا می‌کنم.

مرد کله تاس از من خواست نگران نباشم و آنچه در دل دارم و می‌دانم درست است همان را بگویم. او پرسید: مردم کشورت را دوست داری؟

- بله، خیلی دوست دارم!

- رژیم خمینی را هم دوست داری؟
- بله دوست دارم.
- ما خبر داریم شما را به زور به جنگ می‌فرستند. این طور نیست؟
- من برای مقابله به مثل به این مأموریت آمدم.
- دوست داری خانواده‌ات را ببینی؟
در آن شرایط سؤالش به نظرم مسخره آمد چون این کار شدنی نبود. مرد کله تاس متوجه حالت من شد. گفت: ما اگر بخواهیم می‌توانیم این کار را انجام دهیم.
- بر فرض هم بتوانید من این تقاضا را از شما نمی‌کنم.
- برای خانواده‌ات نامه نوشته‌ای؟
- مرا به صلیب سرخ معرفی نکرده‌اند تا نامه بنویسم.
- می‌خواهی تو را معرفی کنیم؟
- در قبال آن من چه باید بکنم؟
- شما در رادیو و تلویزیون صحبت کنید.
- من این کار را نمی‌کنم.
- نمی‌خواهی خانواده‌ات بدانند تو زنده‌ای؟
- آنها می‌دانند من زنده هستم و نیازی به مصاحبه ندارم.
مرد کله تاس کمی خشن شد و آمرانه گفت: تو باید در رادیو و تلویزیون صحبت کنی!
- اگر بخواهید من را به زور ببرید، حالتی را نشان خواهم داد که بیننده بفهمد مرا به اجبار آورده‌اید.
- نه ما نمی‌خواهیم به اجبار باشد بهتر است تو خودت اظهار تمایل کنی.
- در صورتی من صحبت می‌کنم که در وسط اخبار و به صورت زنده باشد و جواب سؤالها را هم من خودم می‌دهم.
- مرد کله تاس حرفی برای گفتن نداشت و از بقیه خواست اگر سؤالی دارند بپرسند. دو نفر از حاضران سؤالاتی راجع به کشوری که دوره خلبانی دیده‌ام و

سؤال‌هایی از این قبیل پرسیدند که جواب گفتم. مرد کله تاس خیلی دوست داشت من خواهشی از او بکنم. در پایان گفت: از ما چیزی نمی‌خواهی؟
- نه فقط می‌خواهم رفتارتان نسبت به اسرا طبق قانون ژنو باشد و ما را به صلیب سرخ معرفی کنید.

مرد کله تاس گفت: این درخواست تو از اختیار ما بیرون است. بعد رو به مترجم، چیزی به عربی گفت. مترجم رفت نگهبان را صدا زد و مرا بیرون بردند.

زندان ابو غریب

۱۶ آذر ۱۳۵۹ نگهبان در را باز کرد و گفت وسایلتان را جمع کنید. چشم‌بندها را زدند و ما را به پایین ساختمان بردند. مینی‌بوسی بدون صندلی که در آن، به جای پنجره از ورقه‌های آهنی استفاده شده بود، در محوطه ایستاده بود. داخل مینی‌بوس چشم‌هایمان را باز کردند. هر کس نظری داشت؛ ولی بیشتر معتقد بودند به اردوگاه برده می‌شویم. از شهر بغداد دور شدیم و در جاده‌ای خاکی به پیش رفتیم. مینی‌بوس ایستاد. محوطه بزرگی بود که از سه طرف با دیوارهای بتونی محصور بود. سربازان مسلح دور ما را گرفتند. چشم‌هایمان را بستند و لحظه‌ای بعد مقابل در سالن با صدای بلند نگهبان، چشم‌بندها را باز کردیم. سالنی بود حدود ۵۰ - ۴۰ متری با سقفی بلند و دود زده. چهار ستون قطور سقف را نگه داشته بود. یک در آهنی که شیشه‌های آن رنگ سیاه خورده بود. در این سالن هیچ‌گونه منفذی وجود نداشت. در کنار سالن راهرویی بود که در انتهای آن سه توالت و یک حمام با آب سرد وجود داشت. چهل نفر بودیم و هر کس پتویش را در گوشه‌ای پهن کرد و جا گرفت.

لحظاتی نگذشته بود که در باز شد و تعدادی اسیر، با وضعی نامرتب و کثیف و موهایی ژولیده، در حالی که با دست‌بند به یکدیگر بسته شده بودند، وارد شدند. آنها افسران نیروی زمینی بودند که در شرایط بدی زندانی بودند. با وضعیت جدید، سالن برای زندگی ۸۰ نفر بسیار کوچک بود؛ به طوری که موقع خوابیدن کاملاً به هم چسبیده بودیم و جایی برای تکان خوردن نبود. بوی تعفن داخل آسایشگاه آن‌چنان

شدید بود که نگهبانان وقتی داخل می‌آمدند، جلو دهان خود را می‌گرفتند. این موضوع تقریباً برای ما که در آن محیط بودیم عادی شده بود؛ ولی هر کسی از بیرون می‌آمد این بو برایش زننده بود. کیفیت غذا بسیار بد بود. با توجه به همه مشکلات، از بودن در کنار هم و آشنایی با دوستان جدید از نیروی زمینی و شهربانی خوشحال و خرسند بودم. یکی از اسیران پیشنهاد کرد با توجه به این‌که همه ما نظامی هستیم باید اینجا هم تابع مقررات نظامی باشیم؛ لذا نیاز به یک فرمانده داریم. سرگرد دانشور، از افسران نیروی مخصوص که پس از شهادت افراش به اسارت درآمده بود، با توجه به این‌که از همه درجه‌اش بالاتر بود به عنوان فرمانده انتخاب شد. او ما را به ۸ گروه ۹ نفری تقسیم کرد و هر گروه یک ارشد داشت که فقط با فرمانده در تماس بود.

موقع آمدن از زندان استخبارات تمام وسایل را از ما گرفتند و در محل جدید حتی برای خوردن غذا وسیله نداشتیم. در این جا با توجه به هوای کثیف، به ما هواخوری نمی‌دادند. روزنامه، سیگار و وسایل نظافت که از احتیاجات اولیه زندگی بود، نداشتیم. همه کلافه شده بودند. با اصرار همه، ارشد به عراقی‌ها گفت می‌خواهد با مسئول زندان صحبت کند. پس از چند بار تذکر ارشد، روزی چند نگهبان وارد سالن شدند و از همه خواستند در انتهای سالن جمع شوند. لحظاتی بعد مسئول وارد شد. دانشور خواهسته‌هایش را یک به یک می‌گفت و یکی از اسرا بنام علی نیسانی که به زبان عربی تسلط داشت، برای او ترجمه می‌کرد. مسئول پس از شنیدن درخواست‌های ارشد گفت: دولت شما در ایران اسیران ما را در تنگنا قرار می‌دهد و وضع زندگی آنها نسبت به شما خیلی خراب‌تر است. هواخوری ندارند، لباس ندارند و حتی بعضی‌ها را که مخالف می‌کنند، می‌کشند.

سرگرد خلبان شروین که جزو اسیران بود از جا برخاست و خطاب به مسئول زندان گفت: اگر شما فکر می‌کنید مسئولان و ارتش ایران در مورد اسیران شما کوتاهی می‌کنند، کاملاً در اشتباهید. در اوایل جنگ که در ایران بودم، می‌دیدم آنها در بهترین شرایط زندگی می‌کنند. مرتب هواخوری و ورزش می‌کنند. با خانواده‌شان نامه‌نگاری دارند و هزاران امتیاز دیگر؛ ولی شما ما را از همه آن امتیازها منع

کرده‌اید، حتی به قرارداد «ژنو» هم احترام نمی‌گذارید و در مورد ما به آن عمل نمی‌کنید. اگر شما ادعا می‌کنید ایران در مورد اسیران شما کوتاهی می‌کند شما چرا این کار را می‌کنید؟ شما حتی قرآن را که کتاب آسمانی ما و شماست از ما دریغ کرده‌اید. نوشت‌افزار نداریم، کمبود لباس و تغذیه و دکتر و دارو داریم.

مسئول زندان حرفی برای گفتن نداشت و در قبال شجاعت و جسارت اسیر ایرانی فقط سر تکان می‌داد. شروین با صدای بلندتر ادامه داد: اگر شما فکر می‌کنید ایران اسیران شما را می‌کشد شما هم می‌توانید ما را بکشید؛ ولی حالا که زنده نگهداشتید باید قوانین ژنو را در مورد ما اجرا کنید.

مسئول زندان از جسارت شروین به خشم آمده بود، بدون این‌که چیزی بگوید محل را ترک کرد. بارفتن مسئول در چهره تک تک اسیران نوعی حالت غرور و افتخار دیده می‌شد. فهمیدیم در خاک دشمن هم می‌توان مردانه، با قدرت و شجاعت حرف زد و از دشمن نهراسید.

شپش در سر و لباس بچه‌ها بیداد می‌کرد. بعضی از خلبان‌ها هنگام بیرون پریدن از هواپیما دچار شکستگی اعضا شده بودند و رنج بیشتری می‌کشیدند. شپش‌ها در زیر گچ‌های دست و پای آنها لانه کرده و خارش آن بی‌تاب‌شان کرده بود. کثیفی هوا جسم همه را ضعیف کرده بود و باعث شیوع انواع بیماری‌ها می‌شد. هیچ‌گونه منفذی برای عبور جریان هوا وجود نداشت و هر کدام از اسرا که نفس تنگی می‌گرفتند، سرشان را به زیر منفذ در ورودی می‌گذاشتند تا شاید مقداری هوای تازه استشمام کنند.

مدتی بود هیچ یک از ما حمام نرفته بودیم. در این زندان حتی آب خوردن هم به اندازه نبود. با پیگیری‌های زیاد، از مسئول یک دیگ بزرگ گرفتیم و آن را پر از آب کردیم تا هنگام قطع آب از آن استفاده کنیم. بعضی از اسیران موهای سر و صورتشان به قدری بلند شده بود که شبیه جنگلی‌ها شده بودند. اکبر صیاد بورانی طبق معمول دست به کار شد. او دو تیغ نصفه را به شانه کوچکی که داشت بست و سر و صورت بچه‌ها را اصلاح کرد. نگهبان که قبلاً ما را با موهای بلند دیده بود، افسر نگهبان را خبر کرد. او به خیال این‌که ما وسیله اصلاح داریم وارد سالن شد و اسیران

را رو به دیوار کرد. او از ارشد قیچی و ماشین اصلاح می‌خواست و هرچه ارشد می‌گفت ما این وسایل را نداریم، مسئول عراقی قبول نمی‌کرد. اکبر بورانی وسیله‌ای را که با آن اصلاح کرده بود به عراقی نشان داد. او باورش نمی‌شد با این وسیله بشود اصلاح کرد. دستور داد آن را از بورانی بگیرند و او هم زرنگی کرد به جای تیغ‌های نو دو نصفه تیغ کهنه تحویل آنها داد.

تعدادی از خلبان‌ها دست و پایشان را از گچ بیرون آورده بودند. محل شکستگی آنها بسیار کثیف و آزار دهنده بود. بورانی تصمیم گرفت با امکانات موجود، آب گرم فراهم کند. او با وصل کردن دو رشته سیم به برق مهتابی و اتصال آن به دو قاشق فلزی توانست آب دیگ را به جوش بیاورد تا بچه‌ها خود را شست و شو دهند. داخل دستشویی شیشه کوچکی که نگهبانان از آنجا داخل محوطه را کنترل می‌کردند آب گرم بخار کرده بود و با توجه به سردی هوای بیرون، شیشه کنترل نگهبان عرق کرده و از آن طرف، داخل محوطه دیده نمی‌شد. نگهبان با سری گرد و چشمانی از حدقه بیرون زده هرچه سعی می‌کرد داخل را ببیند موفق نمی‌شد؛ لذا شروع کرد به داد و فریاد که: «این چیه درست کرده‌اید.» بعد هم رفت و افسر نگهبان را خبر کرد. بچه‌ها سریع همه چیز را جای خود گذاشتند و مقداری آب سرد هم داخل دیگ ریختیم و ساکت نشستیم. رئیس زندان آب را دید و مقداری به سقف و اطراف نگاه کرد اثری از آب گرم وجود نداشت. باور کردن گزارش نگهبان برای او مشکل بود. افسر زندان با نگاهی معترضانه به نگهبان که او را بیخود به آنجا کشیده بود سالن را ترک کرد. نگهبان با توجه به این‌که صحنه را دیده بود و نمی‌توانست ثابت کند بسیار ناراحت و عصبانی بود.

اعتصاب غذا

هر روز که می‌گذشت بچه‌ها افسرده‌تر می‌شدند. هرکسی سعی داشت به نوعی خودش را سرگرم کند. گویی جوّ موجود آستن حوادث جدیدی بود. هرکس از دیگری می‌پرسید، عاقبت ما به کجا خواهد کشید. فشار عصبی باعث شده بود همه به یکدیگر بدبین شویم. آنهایی که مریض بودند ارشد آسایشگاه را متهم می‌کردند

قرص‌ها را از عراقی‌ها می‌گیرد و خودش استفاده می‌کند. ستوانیار مسئول زندان برای شنیدن درخواست‌های ارشد آسایشگاه داخل سالن ایستاده بود. ستوان علی نیسانی گفته‌های ارشد را به عربی ترجمه می‌کرد. ناگهان نیسانی در گفتارش تند شد و ستوانیار سیلی محکمی به گوش نیسانی زد و او بدون معطلی جواب سیلی‌اش را داد. ستوانیار که انتظار این عکس‌العمل را نداشت در حالی که برافروخته شده بود، آسایشگاه را ترک کرد. از نیسانی جریان را پرسیدم، گفت: «به او گفتم ما افسر هستیم و این رفتار شما نسبت به ما توهین‌آمیز است» در جواب گفت: «اینها همه حرف است. من با یک بسته سیگار همه شما افسران را می‌خرم.» عصبانی شدم و چند ناسزا به او گفتم. ۲۰ دقیقه از این جریان گذشت. ناگهان در اتاق نگهبان‌ها باز شد و چند نگهبان داخل شدند و به همه بر پا دادند و گفتند: بروید انتهای سالن. نیسانی را صدا زدند و از آسایشگاه بیرون بردند. همه نگران وضع او بودیم و جوّ آسایشگاه متشنج شده بود. یکی از دوستان نیسانی آرام و قرار نداشت و مرتب داخل آسایشگاه قدم می‌زد و زیر لب می‌گفت: «هموطن ما را گرفته‌اند چرا آزاد نمی‌کنند. باید کاری بکنیم.» ناگهان به طرف در ورودی آسایشگاه دوید و بر سر نگهبان‌ها فریاد زد: «هموطن مرا آزاد کنید! شما نمی‌توانید او را نگهدارید!» و سرش را محکم به شیشه زد. شیشه شکست و سر او مجروح شد. او بدون توجه به خونریزی سرش، مرتب فریاد می‌زد. بچه‌ها با دیدن این صحنه تحریک شدند و هر کس با هر وسیله‌ای که داشت به طرف در ورودی حمله کرد.

نگهبان عصبانی و خشمگین شده بود و با قنداق تفنگ به شیشه‌های اتاق خودش می‌زد و آن را می‌شکست، ناگهان گلن‌گدن تفنگش را کشید و آماده شلیک شد. هر لحظه احتمال درگیری بود. با کمک تعدادی از بچه‌ها که آرام‌تر بودند فرد مجروح را توسط دکتر خودمان که از کارکنان نیروی دریایی بود، درمان کردیم. من خون را شستم و شیشه‌ها را جمع کردم. جوّ آسایشگاه کمی آرام گرفت. نگهبان‌ها تعدادشان چند برابر شده بود. مسئول با ارشد آسایشگاه صحبت کرد و چند لحظه بعد خود مسئول، نیسانی را به داخل آسایشگاه فرستاد. با آمدن او خوشحالی و سرور تمام آسایشگاه را پر کرد. بچه‌ها به یمن موفقیتی که به دست آورده بودند

صلوات می‌فرستادند. عراقی‌ها گرچه در این مورد عقب‌نشینی کردند ولی مسئله به وجود آمده بزرگ‌تر و مشکل‌تر از آن بود که به این سادگی‌ها حل شود. ماشورش کرده بودیم و عراقی‌ها عقب‌نشینی. هیچ وقت آنها این شکست را داخل خاک خودشان تحمل نمی‌کردند. برای این‌که در مقابل عراقی‌ها پیش‌دستی کنیم هر گروه نظری می‌داد. عده‌ای می‌گفتند اعتصاب غذا کنیم. عده‌ای گفتند موی سر و ریش خود را بزینیم و عده‌ای می‌گفتند قضیه را همین جا فیصله بدهیم.

سرانجام تصمیم گرفتیم اعتصاب غذا کنیم و با این عمل جلو ترنند و نقشه دشمن را بگیریم. مقداری نان و خرما از قبل ذخیره کردیم. من و یکی دیگر از اسیران با مسئولیت خودمان تصمیم گرفتیم اعتصاب غذایمان کامل باشد و فقط در روز مقداری آب بخوریم. صبح روز بعد دیگ آش به داخل آمد ولی هیچ‌کدام از بچه‌ها به طرف آن نرفتند. نگهبان متوجه شد و مسئول را خبر کرد. ارشد گفت این اسیران مشکلات و کمبودهایی دارند که باید به اطلاع مدیر زندان برسد. مسئول قول داد اگر غذایمان را بخوریم می‌گوید مدیر زندان بیاید. هیچ‌کس به قول او اطمینان نداشت و گفت وگو به جایی نرسید. غذا را بیرون بردند و ما باید مصمم و با اراده قوی راه را ادامه می‌دادیم. هرکس سعی داشت خودش را آرام و خون سرد نشان دهد. نماز ظهر را به جماعت خواندیم و پس از آن، با صدای بلند سرود ای ایران را سر دادیم.

بچه‌ها روز اول را با مقداری نان و خرما گذرانند. روز دوم را با نماز جماعت و خواندن سرود شروع کردیم. نزدیک غروب یکی از گروه‌ها که از تعدادی افسر جوان تشکیل شده بود و مواد غذایی خود را تمام کرده بودند به گونه‌ای تهدید آمیز از ارشد خواستند آنها را تأمین کند والا از نگهبانان غذا خواهند گرفت. لحظه خطرناکی بود و اگر چنین اتفاقی می‌افتاد آبروی همه و شاید یک ملت و یک فرهنگ می‌رفت. پس از کلی مشاوره و گفت‌وگو تصمیم گرفته شد هر گروه مقداری نان و خرما به آنها بدهند و آنها قول دادند تا ۲۴ ساعت دیگر مقاومت کنند. نگهبانان در هر وعده، غذا را به داخل آسایشگاه می‌آوردند. آنها سعی داشتند با این عملشان شکم‌های گرسنه ما را از بوی غذا تحریک کنند و مقاومت ما را بشکنند. این عمل

برای آنان که انگیزه کمتری داشتند بسیار سخت و طاقت‌فرسا بود. روز سوم اعتصاب هر کسی به تنهایی نماز خواند. شکم من از درد پیچ می‌خورد و درجه حرارت بدنم بالا رفته بود. بلوز نظامی اضافه داشتم آن را محکم به شکم بستم تا مقداری درد گرسنگی را تسکین دهد ولی این کار هم فایده‌ای نداشت چون ماهیچه‌های معده و روده‌ام به هم پیچیده بودند. خوابم نسبت به روزهایی که غذا می‌خوردم زیاد شده بود. ساعت ۱۱ صبح در سالن باز شد و کیسه‌های نان و خرما داخل آسایشگاه شد. با توجه به این‌که وضعیت بچه‌ها از نظر غذایی بحرانی بود ولی مجدداً غذا پس داده شد. هیچ‌کس نمی‌دانست عاقبت کار چه خواهد شد. آیا بدون کسب نتیجه‌ای باید اعتصاب را می‌شکستیم؟!

ارشد آسایشگاه در قبال اعتراضات تعدادی از اسیران که می‌گفتند ما تجربه نداشتیم شما چرا دست به این کار زدید، سعی داشت به طریقی با گرفتن امتیازاتی هر چند کوچک از عراقی‌ها یک عقب‌نشینی تاکتیکی انجام دهد. حدود ۷۵ الی ۸۰ ساعت بود که غذا نخورده بودیم. زانوهایم می‌لرزید و هنگام راه رفتن باید مراقب بودم زمین نخورم. برای نماز ظهر بلند شدم که وضو بگیرم، ناگهان پاهایم لرزید و به زمین خوردم. بچه‌ها کمک کردند و مرا سر جای خودم خواباندند. دکتر خودمان نبض مرا گرفت و به ارشد گفت: حالش هیچ خوب نیست؛ احتمال خطر وجود دارد. ارشد سعی کرد مرا تشویق کند مقداری نان و یا خرما بخورم تا بتوانم ادامه دهم. گفتم تنها راه پیروزی ادامه اعتصاب (خشک) است. ارشد با مشورت من تصمیم گرفت موضوع بی‌حالی و از پا افتادنم را به مسئول زندان بگوید. مسئول با شنیدن نام من بلافاصله گفت لشگری را بفرستید بیرون تا ما او را به بیمارستان ببریم؛ در غیر این صورت مجبوریم بازور وارد عمل شویم. ارشد گفت: اقدام بازور و فشار منجر به درگیری آسایشگاه خواهد شد و این عمل به صلاح شما نخواهد بود. بهتر است برای حسین دکتر بیاورید. مسئول زندان با تجربه‌ای که از شورش چند روز قبل داشت بلافاصله مسئول اسرارا خبر کرد. ۲ الی ۳ ساعت بعد از این ماجرا مسئول با یک گروه پزشکی وارد زندان شدند. مسئول از ارشد خواست مرا برای معاینه بیرون ببرند. من حالت نیمه بیهوشی همراه با تب شدید داشتم. ارشد

گفت شما همین جا جلو در می‌توانید این کار را انجام دهید. بچه‌ها در حالی که مرا روی پتو خوابانده بودند، به جلو در سالن که محل تقسیم غذا بود، آوردند. کلمات دکتر را به وضوح نمی‌شنیدم. دکتر پس از معاینه به مدیر زندان اطلاع می‌دهد که مشکل از گرسنگی زیاد است. مدیر زندان و نگهبانان سعی کردند مرا از آسایشگاه بیرون ببرند ولی ارشد به آنها تذکر داد و گفت این کار شما احتمال بروز درگیری را در بر خواهد داشت. مدیر زندان چاره‌ای نداشت و صلاح کار را در این دید که با ارشد آسایشگاه وارد مذاکره شود. پس از نیم ساعت گفت و گو هر دو به توافق رسیدند و اعتصاب با موفقیت شکسته شد. قرار بر این شد از فردا دو نوع روزنامه در اختیار ما بگذارند. خواسته ما روزی ۴ ساعت هواخوری بود که با ۲ ساعت آن موافقت شد. تخته‌های جلو پنجره‌ها برداشته شد. لباس زیر و رو، دکتر و دارو، با احترام رفتار کردن و حرمت طرفین را نگهداشتن، بهتر شدن کیفیت و کمیت غذا، دادن میوه و انواع سبزی به همراه غذا، از امتیازاتی بود که گرفتیم. عراقی‌ها در مقابل دادن این امتیازات از ما قول گرفتند سر و صدای نیندازیم و سرود ای ایران را با صدای بلند نخوانیم تا دیگر بندها و سالن‌ها متوجه شوند.

بارفتن مدیر زندان شور و شعف آسایشگاه را فراگرفت. بچه‌ها یکدیگر را می‌بوسیدند و به هم تبریک می‌گفتند و از این‌که پیروزی و پوششی برای خرابکاری قبلی خود به دست آورده بودند، برق شادی در چشمانشان موج می‌زد. با فرا رسیدن شب، شام آمد و به همراه یک پاتیل چای داغ. نان آمد، خرما آمد و از همه هیجان‌انگیزتر سیگار بود که بین بچه‌ها تقسیم کردند. آن شب چهارشنبه سوری بود و ما اولین عید را در اسارت می‌گذرانیدیم. خوشحال بودیم توانسته‌ایم با پشتکار، بعضی از نیازمندی‌های خودمان را به دست آوریم. لذا تا صبح بچه‌ها خوردند و نوشیدند و گفتند و خندیدند.

مقدمات برگزاری جشن نوروز فراهم شد. سفره هفت سین کم داشتیم که با نشاندن هفت نفر با درجه‌های مختلف سرهنگ، سرگرد، سروان، ستوان و ... هفت سین را کامل کردیم. ساعت تقریبی تحویل سال را به دست آوردیم. هفت سین سر جای خود نشستند و ارشد آسایشگاه درباره سنت عید و زنده شدن زمین صحبت

کرد و سپس برای سلامتی امام خمینی و رزمندگان اسلام و همه ایرانیان دعا کردیم. همه به هم تبریک گفتند و مراسم دیده‌بوسی آغاز شد. بعضی‌ها با خود پول ایرانی داشتند که به دوستانشان هدیه می‌دادند. در آنجا دید و بازدید را در بین گروه‌ها انجام دادیم، هر گروه به دیدار گروه دیگر می‌رفت و سپس آنها برای بازدید ما می‌آمدند. بعضی‌ها احساساتی شده بودند و جای خالی خانواده را با دانه‌های اشک پر می‌کردند و بعضی شاد بودند و می‌گفتند گرچه از عزیزانمان دور هستیم ولی شادیم از این که در این شرایط آنها از یادمان نرفته‌اند. در واقع این مراسم بهانه‌ای بود که دور هم جمع شویم تا اگر کدورتی و یا ناراحتی از یکدیگر داریم برطرف کنیم و دوباره صفحه زندگی را صفر کرده، با روحیه و هدفی جدید ادامه زندگی دهیم.

روزها یکی پس از دیگری می‌گذشت و ما در پيله‌ای که برایمان تنیده بودند، روزگار را با بی‌خبری به سر می‌بردیم. یک سال دیگر را پشت سر گذاشتیم و عید نوروز دوم را در اسارت دشمن گذرانیدیم. برای هواخوری بیرون آمده بودیم. سرباز نگهبان را دیدم که گهگاه از زندگیش برایم می‌گفت و مرا سنگ‌سبور خود یافته بود. او غمگین و ناراحت در گوشه‌ای سیگار می‌کشید. با کمی دقت این ناراحتی را در چهره تک تک سربازان عراقی می‌توانستیم ببینیم. آهسته رفتیم و در کنار او قرار گرفتیم. پس از سلام و احوالپرسی پرسیدم چرا ناراحتی؟ این خبرها که روزنامه‌ها می‌نویسند مبنی بر این که عراق از جبهه‌های مقابل ایران عقب نشینی می‌کند چیست؟ حقیقت دارد؟ سرباز عراقی با افسردگی گفت: به تو چیزهایی می‌گویم ولی می‌خواهم به هیچ‌کس، ولو دوستان ایرانی خودت هم، نگویی. سرباز عراقی در حالی که دست چپ خودش را به طور سایبان جلو پیشانی گذاشته بود و مواظب اطراف خودش بود، گفت: عقب نشینی و دیگر صحبت‌ها همه‌اش دروغ است. خمینی هرچه نظامی بوده جمع کرده تو خوزستان. من نمی‌دانم چقدر جمعیت در ایران هست ولی فکر می‌کنم حدود ۲ یا ۳ میلیون جمعیت و نیرو در خوزستان هست. هرکجا نگاه می‌کنی جمعیت موج می‌زند. الآن جنگ در جبهه‌ها به طور شدید ادامه دارد و نیروهای عراقی از همه جاهایی که در اول جنگ گرفته بودند

عقب‌نشینی نکرده‌اند؛ بلکه به وسیله نیروهای ایرانی به عقب رانده شده‌اند. حدود ۱۸ هزار عراقی اسیر و ۲۵ هزار نفر کشته شده‌اند. فرماندهانی که عقب‌نشینی یا فرار کرده‌اند توسط مأموران صدام دستگیر و اعدام شده‌اند. جبهه‌های جنگ در حال حاضر در خاک عراق است و خرمشهر، بستان، سوسنگرد، قصر شیرین و مهران پس گرفته شده و نیروهای ایرانی در پشت دروازه‌های بصره هستند.

پرسیدم این اطلاعات را تو از کجا می‌دانی؟ او گفت: دوستانم که از جبهه برگشته و یا فرار کرده‌اند، برایم گفته‌اند. سرباز را دل‌داری دادم و گفتم: خدا بزرگ است، جنگ تمام می‌شود، ناراحت نباش!

به آسایشگاه که برگشتم گفته‌های سرباز را برای ارشد بازگو کردم و او هم موضوع را با خوشحالی برای همه تعریف کرد. ناهار را خورده بودیم که از طبقه بالا ضربه‌هایی به شکل مورش شنیده شد. (تعدادی از اسرای خلبان را قبلاً از ما جدا کرده و در طبقه بالای آسایشگاه ما اسکان داده بودند) آنها توسط مشت زدن به زمین قصد داشتند خبری را به پایین منتقل کنند. مورش خوانی کردیم، خبر آزاد شدن خرمشهر بود. بچه‌ها ناگهان با شنیدن این خبر از خوشحالی تکبیر گفتند و نگهبان از این عمل غیر منتظره تعجب کرده بود. بلافاصله ارشد از بچه‌ها خواست خودشان را کنترل کنند تا دشمن از این موضوع بویی نبرد. خوشبختانه مطلع شدیم بچه‌های طبقه بالا توانسته‌اند رادیو به دست آورند و پس از این خبرها را از طریق مورش به ما اطلاع می‌دادند.

درباره چگونه به دست آوردن رادیو (اکبر صیاد بورانی) این گونه برایم تعریف کرد: یک‌روز سروان رضا احمدی در جمع مطرح می‌کند که مدت‌هاست از وقایعی که در ایران می‌گذرد بی‌اطلاعیم و هر طور شده باید یک رادیو تهیه کنیم. همه نظر او را پذیرفتیم ولی چگونگی به دست آوردن آن مطرح بود. ما هر روز برای خالی نمودن زباله غذا از وسط اتاق نگهبان‌ها رد می‌شدیم. با توجه به این‌که در طول مدتی که در آنجا بودیم نگهبان‌ها خلافی از ما ندیده بودند؛ لذا نسبت به ما اطمینان خاصی داشتند و از هشت نفر نگهبان فقط یکی پست می‌داد و بقیه می‌خواستند و یا به کار خودشان مشغول بودند. یکی از نگهبان‌ها رادیویی داشت که همیشه آن را کنار پنجره

آویزان می‌کرد. به طوری که ما وقتی از وسط اتاق رد می‌شدیم اگر دست دراز می‌کردیم می‌توانستیم آن را برداریم. روزی که رضا احمدی به همراه یکی از اسیران برای خالی کردن زباله‌ها و آوردن غذا رفته بودند، موقع رد شدن از وسط اتاق، بدون این‌که نگهبان متوجه شود دست دراز می‌کند، رادیو را بر می‌دارد.

احمدی آنچنان سریع این کار را انجام می‌دهد که نگهبان متوجه ربودن آن نمی‌شود. او وقتی به آسایشگاه رسید از ترس رنگ به چهره نداشت، بلافاصله رادیو را به طرف ما انداخت و گفت: مخفی‌اش کنید. ما در آسایشگاه دو چشمه توالت داشتیم. یکی از آنها شکسته و غیر قابل استفاده بود. شفییعی - از خلبانان هوانیروز - بلافاصله رادیو را داخل پلاستیک پیچید و داخل شکستگی کاسه توالت قرار داد. احتمال این که نگهبانان برای پیدا کردن رادیو به آسایشگاه بیایند زیاد بود لذا کاسه توالت را پر از آب کردیم. دو سه روز از این ماجرا گذشت. کسی به دنبال رادیو نیامد. سربازی که رادیوش ربوده شده بود از این که مبادا به خاطر اهمال‌کاریش مورد تنبیه قرار گیرد موضوع را به فرمانده‌اش اطلاع نداده بود؛ ولی خود آن سرباز بدون هماهنگی با فرمانده‌اش چند بار به آسایشگاه آمد و وسایل ما را گشت.

پس از گذشت چند روز و مایوس شدن نگهبانان از یافتن رادیو با هماهنگی ارشد، قرار شد رادیو را به کار بیندازیم. سروان باباجانی، خلبان هوانیروز و اهل بابل بود. او می‌گفت پدرش رادیو ساز است و خودش هم تا حدودی در این کار سررشته دارد و می‌تواند رادیو را به کار بیندازد. بچه‌ها باباجانی را عمو خطاب می‌کردند؛ لذا از این پس رادیو (عمو) نامیده می‌شد. داخل آسایشگاه ستونی بود که نگهبان نسبت به آن دید نداشت، و ما کارهایی که می‌خواستیم از دید نگهبان مخفی بماند پشت آن انجام می‌دادیم. این محل را به باباجانی و رادیوش اختصاص دادیم. به علت رفتن آب به داخل آن رادیو، باطری‌هایش خراب شده بود. رادیو را خشک کردیم و منتظر تهیه باطری بودیم.

سربازان عراقی باطری‌های کهنه را داخل سطل زباله می‌انداختند. بدین منظور مرتب ما آشغال مصنوعی ایجاد می‌کردیم که بهانه‌ای برای رفتن به سر سطل زباله‌ها را داشته باشیم. رضا احمدی که برای خالی کردن زباله رفته بود هنگام برگشت با

حالتی مضطرب در حالی که دیگ آش را به کمک دیگری حمل می‌کرد، گفت: آش! آش! گفتیم: «آش چی؟»، گفت: همان را که می‌خواستید داخلش است. باباجانی باطری‌ها را از داخل آش بیرون آورد و تمیز کرد. ساعت ۱۲ شب که اخبار سراسری پخش شد بر روی کاغذ زرورق سیگار علامت می‌زد. اولین شبی که رادیو به کار افتاد خبر خوشحال‌کننده فتح پل خرمشهر را شنیدیم. بچه‌ها که از موضوع مطلع شدند بی‌اختیار بلند صلوات فرستادند که این کار باعث توجه نگهبانان شد که بعد از آن سعی کردیم این موضوع را رعایت کنیم. هر شب یک نفر برای شنیدن صدای رادیو میهمان بود. شنیدن صدای آشنای رادیو ایران کمی از غربت اسارت بچه‌ها را کم می‌کرد.

صبح روز سی‌ویکم تیر ۱۳۶۱ با آژیر قرمز و شلیک توپ‌های پدافند متوجه حمله هواپیماهای ایران به شهر بغداد شدیم. مدتها بود صدای هواپیماهای خودی را بر فراز بغداد نشنیده بودیم. فردای آن روز که روزنامه بغداد را برایمان آوردند عکس و خبر سقوط یک فروند هواپیمای (اف - ۴) ایران در شهر بغداد به چشم می‌خورد. تنها یک دست که درون دستکش بود و یک پای درون پوتین از خلبان آن باقی مانده بود و خلبان دیگر به اسارت در آمده بود. با دیدن عکس و خبر روزنامه، حزن و اندوه بچه‌های خلبان صد چندان شد. همان شب توسط مورس مطلع شدیم خلبان شهید سرهنگ عباس دوران بوده است. زمان زیادی از شهادت او نگذشته بود که با شنیدن خبری مسرت بخش شور و شوق زایدالوصفی تمام فضای آسایشگاه را فراگرفت. ماجرا از این قرار بود:

پس از عملیات بیت المقدس و آزادی خرمشهر، رزمندگان اسلام می‌رفتند تا بصره را به تصرف خود درآورند. در این هنگام ارتش اسرائیل به جنوب لبنان حمله می‌کند. رهبران عراق با شکست‌های پی در پی که متحمل شده بودند با هماهنگی استکبار جهانی حاضر شدند به بهانه رویارویی با ارتش اسرائیل، از سرزمین‌های ایران خارج شوند. از طرفی اجلاس سران کشورهای غیر متعهد قرار بود به صورت ادواری در اوایل شهریور ۱۳۶۱ در بغداد تشکیل شود و صدام حسین به مدت چهار سال رئیس این اجلاس باشد. با توجه به تشکیل اجلاس در بغداد، ایران

حاضر نبود در این اجلاس شرکت کند و ریاست صدام حسین را بپذیرد. دولتمردان ایران اعلام کردند، در دو جبهه اسرائیل و عراق خواهند جنگید و بغداد از نظر آنها محل امنی برای برگزاری اجلاس نخواهد بود. ایران به منظور ختنی نمودن ادعای صدام مبنی بر این که دیوار دفاعی بغداد حتی از دیوار پدافندی مسکوقوی تر است، لازم بود یک حمله هوایی ضربتی بر روی تأسیسات نظامی و یا اقتصادی بغداد اجرا کند، تا خلاف گفته رهبران بغداد، به دنیا و سران غیر متعهد ثابت شود بغداد محل امنی برای برگزاری اجلاس نیست. صدام حسین به منظور حفاظت هوایی شهر بغداد از توپ‌های ضد هوایی، انواع موشک‌های سام، موشک‌های پیشرفته، غربی از قبیل «کروتال» و «رولند» و هواپیماهای میگ ۲۳ و میگ ۲۵ که به طور شبانه روز اطراف آسمان بغداد در حال گشت‌زنی بودند، استفاده می‌کرد.

گروه طرح نیروی هوایی ایران با توجه به اهمیت این مأموریت و به رغم پرمخاطره بودن انجام آن را مورد تصویب قرار می‌دهد. روز سوم تیر ۱۳۶۱ چهار خلبان برگزیده و داوطلب عملیات می‌شوند: سرهنگ عباس دوران، سرگرد محمود اسکندری،^۱ ستوانیکم باقری و ستوانیکم منصور کاظمی، چهار خلبان مذکور بودند.

هدف مأموریت

گروه طرح نیروی هوایی به دلایل زیر پالایشگاه «الدوره» بغداد را انتخاب می‌کند:

- ۱- انهدام آن، دفاع هوایی قدرتمند بغداد را زیر سؤال خواهد برد. ۲- پس از انجام عملیات، تا مدت زیادی آثار حمله هوایی ناشی از سوختن نفت سیاه باقی می‌ماند و خبرنگاران می‌توانند اخبار آن را به سراسر دنیا مخابره کنند. ۳- پالایشگاه نزدیک پایگاه هوایی «الرشید»، مهم‌ترین پایگاه هوایی عراق است؛ لذا از حضور فعال دفاع هوایی در آن منطقه هیچ تردیدی برای کسی باقی نمی‌ماند ۴- دشمن به

۱- سرهنگ محمود اسکندری از خلبانان شجاع نیروی هوایی بود. او در طول جنگ تحمیلی به دفعات شهر بغداد را مورد تهدید قرار داد. ایشان در مورخه ۱۳۸۱/۸/۱۱ در سانحه اتومبیل به دیار باقی شتافت، روحش شاد.

دفعات پالایشگاههای ما را مورد حملات هوایی قرار داده بود و این عملیات تلافی جویانه تلقی می‌شد.

سرهنگ عباس دوران و هم‌پروازان قهرمانش از خطرات حتمی در طول مسیر و روی هدف کاملاً آگاه بودند و به نیت شهادت قدم در این راه گذاشتند. به محض ورود این دسته پروازی به مرز، با اطلاع دیده‌بان‌های عراقی سایت‌های موشکی فعال می‌شوند ولی دلاورمردان ما قهرمانانه خود را بر روی هدف می‌رسانند و پالایشگاه را به تلی از آتش مبدل می‌کنند. هواپیمای عباس دوران بر روی پالایشگاه، مورد اصابت موشک قرار می‌گیرد. او با اصرار از کمک خلبانش کاظمیان می‌خواهد هواپیما را ترک کند و خود هواپیما را به پالایشگاه می‌زند و به شهادت می‌رسد. عمل شجاعانه عباس دوران و هم‌پروازانش سبب شد تعدادی از سران غیر متعهدها از آمدن به اجلاس بغداد سرباز زنند و سران موافقت کردند اجلاس در «دهلی نو» برگزار شود و این خود شکست سیاسی بزرگی برای صدام و پیروزی غرور آفرینی برای جمهوری اسلامی ایران بود.

* * *

دومین ماه مبارک رمضان را در اسارت می‌گذرانندیم. مابین شب‌های قدر در سالن باز شد و برادرانی که طبقه بالا بودند به پایین آورده شدند. هیجده‌ماه از آنها دور بودیم. هرکس با دیدن دوستش او را سخت در آغوش می‌گرفت و اشک شوق می‌ریخت. با آمدن آنها جای ما مقداری تنگ شد ولی ارزش آن را داشت تا ماه‌ها می‌توانستیم برای هم خاطره بگوییم و یا اخباری را که آنها از رادیو ایران شنیده بودند و برای ما تازگی داشت، از آنها شنیده، لذت ببریم.

همان شب سرگرد محمودی ارشد آسایشگاه همه را جمع کرد و یک یک بچه‌ها را قسم داد که موضوع داشتن رادیو جایی مطرح نشود. هر شب ساعت ۱۲ اخبار توسط باباجانی گرفته و صبح روز بعد به مسئولان گروه داده می‌شد و هر مسئول بچه‌های خود را در جریان می‌گذاشت. هیچ کس حق نداشت از مسئول رادیو درباره اخبار سؤالی کند. چنانچه خبری خیلی مهم بود و لازم بود همزمان همه متوجه شوند مسئول رادیو، خبر را در اختیار ارشد می‌گذاشت و او به اطلاع

می‌رساند. رادیو وسیله‌ای برای خنثی نمودن تبلیغات دروغین عراقی‌ها از جبهه‌های جنگ بود که در روزنامه‌های خود منعکس می‌کردند.

تعدادمان زیاد شده بود؛ لذا نیاز به یک منبع آب داشتیم. ارشد درخواست کرد و آنها منبع فلزی با دو شیر به ما دادند. با کمک بچه‌ها دور آن گونی پیچیدیم و آن را در زیر پنکه قرار دادیم تا خنک شود. هر روز یک نفر مسئول خیس نگه‌داشتن گونی بود و هنگام افطار تقریباً آب خنک داشتیم. با آمدن بچه‌های طبقه بالا کلاس قرآن، انگلیسی، آلمانی و ترکی و کمک‌های اولیه پزشکی و رزم انفرادی تشکیل دادیم. یک گروه از بچه‌ها روی طرح فرار کار می‌کردند. روزی یکی از بچه‌ها کلید در خروجی به محوطه هواخوری را، که اشتباهاً نگهبان بر روی آنجا گذاشته بود، برداشت و سعی کرد از روی کلید با خمیر نان قالب بگیرد. فاصله زمانی قالب‌گیری حدود ۱۰ دقیقه طول کشید. در این فاصله مسئول زندان متوجه شد ولی نمی‌دانست چه کسی کلید را برداشته است. او سرباز مسئول را مقصر دانست و با شیلنگ و چماق به حسابش رسید. مادر فرصتی مناسب کلید را مجدداً سر جایش قرار دادیم ولی مسئول زندان شبانه جوشکار آورد و به در خروجی چفت دیگری با قفلی جدید زد و کار را مشکل تر کرد.

دو ماه از آمدن اسرای طبقه بالا می‌گذشت. یک روز در باز شد و نگهبان گفت خلبان‌ها برای رفتن آماده شوند. بچه‌ها به تصور این که به اردوگاه برده خواهند شد خوشحال بودند. اسرای نیروی زمینی و انتظامی هرکدام آدرس خود و اقوامشان را به ما می‌دادند تا در نامه‌نگاری بنویسیم آنها زنده و در اسارت‌اند. با نظر ارشد آسایشگاه هنگام رفتن رادیو را به بچه‌های نیروی زمینی سپردیم و با همه خداحافظی کردیم و لحظه‌ای بعد سوار اتوبوس بدون شیشه شدیم. پس از طی مسافتی ماشین متوقف شد. به نظر می‌رسید ما را می‌خواهند به جایی تحویل بدهند ولی آنها نمی‌پذیرفتند. بناچار با فرا رسیدن غروب آفتاب ما را به زندان استخبارات عراق (محلی که قبلاً در آنجا زندانی بودیم) بردند.

چهره زندان در دو سال گذشته با آمدن اسیران جنگ تحمیلی و مجاهدان عراقی خیلی فرق کرده بود. در سلول‌های انفرادی تعداد ۱۰ الی ۱۲ نفر زندانی بودند. به

طوری که جا برای نشستن نداشتند. تعداد زیادی از اسیران در گوشه‌های راهرو زندگی می‌کردند که بیشتر آنها زن و بچه‌های سر برهنه و نیمه عریان عراقی بودند. هنگام عبور از راهروها پتوروی سر این اسرا می‌کشیدند تا ما را نبینند. وقتی از کنار آنها عبور می‌کردیم گوشه پتورا کنار می‌زدند و با چشمانی اشکبار دو انگشت خود را به علامت پیروزی به ما نشان می‌دادند. ما همه در یک ردیف به صورتی که هر نفر دست روی شانه نفر جلویی گذاشته بود به دنبال هم از راهروی زندان عبور می‌کردیم. دو زن زندانی نگاهشان به ما بود. به یکی از آنها فهماندم ما اسیر ایرانی هستیم. او در حالی که با حزن و اندوه تمام ما را می‌نگریست دستش را مشت کرد و گفت «الامام الخمينی». با شنیدن این جمله از دهان یک زن مسلمان عراقی که در بند بود لرزه بر اندامم افتاد. برای مظلومیت آنان اشکم جاری شد و در دل برای آزادی‌شان دعا کردم. به علت نبودن جا، ما را در محوطه‌ای که سقف آن توسط میله‌های آهنی پوشیده شده بود و محل هواخوری زندانیان بود اسکان دادند. نگهبان ما را برای وضو گرفتن، به دستشویی برد. در آنجا اوج پستی و بی‌حیایی دشمن را دریافتیم. دختران و زنان اسیر هنگام رفتن به دستشویی مجبور بودند در مقابل چشمان حیز نگهبانان در توالی بنشینند و نگهبانان با سر دادن قهقهه‌های شرم‌آور خود را ارضا می‌کردند. بیشتر این خانواده‌ها شیعه‌های کربلا و نجف بودند. آن شب نماز را به جماعت خواندیم و تا دیروقت بیدار بودیم. اولین شبی بود که در محوطه باز می‌خوابیدیم و می‌توانستیم تا صبح ستاره‌ها را بشماریم. صبح نگهبان آمد و با لهجه فارسی گفت: وسایلتان را جمع کنید می‌خواهیم برویم.

- کجا؟

- ابو غریب.

- قبلاً که اونجا بودیم؟

- چی کار کنیم. اینجا تحویلتان نمی‌گیرند.

چاره‌ای نداشتیم. وسایلمان را جمع کردیم و سوار ماشین شدیم. به ابو غریب که برگشتیم متوجه شدیم بچه‌ها به علت استفاده نا صحیح از رادیو، آن را خراب کرده‌اند. جناب باباجانی سعی کرد رادیو را تعمیر کند ولی به علت نداشتن وسیله و

لوازم یدکی این کار غیر ممکن بود. دوروز از برگشت ما به ابوغریب می‌گذشت که مسئول زندان آمد و گفت: کلیه اسیران غیر خلبان وسایل و لوازم شخصی خود را بردارند و آماده رفتن باشند. با جدا شدن آنان، تعدادی نگهبان از نیروی هوایی عراق آمدند و خلبان‌ها را تحویل گرفتند. گفتند هرچه داریم بیرون بریزیم می‌خواهند به ما وسایل نو بدهند. به هر نفر یک تشک اسفنجی، سه الی چهار تخته پتو، بالش، یک دست لباس، پیراهن، شلوار، قاشق و مسواک دادند. آسایشگاه را با کمک هم شستیم و مرتب کردیم و گروه‌بندی جدید تشکیل دادیم. وضع غذا نسبت به گذشته بهتر شد، ولی نداشتن رادیو و بی‌خبر ماندن از اوضاع جنگ و ایران گذراندن اسارت را برایمان سخت و سنگین کرده بود. نگهبان‌ها که از کارکنان نیروی هوایی بودند با ما خلبان‌ها احساس هم‌لباسی می‌کردند و سعی داشتند با احترام برخورد کنند. حتی بعضی از آنها وقتی به مرخصی می‌رفتند از باغ و یا نخلستانی که داشتند برای ما خرماهای تازه و میوه می‌آوردند. من سعی کردم با نگهبان‌های جدید سر صحبت را باز کنم.

سربازی بود به نام ستار، خیلی علاقه‌مند بود با من صحبت و شوخی کند. سعی کردم به نحوی اعتماد او را به خودم جلب کنم. ستار تازه ازدواج کرده بود و بچه‌ای در راه داشت. پدرش را در بیجگی از دست داده بود و گاهی به شوخی به من می‌گفت: اینجا بمان و با مادر من ازدواج کن. اسیران از چوب و تخته، ماکت‌های زیبایی از هواپیما درست می‌کردند. ستار با دیدن آنها علاقه عجیبی نشان می‌داد و از من خواست یک ماکت هواپیما برایش بسازم. بهترین فرصت بود چون می‌توانستم در قبال ساخت ماکت از او چیزی بخواهم. ساخت ماکت هواپیمای بوئینگ ۷۴۷ را شروع کردیم و از ستار برای ساخت آن چسب، کاغذ و خودکار گرفتیم. او گفت هرچه می‌خواهی بگو تا برایت بیاورم. من با سکوت فقط تماشايش می‌کردم.

یکی از روزها ستار در کنارم ایستاده بود و از خانواده‌اش برایم صحبت می‌کرد از او خواستم خبر جدید از جنگ برایم بگوید. نگاهی به چشمان من کرد و گفت: می‌خواهی رادیو برایت بیاورم. او متوجه بود که من چه می‌خواهم. برای این‌که او را

تشویق به این عمل کنم با لبخندی خفیف رضایت خودم را اعلام کردم. ستار تأکید داشت ماکت هواپیما را زودتر برایش حاضر کنم. روزی در محوطه هواخوری ستار از طبقه بالا صدایم کرد. او تنها بود. پس از این که نگاهی به اطرافش انداخت، لب پنجره نشست و رادیوی خودش را به انگشتش آویزان کرد و به من گفت: حسین می خواهی؟ نگاهی به اطراف انداختم. کسی متوجه موضوع نبود. لبخندی زدم و چیزی نگفتم. هواپیمای ستار آماده شده بود. وقتی به او دادم خیلی خوشحال شد و گفت من چند روز دیگر از اینجا خواهم رفت و این هواپیما را از تو یادگار خواهم داشت. گفتم: هواپیما مبارکت باشد ولی من از تو هیچ یادگاری ندارم. او سری تکان داد و گفت: خدا بزرگ است. به نظر می آمد ستار می خواهد یک رادیو بدهد ولی منتظر فرصت است. چنانچه مسئولان عراقی موضوع را می فهمیدند حتماً ستار را به جرم جاسوسی و همکاری با دشمن تیرباران می کردند. او باید دقیقاً مواظب جوانب کار می بود. سرانجام روز موعود فرا رسید. آن روز ستار به تنهایی در محوطه هواخوری عهده دار نگهداری بود. من و چند نفر دیگر در محوطه بودیم و بقیه بچه ها در آسایشگاه. در یک فرصت مناسب ستار خودش را به من نزدیک کرد و با نگاهی فهماند که می خواهد مقصودش را عملی سازد. بلافاصله به اتاق نگهداری رفت و چند دقیقه بعد بازگشت و به من گفت حالت چطور است، من می روم ان شاء الله مبارک شما باشد!

ستار وقتی از من جدا شده بود به اتاق نگهداری می رود. او رادیوی قدیمی داشت که آن را تعمیر کرده بود. با باتری نو آن را روشن می کند و روی تخت می گذارد آن گاه در سالن را باز می کند و از بچه ها می خواهد که سطل آشغال را خالی کنند. سروان رضا احمدی که از جریان رادیو اطلاع داشت برای بردن زباله اقدام می کند. در این هنگام ستار خودش را به نحوی کنار می کشد تا بچه ها بتوانند به راحتی رادیو را بردارند. رضا احمدی در موقع برگشت با یک حرکت سریع رادیو را در جیب می گذارد و داخل سالن می شود. فوراً آن را خاموش کرده و به یکی از برادران می دهد تا مخفی کند. وقتی ستار مطمئن می شود رادیو برداشته شده خیالش راحت می شود، در سالن را می بندد و بر می گردد پیش من. عصر همان روز

ستار برای همیشه از پیش ما رفت و یک رادیو برایمان به یادگار گذاشت. ما رادیو را زیر منبع بزرگ آب جاسازی کردیم. پس از گذشت دو هفته و اطمینان از این که کسی برای جست و جوی آن نخواهد آمد رادیو را درون بالش جاسازی و نامش را خدابخش گذاشتیم. هر شب رأس ساعت ۱۱/۳۰ دقیقه رادیو را بیرون می آوردیم و پس از گرفتن اخبار ساعت ۱۲ دوباره در محل مربوط جاسازی می کردیم. با شنیدن اخبار ایران بارقه امیدی در دل بچه ها پدیدار شد. هر روز صبح به امید شنیدن اخبار جدیدی از میهنمان از خواب برمی خاستیم و این باعث شده بود روزهای اسارت را راحت تر تحمل کنیم.

یک روز متوجه شدیم دو نفر اسیر را با چشم بسته در حالی که دست بر روی شانه نفر جلویی گذاشته بودند از محوطه هواخوری عبور دادند و به طبقه بالا که در اختیار استخبارات عراق بود، بردند. ابتدا حدس زدیم از بچه های قدیمی باشند ولی چون مورس نزدند فهمیدیم جدید هستند. با هماهنگی سرگرد محمودی - ارشد آسایشگاه - توسط «کانال هوا» که بین طبقه بالا و ماقرار داشت ارتباط برقرار کردیم. از این کانال می توانستیم با نخ و سنجاق چیزهای باریکی را از قبیل کاغذ یادداشت رد و بدل نماییم.

مطلع شدیم اشخاصی که در طبقه بالا هستند «دکتر پاک نژاد»، «دکتر خالقی»، «دکتر عظیمی»، «دکتر کوهپایه»، چند نفر تکنیسین، یک دانشجوی لبنانی، راننده شهید تندگویان وزیر نفت و یک جوان بسیجی می باشند. آنها در حصر آبادان به اسارت در آمده بودند. ما هم متعاقباً اسامی خودمان را نوشتیم و برای آنها فرستادیم. جناب محمودی نامه ای برای دکتر پاک نژاد فرستاد و از ایشان خواست هنگام هواخوری بیرون نرود و تنها باشد. دکتر این کار را کرد و جناب محمودی به اطلاع دکتر پاک نژاد رساند که ما رادیو داریم و از ایشان خواست چنانچه از اطرافیان خود مطمئن هستند اخبار را برایشان بفرستیم. دکتر که از جمع خودشان مطمئن بود جواب مثبت داد. جناب محمودی سوگندنامه ای تهیه کرد و به امضای تک تک اسیران طبقه بالا رساند.

خبرها را به اطلاع طبقه بالا رساندیم. آنها کاغذ یادداشت را پس از دریافت به

پایین می‌فرستادند و ما آن را از بین می‌بردیم. در رابطه با رادیو تعداد زیادی فعالیت می‌کردند. از جمله داود سلمان که در صدد ساخت خودنویسی توسط سرنگ بود. اکبر صیاد بورانی از گوشه‌های روزنامه و زرورق سیگار کاغذ تهیه می‌کرد و شروین اخبار را پاکنویس می‌کرد. به هر حال هرکس در آسایشگاه وظیفه‌ای داشت و سعی می‌کرد آن را به بهترین شکل انجام دهد. دکتر پاک‌نژاد چند روز بعد برایمان نوشت که آگاهی از اخبار ایران در روحیه بچه‌ها تأثیر بسیار خوبی گذاشته است. روزی صدایی سوزناک توجه ما را به خود جلب کرد، شخصی در طبقه بالا دعای کمیل می‌خواند. کنجکاو شدیم که دعا را از کجا به دست آورده‌اند. دکتر پاک‌نژاد دعا را حفظ بودند و برای ما با خط خوب و خوانا نوشتند و به پایین فرستادند. پس از آن بود که مطلع شدیم دکتر پاک‌نژاد اطلاعات خوبی در تفسیر و ترجمه قرآن دارد. بچه‌ها آیه‌های قرآن را برای ایشان می‌نوشتند و دکتر ترجمه می‌کرد و برایمان می‌فرستاد.

محوطه هواخوری زندان ابوغریب حدود دویست متر مساحت داشت و به صورت سنگلاخ و کثیف بود. با بارش باران و جمع شدن آب، محوطه لجن می‌شد و دیگر قابل استفاده نبود. مسئولان قبلی زندان که از استخبارات بودند هیچ وقت رضایت نمی‌دادند این محوطه را تمیز و مرتب کنیم. با تحویل گرفتن خلبان‌ها توسط نیروی هوایی عراق و آزادی‌های بیشتری که به ما دادند، تصمیم گرفتیم محوطه را برای انجام ورزش و نرمش سیمان کنیم. اکبر صیاد بورانی که در هر کاری استاد بود از ارشد - جناب سرگرد محمودی - خواست در این زمینه با مسئول زندان صحبت کند. محمودی به مسئول می‌گوید که ما خودمان بنا داریم؛ اگر شما ماسه و سیمان بدهید محوطه را سیمان می‌کنیم. مسئول که مردی خوش قلب بود ممانعت نکرد. پرسید: چقدر سیمان می‌خواهید؟ اگر مقدور باشد برایتان تهیه می‌کنم. سرگرد محمودی با مشورت بچه‌ها به این نتیجه رسید که مقدار نیاز واقعی سیمان و ماسه را اگر بگویند ممکن است عراقی‌ها زیر بار نروند و کار انجام نشود. بهتر است ابتدا مقدار کم را بگوییم، کار که نیمه کاره ماند، حتماً بقیه را فراهم خواهند کرد. ابتدا تقاضای ده کیسه سیمان و مقداری ماسه کردیم. مسئول کمی فکر

کرد و گفت: «با توجه به نزدیک بودن فرات، از نظر ماسه مشکلی نداریم؛ ولی برای سیمان باید بررسی کنم ببینم از کجا می‌توانم تهیه کنم.» چند روز از پیشنهاد ما گذشته بود که مسئول، جناب محمودی را خواست و گفت: متوجه شدم تعدادی کیسه سیمان را برای کارهای ساختمانی زندان آورده‌اند؛ ولی برای برداشتن آنها دلم رضایت نمی‌دهد. می‌ترسم حرام باشد. محمودی سریعاً برایش توجیه کرد: شما سیمان را برای خودت که نمی‌خواهی و در ضمن خودت هم می‌توانی بر نداری. بگو سربازان و یا ما این کار را می‌کنیم. در عوض شما به دستور قرآن رفتار کردی که می‌فرماید به اسیر مدارا کن! با صحبت‌های محمودی مسئول راضی شد و دستور داد شب که کارگرهای ساختمانی خوابیده‌اند، کیسه سیمان‌ها را بیاورند. فردای آن روز خلبان بورانی مهندسی کرد و بقیه خلبان‌ها کارگری. شور و شوق خاصی در میان بچه‌ها دیده می‌شد. هر روز صبح تا شب برای ما حکم هواخوری را داشت. بچه‌هایی که قدرت بدنی خوبی داشتند بیل می‌زدند و زمین را هموار می‌کردند. بقیه هم با فرقون از بیرون ماسه می‌آوردند. اکبر بورانی از ابزار بنایی فقط یک ماله داشت و برای تراز هم از شیشه پنی سیلینی که درونش آب ریخته شده بود استفاده می‌کرد.

شب‌ها به بهانه آب دادن بر روی سیمان‌ها بورانی به همراه یکی دو نفر بیرون می‌رفتند. برای ما که مدت‌ها بود آسمان پرستاره را ندیده بودیم، خیلی لذت‌بخش و روح‌نواز بود. کار که به نیمه رسید تعدادی از فرماندهان نیروی هوایی برای بازدید آمدند. آنها باورشان نمی‌شد که با این امکانات کم کار به این خوبی در آمده باشد. لذا مسئول زندان را تشویق کردند. با ده کیسه سیمان فقط توانستیم مقدار کمی از محوطه را سیمانکاری کنیم. محمودی از مسئول تقاضای سیمان کرد. مسئول که تا حالا فکر می‌کرد با همین ده کیسه کار تمام خواهد شد عصبانی شد و گفت: نمی‌خواهد ادامه بدهید. او به نگهبان‌ها دستور داد همه ما را به داخل آسایشگاه بفرستند. مسئول زندان با توجه به این‌که برای این کار از طرف فرمانده‌اش تشویق شده بود می‌خواست به هر نحو که شده کار را به اتمام برساند. ساعتی نگذشته بود که مسئول محمودی را خواست و پرسید: با چند کیسه سیمان کار تمام می‌شود؟

محمودی گفت: چهل کیسه. مسئول زندان که انتظار شنیدن این تعداد را نداشت شروع کرد به غرغر کردن: پس چرا گفتید ده کیسه؟ مگر نمی‌دانی این سیمانها را باید بدزدیم؟ سرانجام یک روز می‌فهمند و از من شکایت می‌کنند. محمودی موضوع بازدید فرمانده را به مسئول یادآوری کرد و گفت: فرمانده از اقدام شما خیلی راضی بود. بهتر است کار را زودتر تمام کنی. مسئول نمی‌دانست چه بگوید. او هر شب نگهبان‌ها را با فرقون می‌فرستاد و آنها ده کیسه را برای ما می‌دزدیدند. چند روزی به ۲۲ بهمن سال ۱۳۶۱ باقی مانده بود. تصمیم گرفتیم کار را به نحوی تمام کنیم که روز ۲۲ بهمن بتوانیم در محوطه مسابقه والیبال و فوتبال برگزار کنیم. بچه‌ها از گونی‌های پلاستیکی تور درست کردند و از مقوا و کاغذ سلیفون سیگار، چند کاپ قهرمانی ساختند و همه چیز برای مسابقه آماده شده بود بجز کفش و رنگ برای خط کشی زمین. جناب محمودی از طریق مسئول زندان رنگ را تهیه کرد و اکبر بورانی طبق معمول فکرش را به کار انداخت و از پتوهای کهنه برای بچه‌ها کفش درست کرد. همه چیز مهیا شده بود. روز ۲۲ بهمن پس از برگزاری جشن و خواندن قرآن و سرود ای ایران، مسابقه را برگزار کردیم و کاپ‌ها را به برندگان اهدا کردیم. اسفند سال ۱۳۶۲ نوید بهار دیگری را در غربت به ما ارزانی می‌داشت. این فصل در سرزمین عراق و در کنار رودخانه فرات بسیار دیدنی است؛ ولی نصیب ما از بهار فقط لطافت هوای آن، آن‌هم در ساعات هواخوری بود. هر اسفندی که در اسارت سپری شد به ما امید می‌داد، عید سال بعد در کنار خانواده خواهیم بود. زمزمه‌ای بین نگهبانان بود که ما را از اینجا خواهند برد. از شنیدن این خبر خوشحال بودیم و خدا را شکر می‌کردیم. ما برای پنهان کردن اشیایی که با خود داشتیم و باید از چشم عراقی‌ها دور بماند فرصت داشتیم. با مشورت به این نتیجه رسیدیم، چنانچه هنگام بیرون رفتن از زندان وسایلمان را بازدید نکنند، هنگام ورود به محل جدید حتماً بازرسی خواهیم شد. باباجانی که مسئول خدابخش (رادیو) بود گفت: تنها راه برای بیرون بردن رادیو چند تکه کردن آن است. هر تکه را یکی می‌تواند با خود حمل کند. ما قاب رادیو را لازم نداریم و قسمت‌هایی از آن را که احتیاج به لحیم کاری ندارد، می‌توانیم از هم جدا کنیم. همه با نظر باباجانی موافق

بودیم ولی تکه‌های رادیو را کجا باید جاسازی می‌کردیم که از دید عراقی‌ها پنهان بماند. ممکن بود هنگام بازدید حتی لباس‌هایمان را در بیاورند. بورانی گفت: من می‌توانم تکه‌های رادیو را لابه لای پارچه و ابر بدوزم و هرکس یک تکه را مثل بیضه بند زیر شورتش ببندد. طرح بورانی به نظر منطقی می‌آمد؛ لذا مورد موافقت قرار گرفت.

بعد از ظهر روز ۱۲ اسفند تعدادی از افسران دژبان مرکزی عراق به همراه سربازان مسلح وارد زندان شدند و گفتند: وسایل شخصی خودتان را جمع کنید می‌خواهیم از اینجا برویم. بچه‌هایی که مأمور بردن تکه‌های رادیو بودند بلافاصله به دستشویی رفتند و هر کدام تکه‌ای از رادیو را پنهان کردند. اتوبوس وارد زندان شد و هر بیست و پنج نفر ما را سوار کرد. برخلاف همیشه این بار چشمان ما را نبستند. بچه‌ها از این‌که خیابان‌های بغداد و مردم کوچه و خیابان را می‌دیدند خوشحال بودند. پس از طی مسافتی به «زندان دژبان» در پایگاه هوایی الرّشید رسیدیم. در آهنی بزرگی را باز کردند و ما به حیاطی که تقریباً ۲۵×۲۰ متر مساحت داشت، وارد شدیم.

زندان سه بند داشت. با دیدن لباس‌های شسته شده اسیران که بر روی بند آویزان بود به وجود تعدادی اسیر ایرانی در این زندان پی بردیم. جلو بند، چند نفر سرباز دژبان ایستاده بودند تا وسایل ما را تفتیش کنند. ما علاوه بر رادیو وسایل دیگری از قبیل «میخ»، «درفش»، و «تیز بُر» همراه داشتیم که برای کارهایمان ضروری بود. این‌گونه وسایل در کیسه اکبر بورانی و جناب یزد جاسازی شده بود. مقابل دژبان‌ها که رسیدیم طبق هماهنگی قبلی اولین نفری که باید عبور می‌کرد، جناب محمودی ارشد ما بود که داخل ساکش چیز مشکوکی نداشت. قرار گذاشتیم افرادی که از بازرسی عبور می‌کنند ساک‌هایشان را که یک شکل و از کیسه نایلونی برنج درست شده بود با هم عوض کنند. این کار در وضع عادی غیر ممکن بود؛ لذا با صحنه‌سازی و شلوغ کردن، حواس نگهبان را پرت کردیم. در این موقعیت جناب محمودی توانست ساکش را با جناب یزد عوض کند. با همین ترفند توانستیم همه وسایلمان را از بازرسی عبور بدهیم.

ما را وارد بندی کردند که حدود ۱۵۰ متر مربع وسعت و اطراف آن شش سلول کوچک قرار داشت. پنجره‌های سلول با سیمان پوشیده شده بود و فقط در انتهای دیوار نزدیک به سقف سوراخ کوچکی بود که آن‌هم با میله‌های آهنی مشبک شده بود. با مقایسه کردن وضعیت محل جدید با زندان ابوغریب، وضعیت جدید برایمان خوشایند نبود. زندانی تنگ و تاریک، مرطوب، کثیف و اتاق‌هایی کوچک که هر چهار پنج نفر مجبور بودیم با هم باشیم و موقع خوابیدن با مشکل مواجه می‌شدیم. دستشویی و توالت خارج از سلول‌ها بود و در انتهای توالت‌ها یک حمام بود که دیوار آن با توالت‌های بند مجاور یکی بود. کنجکاو شدیم بدانیم در بند مجاور چه کسانی هستند. قبل از این‌که ما به دیوار بکوبیم آنها با مورش اطلاع دادند بچه‌های نیروی زمینی هستند که عراقی‌ها، یک‌سال و نیم پیش از ما جدایشان کرده بودند. متعاقباً ما هم خودمان را معرفی کردیم. پس از این‌که مستقر شدیم در باز شد و مقداری غذا برایمان آوردند. جیره غذایی نسبت به ابوغریب بسیار کم بود. ارشد از کمی جیره به مسئول اعتراض کرد. او گفت شما باید ابوغریب را فراموش کنید. در این‌جا جیره غذایی همین مقدار است. پس از غذا برایمان تشک‌های پنبه‌ای کثیف و بودار آوردند. هیچکس رغبت نمی‌کرد روی تشک‌ها بخوابد ولی چاره‌ای نداشتیم. باید خودمان را با وضعیت جدید هماهنگ می‌کردیم.

گروه‌بندی جدید انجام گرفت و سپس شروع به نظافت اتاق‌ها کردیم. ساعت ۸ شب شام آوردند و ساعت ۹ ما را به اتاق‌هایمان فرستادند و درها را قفل کردند. گفتیم پس دستشویی و توالت چی؟ گفتند: تا ۷ صبح درها بسته است. بچه‌ها اکثرشان ناراحتی معده و کلیه داشتند و نیاز بود از توالت استفاده کنند؛ لذا با شدت به نگهبان‌ها اعتراض کردیم. آنها گفتند: به شما قوطی می‌دهیم صبح می‌توانید آن را تخلیه کنید. این بدترین حرفی بود که در مدت اسارت شنیده بودیم. بچه‌ها در حالی که فریاد می‌زدند گفتند: مگر ما حیوان هستیم که این‌طور رفتار می‌کنید. درها را که بسته‌اید، هوا کثیف و متعفن است، پنجره و هواکش هم که ندارد. مگر شما انسان نیستید؟ نگهبان‌ها بدون اعتنا به اعتراضات ما در را بستند و رفتند. وضع بسیار ناراحت‌کننده‌ای بود. بچه‌ها از فرط خجالت و شرمندگی به خود

فشار می‌آوردند و سعی داشتند تا صبح خود را نگه دارند اما بعضی مشکل ادرار کردن داشتند؛ لذا مجبور بودند از قوطی‌ها استفاده کنند. صبح نگهبان‌ها در را باز کردند ولی هیچ‌کس از اتاق‌ها بیرون نیامد. ارشد گفت تا رئیس زندان نیاید ما وارد محوطه بند نمی‌شویم. نگهبان‌ها رفتند و رئیس را آوردند. او سرگردی حرّاف و زرنگ بود. مشکلات را با او در میان گذاشتیم. او قول داد به تدریج وضع بهتر خواهد شد.

همان روز نزدیک غروب آفتاب برای سوراخ کردن پنجره و برای هواکش اقدام کردند. به جای تشک‌های پنبه‌ای، تشک ابری دادند. سرگرد موافقت کرد در سلول‌ها تا ساعت ۱۰ شب باز باشد و صبح هم قبل از طلوع آفتاب برای انجام فریضه نماز، درها را باز کنند. از این‌که توانسته بودیم با اعتراض خود به بعضی از خواسته‌هایمان برسیم خوشحال بودیم. متوجه شدیم اسیران بند مجاور را برای هواخوری بیرون آورده‌اند. سعی کردم از سوراخی که برای تهویه ایجاد کرده بودند محوطه را زیر نظر داشته باشم. دوستان قدیم را دیدم با چهره‌هایی شکسته و خسته؛ گویا در این مدت یک‌سال و نیم سختی‌های زیادی کشیده‌اند. موضوعی که توجه‌ام را به خود جلب کرد دور بودن آنها از یکدیگر بود. هر نفر برای خودش قدم می‌زد؛ گویا سعی داشتند کمتر باهم تماس داشته باشند. یکی از اسیران در حالی که مواظب نگهبان روی پشت بام بود خودش را به زیر پنجره رساند و گفت: بخشی هستم؛ می‌دانم شما آمده‌اید. اینجا برای ما اتفاقات زیادی افتاده که بعداً مفصل برایتان می‌نویسم. او از «عمو» سؤال کرد که محمودی با اشاره گفت چیزی نگو! هواخوری آنها تمام شد. نگهبان‌ها با یک دستگاه تهویه وارد سلول شدند و برای نصب آن از ما خواستند به محوطه هواخوری برویم. محوطه، خاکی بود و با دیواری به ارتفاع سه متر محصور شده بود. به فاصله چند متر از دیوار محوطه هواخوری، دیوار بلندتری بود که در بالای آن اتاقک‌های نگهبانی با نورافکن قرار داشت. روی دیوار با سیم خاردار حلقوی و میله‌های ضربدری حفاظت شده بود و همیشه بالای دیوار دو سرباز با اسلحه نگهبانی می‌دادند. در محوطه، سیمی برای پهن کردن لباس بسته شده بود و یک بارفیکس برای ورزش هم وجود داشت. بچه‌ها می‌توانستند با

بالا کشیدن خود از بارفیکس، محوطه جنگلی و خانه‌های سازمانی بیرون از زندان را ببینند. این عمل در آن شرایط از نظر روحی و روانی برای ما لذت خاصی داشت و کسانی می‌توانند این حرف را درک کنند که در شرایط ما بوده باشند.

با مشورت به این نتیجه رسیدیم که بهترین وسیله برای ارتباط خودمان و اسیران نیروی زمینی، جاسازی نامه، لابه‌لای لباس‌های آویزان شده بر روی بند می‌باشد. هنگام هواخوری جناب محمودی محل ارتباط را دقیقاً برای آنها مشخص کرد. فردای آن روز که نوبت هواخوری ما بود نامه‌ای را جناب محمودی از درز لباس مشخص شده بیرون آورد و پس از رفتن به بند همه به دور او جمع شدیم و ایشان نامه را خواندند:

«سلام و خیر مقدم به همه عزیزان دور از وطن! زندانی که در آن قرار دارید «سعدابن ابی وقاص» نام دارد و متعلق به پادگان الرشید بغداد است. اگر متوجه شده باشید ما را به دو گروه تقسیم کرده‌اند. ابتدا همه با هم بودیم و دیواری بین ما نبود. برای خودمان کلاس قرآن داشتیم و برای نماز محلی را اختصاص داده بودیم. از صبح تا ساعت ۹ یا ۱۰ شب در سلول‌ها باز بود و هر موقع اراده می‌کردیم می‌توانستیم برای هواخوری بیرون برویم. شب‌ها زیر شیروانی محوطه، میز پینگ پونگ داشتیم و بازی می‌کردیم. چای، سیگار و آب یخ داشتیم. غذا و پوشاک ما نسبتاً خوب بود. گوشی پزشکی و فشارسنج به ما داده بودند و دکتر خودمان برای ما طبابت می‌کرد. دکتر اگر تشخیص می‌داد مریضی باید به بیمارستان اعزام شود، به عراقی‌ها می‌گفت و آنها بلافاصله او را اعزام می‌کردند و اگر کسی به دارو نیاز پیدا می‌کرد، در اختیارش قرار می‌دادند. بچه‌ها هنوز از این وضع راضی نبودند و بیشتر می‌خواستند. تعدادی از بچه‌ها از دکتر می‌خواستند برای آنها روزی یکی دو شیشه شیر تجویز کند. دکتر نمی‌توانست خواسته بچه‌ها را تأمین کند؛ آنها هم به تلافی، خودسرانه به نگهبانان و مسئولان عراقی مراجعه می‌کردند. تعدادی از بچه‌ها که عملکرد دوستانشان را نمی‌پسندیدند، با آنها اختلاف پیدا کردند. تشتت روز به روز خودش را در بین اسیران بیشتر نشان می‌داد. عراقی‌ها به منظور ساکت کردن جو موجود سعی داشتند افراد ناراضی را سرکوب کنند؛ لذا امتیازات را حذف و

محدودیت‌هایی ایجاد کردند. به طوری که اگر دکتر و دارو برای مریضی می‌خواستیم باید چندروز در نوبت می‌بودیم. یک روز سرهنگ عراقی - مسئول زندان - برای گفت و گو و رفع اختلاف آمد. در بین صحبت‌هایش گفت صدام حسین ولی امر شماست و شما باید از او اطاعت کنید. من در جوابش گفتم ولی امر ما خمینی است و ما بجز او کسی را به ولی امری قبول نداریم. جرّ و بحث من و سرهنگ به جایی رسید که سیلی محکمی به من زد و من هم متقابلاً با یک سیلی جواب او را دادم. دیگران با دیدن این وضعیت تهییج شدند و با آنچه در اختیار داشتند از قبیل دمپایی، جارو، و یا مشت و لگد به نگهبانان حمله کردند. نگهبانان بیشتری از راه رسیدند؛ لذا ما مجبور به عقب‌نشینی شدیم و به داخل آسایشگاه پناه بردیم. لحظه به لحظه وضعیت بدتر می‌شد. یکی از سربازان عراقی سعی داشت در آسایشگاه را باز کند و داخل بیاید؛ اما بچه‌ها بلافاصله چند قطعه چوب را شکستند و پشت در اصلی گذاشتند. نگهبانی را که پافشاری می‌کرد داخل آسایشگاه بیاید به داخل کشیدیم و گروگان گرفتیم. بلافاصله یک سرتیپ از استخبارات آمد و تهدید کرد اگر سرباز عراقی را آزاد نکنیم دستور می‌دهد کمتر از ۵ دقیقه آسایشگاه را با بولدوزر روی سر ما خراب کند. اسیران با کمی دقت و اندیشه به خطای خود پی بردند و سعی در آرام کردن اوضاع داشتند. سرتیپ به ما قول داد چنان چه سرباز عراقی را آزاد کنیم کاری به ما نداشته باشد و ماجرا را در همین جا ختم شده تلقی کند. چاره‌ای نداشتیم؛ نمی‌خواستیم وضع از این بدتر شود. به قول او اعتماد کردیم و سرباز را آزاد کردیم. از ما خواستند از آسایشگاه بیرون بیاییم. تمام پنجره‌ها را با آجر و سیمان پوشاندند. دوروز بعد چند نفر از ما را برای بازجویی بردند. شش نفر را به انفرادی انداختند و بقیه را به دو دسته تقسیم کردند. وسایل ما را گرفتند. حتی پتو و تشک هم برایمان نگذاشتند. دوستانمان پس از یک‌ماه از سلول انفرادی آزاد شدند. سر تا پای آنها کثیف بود و بوی تعفن گرفته بودند. در این یک‌ماه با دست و پای بسته روزی سه بار شلاق می‌خوردند. فقط برای غذا خوردن دست‌هایشان را باز می‌کردند. آنچنان ضعیف و لاغر شده بودند که اگر مدتی بیشتر در انفرادی می‌ماندند، جانشان به خطر می‌افتاد. پس از این ماجرا ما را به دو گروه تقسیم کردند.

سعی داشتند دوست‌ها را از یکدیگر جدا کنند. پس از این جریان به ما دیگر لباس ندادند و مواد غذایی بسیار بد، و کم شد. از اینها که بگذریم مدت‌هاست از وضعیت ایران و جنگ بی‌خبریم. به ما حتی روزنامه هم نمی‌دهند. خواهش می‌کنم ما را بی‌خبر نگذارید. مخلص شما بخشی!

با خواندن نامه به حال آنان افسوس خوردیم و این موضوع هشدار بود برای ما که چگونه با مسئولان زندان برخورد نماییم تا آنچه را داریم حفظ کنیم. جناب محمودی پس از مشورت با بچه‌ها تصمیم گرفت اخبار رادیو را به اطلاع آنها برساند. یادداشتی برایشان نوشتیم و از آنان خواستیم قول بدهند اخبار لو نرود. چنانچه دشمن به وجود رادیو پی ببرد، برای ما مشخص است که از جانب شما بوده و این کار توسط هر کدام از بچه‌ها صورت گرفته باشد خائن تلقی شده، پس از برگشت به ایران محاکمه خواهد شد. روز بعد آنها طی یادداشتی شرط ما را پذیرفتند و ما هر روز اخبار را به صورت خلاصه برایشان می‌فرستادیم.

زندانی که در آن قرار داشتیم بسیار قدیمی بود و قبلاً دولت عراق از آن برای نگهداری زندانی‌های سیاسی استفاده می‌کرده است. در یکی از سلول‌ها اسامی چند نفر از خانواده آیت‌الله حکیم، بر روی دیوار کنده شده بود. دیوارهای حمام و دستشویی به علت قدمت زیاد سیمان‌هایش ترک خورده و در لابه‌لای آن لجن و کثافت انباشته شده بود. ارشد در این مورد به مسئولان زندان اعتراض کرد و آنها در جواب گفتند که بنا و کارگر ندارند. با توجه به این که ما به صورت مخفی در زندان نگهداری می‌شدیم دولت عراق نمی‌خواست افراد متفرقه به زندان تردد نمایند و از موقعیت ما آگاه شوند. با مهارتی که در بنایی کردن اکبر صیاد بورانی سراغ داشتیم به افسر نگهبان زندان پیشنهاد کردیم چنانچه وسیله به ما بدهید ما خودمان این کار را انجام می‌دهیم. چند روز بعد وسایل بنایی و مصالح ساختمانی در اختیارمان گذاشتند. بلافاصله بچه‌ها با شور و شوقی فراوان با پتک و کلنگ به جان دیوارها افتادند و هرچه سیمان بود پایین ریختند. فقط دیوار آجری باقی ماند. اکبر صیاد بورانی در حین کار فکری به ذهنش رسید و آن را با جناب محمودی در میان گذاشت. این حمام یک طاقچه کوچک داشت که پنجره‌اش به محوطه پشت زندان

منتهی می‌شد و هنگام رفتن به حمام وسایلمان را روی طاقچه می‌گذاشتیم. اکبر پیشنهاد کرد حالا که وسیله بنایی داریم یکی از موزاییک‌های طاقچه را برمی‌داریم و زیرش را به اندازه یک آجر برای جاسازی رادیو خالی می‌کنیم. او برای این‌که درز موزاییک غیر طبیعی جلوه نکند، مقداری سیمان را با صابون مخلوط می‌کرد و لابه‌لای درز می‌کشید. همیشه چند چیز از قبیل مسواک و جابابونی به صورت تزئینی روی موزاییک قرار می‌دادیم. دست زدن به وسایل روی آن به غیر از اکبر صیاد بورانی برای همه ممنوع بود. چون احتمال این‌که آب به داخل رادیو برود زیاد بود. ابراهیم باباجانی، شب‌ها قبل از بسته شدن درهای سلول، رادیو را از محلش خارج می‌کرد و به اتاق خودش می‌برد. صبح روز بعد پس از باز شدن درها، باباجانی اولین نفری بود که به دستشویی می‌رفت و رادیو را جاسازی می‌کرد.

هر روز صبح طبق معمول ساعت ۷ در سلول‌ها را باز می‌کردند. آن روز به‌خصوص تا ساعت ۸/۵ در باز نشد. هرچه گفتیم «حرس - حرس» کسی جواب نداد. مجبور شدیم برای نماز تیمم کنیم. ساعت ۹ یکی از نگهبان‌ها که نامش عباس بود، به تنهایی وارد بند شد. بچه‌های نیروی زمینی به ما گفته بودند که بیش از حد مواظب عباس باشیم. او خیلی هوشیار بود و با توجه به سواد کمی که داشت توانسته بود از سربازی به درجه استواری برسد. او نسبت به اسیران ظالم بود. مثلاً اگر کسی را برای تنبیه می‌برد و قرار بود پنج ضربه شلاق بزند او برای خوش خدمتی بیست ضربه می‌زد. او گفت: محمود فقط تو بیا بیرون! جناب محمودی گفت: هواخوری؟ گفت: بیا بیرون. جناب محمودی برای ترجمه حرفهای عباس، رضا احمدی را با خودش برد. ولی عباس می‌خواست تنهایی با محمودی صحبت کند. با اصرار محمودی، عباس به حضور احمدی رضایت داد. هر دو به اتفاق عباس از بند بیرون رفتند. پس از نیم ساعت جناب محمودی بازگشت و ماجرا را تعریف کرد.

او گفت به محض این‌که بیرون رفتیم عباس بدون مقدمه گفت: محمود آن رادیو را بده به من! من با شنیدن کلمه رادیو ناگهان شوکه شدم و حالم دگرگون شد. برای این‌که تعادل خودم را به دست آورم خودم را به نفهمی زدم و از رضا احمدی

خواستم حرف عباس را برایم ترجمه کند. رضا هم از صحبت عباس یکه خورده بود و رنگش پریده بود. با تانی رو به من کرد و گفت: عباس رادیو می‌خواهد. من می‌دانستم عباس بلوف نمی‌زند لذا گفتم: کدام رادیو؟ مگر به ما رادیو داده بودید که حالا می‌خواهید؟

- همان رادیویی را که از ابو غریب آورده‌اید.

او با دست اندازه و شکلش را نشان می‌داد.

- مگر روز اول که وارد شدیم همه ما را نگشتید؟ حتی داخل شلواری ما را هم گشتید.

- اگر رادیو را بدهی مسئله را یک جور خودم حل می‌کنم و گرنه از استخبارات می‌ریزند و با دستگاه می‌گردند، بالاخره پیدا می‌کنند؛ آن وقت تو را می‌برند انفرادی و بچه‌ها را تنبیه می‌کنند.

عباس که نتوانست داشتن رادیو را به ما اثبات کند از من خواست به جان زن و بچه‌ام قسم بخورم که رادیو ندارم. من هم خیلی محکم قسم خوردم و به او گفتم اگر قسم مرا قبول نداری، همین الآن بیا تمام وسایل را تفتیش کن. قسم من عباس را موقتاً قانع کرد که ما رادیو نداریم.

وقتی جناب محمودی به بند برگشت استفاده از رادیو را تا اطلاع ثانوی ممنوع کرد و برای بچه‌های نیروی زمینی هم نوشتیم به علت این که رادیو لو رفته آن را خرد کردیم و در توالی انداختیم. ما از بابت بند خودمان کاملاً مطمئن بودیم ولی چند نفری از بند مجاور را به علت درگیری به انفرادی برده بودند و احتمال دادیم زیر شکنجه موضوع رادیو را گفته باشند.

بیست روز بود از رادیو استفاده نمی‌کردیم. جناب محمودی با مشورت، مجوز استفاده از رادیو را صادر کرد. ما، غیر از باباجانی که مسئولیت راه‌اندازی رادیو را داشت، یک نفر از بچه‌های هم‌سلولی او را به صورت مراقب در تمام مدتی که از رادیو استفاده می‌شد، گماشته بودیم تا از سوراخ کلید سلول تمام محوطه بند رازیر نظر داشته باشد و به محض آمدن نگهبان، به ما اطلاع دهد. او دیده بود که نگهبان پس از بیرون رفتن از بند پس از ده دقیقه در حالی که پوتین‌هایش را در آورده بود به

صورت سینه خیز خودش را به پشت در سلول شماره هفت می‌رساند. در این سلول، من به همراه ارشد و سه نفر دیگر بودیم. نگهبان تصور می‌کرد که چون ارشد در این سلول است، حتماً تمام امکانات ارتباطی و رادیو در اینجاست.

آن شب دو نفر از ما خوابیده بودند و من و دو نفر دیگر از دوستان سرمان پایین بود و روزنامه مطالعه می‌کردیم. به طوری که نگهبان از سوراخ کلید این گونه برداشت کرده بود که ما بر روی نقشه و یارادیو کار می‌کنیم. فردا صبح طبق معمول هر روزه در سلول‌ها را باز نکردند. هر چه نگهبان‌ها را صدا زدیم، بی‌فایده بود. لحظاتی بعد عباس به همراه چند سرباز داخل بند شدند و مستقیم به طرف اتاق ما آمدند. محمودی با دیدن عباس شروع کرد به سر و صدا و گفت: مگر شما مسلمان نیستید؟ چرا نمی‌گذارید ما وضو بگیریم؟ عباس در جواب گفت: صحبت نباشد! این دستور مدیر زندان است. امروز همه اتاق‌ها باید بازدید شود.

رادیو در سلول شماره یک بود. سلولی که هیچ جایی برای پنهان کردن حتی کوچکترین چیزی را نداشت. نمی‌دانستیم باباجانی با رادیو چه خواهد کرد. حتم داشتیم با این بازرسی رادیو لو خواهد رفت؛ لذا به پیامدهای آن می‌اندیشیدیم و همه نگران بودیم. جناب محمودی با اجازه عباس موضوع بازرسی را به سلول‌های دیگر اطلاع داد.

عباس افراد سلول ما را دقیقاً بازدید بدنی کرد و از محوطه بند خارج نمود. پس از این که بازرسی سلول ما تمام شد ما را به سلول بازگرداندند. با کمال تعجب دیدیم همه چیز را به دقت گشته‌اند. حتی بالشهای ابری را از وسط باز کرده و کیسه‌های تاید را روی زمین خالی کرده بودند. همه در دل دعا می‌کردیم و امید این را داشتیم که فقط خداوند می‌تواند در این موقعیت چشم و گوش دشمن را کور و کر کند و رادیو را برای ما نگاه دارد. فاصله بازرسی سلول ما تا سلول آخر که رادیو در آنجا بود، برایمان حکم یک‌سال را داشت. همه در دل می‌گفتند اگر به سلول آخر برسند چه خواهد شد. بعضی‌ها که تحمل نداشتند سعی می‌کردند خودشان را به کاری مشغول کنند. سلول شماره یک دقیقاً روبه‌روی ما بود و من از سوراخ کلید می‌توانستم تا حدودی موقعیت آنها را زیر نظر داشته باشم. نفس‌ها در سینه حبس

شده بود.

عباس با افرادش بچه‌های سلول آخر را بازدید بدنی کردند و آنها در حالی که چهار نفری اسکندری را گرفته بودند از سلول بیرون آوردند. این آخرین سلول بود. فرشید اسکندری - هم سلولی باباجانی - مدتها بود که به علت رماتیسم، قادر به حرکت نبود و بچه‌ها او را روی پتو می‌گذاشتند و حمل و نقل می‌کردند. این آخرین سلول بود و عباس سعی داشت به هر طریق ممکن رادیو را پیدا کند. او و سربازانش تمام وسایل رازیر و رو کردند حتی آستری تشک‌ها را بیرون کشیدند. عباس در حالی که عصبانی بود وزیر لب ناسزا می‌گفت از آخرین سلول بیرون آمد. از حالت چهره او و بقیه نگهبان‌ها مشخص بود که نتوانسته‌اند رادیو را پیدا کنند. عباس با حالت یأس و ناراحتی به نگهبان‌ها گفت: در سلول‌ها را باز کنید! بیرون که آمدیم شنیدیم نگهبان‌ها به هم می‌گفتند: یعنی چه؟ پس کجاست؟ ما هم مثل نگهبان‌ها از همه جا بی‌خبر بودیم و نمی‌دانستیم چگونه باباجانی توانسته بود رادیو را پنهان کند. به محض خروج عباس و نگهبان‌ها ما خودمان را به باباجانی رساندیم و جویای رادیو شدیم.

باباجانی گفت از شب قبل، ما احتمال بازرسی را می‌دادیم. فکر کردیم آن را بالای پنکه سقفی که خراب بود بگذاریم ولی لحظه‌ای بعد پشیمان شدیم. فرشید اسکندری تنها کسی بود که نمی‌توانست راه برود و عراقی‌ها این را می‌دانستند. ما رادیو را وسط پای فرشید گذاشتیم و همان‌طور که روی دست گرفته بودیم، او را بیرون آوردیم. فرشید می‌گفت: وقتی بچه‌ها دست و پای من را گرفتند که بیرون ببرند نگهبان دستور داد مرا هم بازدید بدنی کنند. ترس و دلهره سر تا پایم را فرا گرفته بود. نگهبان از بالای بدنم شروع کرد به دست کشیدن. به قسمت کمرم که رسید ضربان قلبم آنقدر تند شده بود که انگار داشت از قفسه سینه‌ام بیرون می‌زد. نگهبان از کمر به پایین بدنم را به طور سطحی دستی کشید و گفت ببردش! تنها عنایت خداوند بود که نمی‌خواست مادر این غربت از داشتن رادیو محروم بمانیم؛ لذا همه به پاس این نعمت نماز شکر بجا آوردیم.

هر بار که برای هواخوری می‌رفتیم بچه‌های بند مجاور از پنجره ندا می‌دادند و از

اخبار ایران می‌پرسیدند. هر چه می‌گفتیم پس از لورفتن رادیو آن را به داخل توالت انداخته‌ایم باورشان نمی‌شد. از جهتی برایشان ناراحت بودیم که از ایران بی‌خبرند و روحیه‌شان پایین آمده و از طرفی از جمع آنان مطمئن نبودیم تا این‌که در روز عید قربان آنها هم توانستند رادیوی یکی از نگهبانان را، که روی لبه دیوار جا گذاشته بود، با قلاب گرفتن پایین بیاورند.

رادیو در اثر ضربه خوردن خراب شده بود و آنها نمی‌توانستند تعمیرش کنند. مطلع بودند که باباجانی متخصص تعمیر رادیوست. از ما خواستند آن را تعمیر و استفاده کنیم و فقط اخبار را به آنها برسانیم. باباجانی به علت نداشتن امکانات نتوانست آن را تعمیر کند؛ لذا قطعات قابل استفاده را جدا کرد و مابقی را به داخل چاه توالت انداختیم. از فردای آن روز اخبار را از رادیوی خودمان می‌گرفتیم و به اسم رادیوی آنها تحویلشان می‌دادیم.

پس از مدتی بچه‌ها اصرار داشتند حالا که رادیو در اختیار داریم علاوه بر اخبار، خطبه‌های نماز جمعه را هم بگیریم. بعضی هم تقاضای شنیدن اخبار رادیوهای بیگانه را داشتند. جناب محمودی قانونی گذاشته بود که بجز صدای جمهوری اسلامی هیچ ایستگاه دیگری گرفته نشود. به علت کمبود باتری سعی کردیم اخبار را یک شب در میان بگیریم تا بتوانیم خطبه‌های نماز جمعه را گوش بدهیم.

برای تأمین باتری رادیو از باتری ساعت دیواری خودمان استفاده می‌کردیم. هر چند وقت یک بار نگهبانان عوض می‌شدند و ما بلافاصله یک باتری کهنه به ساعت می‌انداختیم و به نگهبانان جدید نشان می‌دادیم که ساعت خوابیده و نیاز است برای انجام فرایض دینی ساعت داشته باشیم. مسئول جدید با تیزهوشی که داشت متوجه ترفند ما شده بود. این بار او گفت هر باتری بایستی ۶ ماه کار کند، باتری ممنوع!

با چند باتری کهنه که از سطل زباله به دست آورده بودیم فقط می‌توانستیم چند لحظه کوتاه از رادیو استفاده کنیم. طی چند روز باتری کهنه‌ها هم دیگر رمقی نداشتند و اخبار رادیو تعطیل شد. یک روز خلبان سهیلی در حالی که روزنامه «بغداد آزرور» را مطالعه می‌کرد به مقاله‌ای برخورد که چگونگی تهیه الکتریسیته از پوست

میوه را توضیح داده بود. برای شروع کار نیاز به یک ظرف خالی و مقداری سیم بود. ظرف را به دست آوردیم و برای تهیه سیم با تجسسی که بچه‌ها انجام دادند مقداری از رشته سیم‌های بلااستفاده محوطه هواخوری را به دور از چشم نگهبان‌ها بریدند و آوردند. ابتدا سهیلی خواست از پوست پرتقال الکتریسیته به دست آورد که جواب منفی بود. در همان ایام تعدادی انار به ما داده بودند. سهیلی مقداری از آنها را دانه کرد و به صورت سرکه درآورد و از سیم‌ها دو قطب مثبت و منفی درست کرد. لامپ کوچکی به دو سر قطب‌ها وصل کرد و با تعجب لامپ با نور ضعیفی روشن شد. روشن شدن لامپ برای ما موفقیت بزرگی بود. برای الکتریسیته بیشتر نیاز به قوطی بیشتری بود. حجم قوطی‌ها برایمان مشکلات زیادی به همراه داشت چون هر لحظه ممکن بود نگهبانها به وجود باتری پی ببرند. رفته رفته با مطالعات بیشتر وسایل را کوچکتر کردیم تا حدی که به اندازه یک باتری ماشین رساندیم. دانه‌های انار تمام شده بود حالا پوست انار را در آب خیس می‌کردیم که پس از چند روز حالت اسیدی به خود می‌گرفت. نگهبان‌ها متوجه شده بودند که ما پوست انار را جمع می‌کنیم. می‌پرسیدند با اینها چه می‌کنید، می‌گفتیم با آنها لباس رنگ می‌کنیم و برای این‌که شک نکنند چند زیر پیراهن و شورت را رنگ کرده بودیم و روی بند آویزان می‌کردیم. با تهیه باتری (آب اناری) مجدداً رادیو به کار افتاد و مدت زمان بیشتری می‌توانستیم از آن استفاده کنیم.

با گذشت چند سال از اسارت به تدریج حساسیت‌هایی در جمع بیست و پنج نفری ما به وجود آمد که جناب محمودی به‌عنوان ارشد آسایشگاه برای رفع آن با همکاری بچه‌ها قوانینی را تدوین نمود که تمامی خلبانان موظف به اجرای آن بودند. این قوانین به صورت «کتابچه دستور العمل» درآورده شد و اسامی بیست و پنج نفر در زیر آن نوشته شده بود که همه امضا کردند.

تمام مسائلی که در طول روز با آن سر و کار داشتیم در این دستور العمل در نظر گرفته شده بود. اعضای هیئت رئیسه چهار نفر بودند؛ دو نفر اصلی و دو نفر مشاور. آنها بودند که تصمیم می‌گرفتند دستشویی‌ها چندروز در میان نظافت شود و یا این‌که چه موقع آسایشگاه باید نظافت عمومی بشود. بر اساس این دستور العمل، هر

سه ماه یکبار گروه‌بندی و سلول‌های ما تغییر می‌کرد. افرادی که مایل بودند با هم در یک سلول باشند اسامی‌شان را به هیئت رئیسه می‌دادند. مذاکرات درباره این که چه کسی با چه شخصی هم‌گروه شود و کدام سلول را انتخاب کند، خیلی داغ بود. این‌گونه مسائل شور و نشاطی در جمع به وجود می‌آورد؛ به خصوص زمان انتخابات هیئت رئیسه که بیشتر شبیه انتخاباتی بود که در شهرها برای احراز کرسی نمایندگی مجلس صورت می‌گیرد. این موضوعات در آن شرایط و موقعیت بهترین دل‌مشغولی بود و مدت‌ها ما را سرگرم می‌کرد.

شنیدن خبر پیروزی رزمندگان از رادیو، برای بالا بردن روحیه بچه‌ها خیلی مؤثر بود. مدتی بود اخبار موشک باران ایران را می‌شنیدیم و از این بابت بسیار غمگین و ناراحت بودیم. ما نظامی بودیم و می‌دانستیم ایران موشکی که بتواند بغداد را مورد اصابت قرار دهد در اختیار ندارد و همین موضوع روحیه بچه‌ها را خرد کرده بود و همه می‌گفتند با این وضعیت ایران حتماً شکست خواهد خورد.

چند روزی از موشک باران گذشته بود که ناگهان نیمه‌های شب صدای انفجاری مهیب در نزدیکی زندان الرشید شنیده شد. هرکس در مورد انفجار اظهار نظر می‌کرد. بعضی‌ها می‌گفتند بمب بوده که توسط مجاهدان عراقی منفجر شده است. شب بعد مسئول رادیو، اخبار را گرفت. او بسیار خوشحال بود. با توجه به این‌که طبق دستورالعمل نباید همان شب خبر منتشر می‌شد، ولی باباجانی پس از مشورت با جناب محمودی و قول گرفتن از بچه‌ها مبنی بر بازگو نکردن خبر، گفت: صدای انفجاری که دیشب شنیدید مربوط به موشک‌های دور برد ایران است که به ساختمان «بانک رافدین» بغداد اصابت کرده و آن را در هم کوبیده است. بچه‌ها با شنیدن خبر از خوشحالی آرام و قرار نداشتند و زیر لب زمزمه می‌کردند: «موشک، جواب موشک». عراق در روزنامه‌هایش هیچ اشاره‌ای به موشک ایران نکرده بود فقط نوشته بودند بانک رافدین توسط خرابکاران ایرانی بمب‌گذاری شده است.

سرانجام جنگ موشک‌ها هم کاری از پیش نبرد و جنگ به مرحله جدیدی سوق داده شد که همان بمب‌های شیمیایی بود. پس از مدتی حملات نیروها از سر گرفته شد و این بار عراق بود که با سلاح‌های شیمیایی زمین‌های از دست رفته‌اش را پس

می‌گرفت. عراق در روزنامه الثوره، عکس یک سرباز عراقی را به صورت کاریکاتور کشیده بود که در دستش اسپری حشره‌کش قرار داشت. دود سیاهی از این اسپری خارج شده بود و تعداد زیادی از نیروهای ایرانی به صورت گیج و مبهوت روی زمین دراز کشیده بودند. دیدن این صحنه برای ما دلخراش و ناراحت کننده بود و این خود نشان دهنده این بود که عراق از سلاح شیمیایی استفاده می‌کند و از افشای آن هم هیچ واکنشی ندارد.

من و تعدادی از جوانان که تجربه کمتری داشتیم، از این واقعه به شدت آسیب دیده بودیم و من آن‌چنان از اتفاقاتی که رخ داده بود افسرده بودم، که حاضر نشدم سر سفره سال تحویل بنشینم و دعا بخوانم؛ لذا خودم را به رخت شستن مشغول کردم. پس از تحویل سال ارشد آسایشگاه که با تجربه‌تر از من بود، به سراغم آمد و من را در آغوش گرفت و بوسید و سال نورا به من تبریک گفت. او از من خواست ناراحت نباشم و توضیح داد هر جنگی هم شکست دارد و هم پیروزی، با پیروزی نباید زیاد خوشحال شد و با شکست هم نباید زیاد ناراحت. پس از این که لباس‌هایم را پهن کردم به اتاقی که در آنجا مراسم برگزار می‌شد، رفتم و با بقیه دوستان روبوسی کردم و در حالی که همه ناراحت و گریان بودند، سال نورا به آنان تبریک گفتم. یکی از بچه‌ها شیرینی دست‌ساز خود را به من تعارف کرد و با این کار ذهنم را از حصارهای زندان به بیرون برد.

* * *

در اسارت به هیچ وجه قند برای چای وجود نداشت. چای را به صورت شیرین شده می‌دادند. ما برای به‌دست آوردن مواد قندی، چای شیرین را به مقدار زیاد روی چراغ نفتی که برای فصل سرما به ما داده بودند می‌گذاشتیم تا مواد قندی آن غلیظ و ته نشین شود. مواد به دست آمده شبیه مربا و یا شیر می‌شد و به علت غلیظ بودن، نه ترش می‌شد و نه کپک می‌زد. ما از آن برای تهیه شیرینی استفاده می‌کردیم. نان‌هایی که به ما می‌دادند، وسط آن خمیر و غیر قابل خوردن بود. خمیرهای نان را در هوای آزاد خشک می‌کردیم و با مالش دادن به صورت پودر در می‌آوردیم، سپس آن را روی چراغ نفت داده و پس از سرد شدن، درون پاکت

نگهداری می‌کردیم. در مراسم مختلف، مقداری از شیر جوشیده شده را با آرد سوخاری مخلوط می‌کردیم و روی چراغ می‌گذاشتیم تا خودش را بگیرد و بعد آن را به صورت قالب شیرینی در می‌آوردیم و در مراسم استفاده می‌کردیم.

* * *

زمستان سال ۱۳۶۶ در محوطه هواخوری نرمش می‌کردیم و هوا بی‌نهایت سرد بود. نگهبان عراقی پرسید حسین، رضا، لشگری کیست؟^۱ ارشد آسایشگاه من را به نگهبان معرفی کرد. او به من گفت: ملاقات کننده داری! چشم‌هایم را بستند و از محوطه زندان خارج شدیم. تا حدودی از زیر چشم‌بند می‌توانستم ببینم. به در ورودی که رسیدیم نگهبان مرا به اتاقی راهنمایی کرد و گفت بنشین! نگهبان اتاق را ترک کرد و من تنها ماندم. چند لحظه بعد چند نفر وارد شدند. شخصی با لهجه فارسی گفت: حالت چطور است؟ گفتم: شما را نمی‌بینم چه بگویم. اجازه بدهید اول چشمم را باز کنم، آن وقت صحبت می‌کنیم. شخص دیگری که آنجا بود به عربی اجازه داد و مترجم گفت: چشم‌هایت را باز کن! دست بردم و حوله را از جلو چشمم برداشتم. روبه‌روی یک سرهنگ خلبان و یک ستوانیار نشسته بودم. گفتم: حالا بهتر شد. شکر خدا حالم خوب است! ستوانیار گفت: برای پرسیدن چند سؤال به اینجا آمده‌ایم و امیدواریم بتوانیم با هم همکاری کنیم. گفتم: بعد از هفت سال اسارت چرا هنوز دست از سرم بر نمی‌دارید. سرهنگ بدون اعتنا به گفته من شروع به پرسش کرد: کجا را زدی؟ چگونه سقوط کردی؟ چه مقدار بمب و راکت به سر نیروهای عراقی ریختی؟ (من قبل از اسارت در ایران توجیه شده بودم که اگر اسیر شدم چه بگویم و چه بکنم.) سؤال کردند که آیا من دوره توجیهی اسارت را دیده‌ام در جواب گفتم: هیچ کس در ایران مرا توجیه نکرده بود و اصلاً ما خیال جنگ با شما را نداشتیم. مأموریتی که منجر به اسارت من شد برای من یک مأموریت ساده بود و دلیل آن به همراه داشتن عکس همسر و بچه‌ام، گواهی نامه رانندگی ایرانی و خارجی و همین مبلغ ۲۰ هزار تومان پول نقد است. اگر می‌دانستم اسیر می‌شوم

۱- توضیح: در عرب مرسوم است نام پدر را بعد از نام شخص می‌آورند.

هیچ وقت این اشیاء را با خود نمی‌آوردم.

متوجه شدم آنها در پی این هستند که مدرک و دلیلی بتراشند و در جوامع بین‌المللی ثابت کنند ایران آغاز کننده جنگ بوده است. پس از یک هفته مجدداً توسط یکی از سرگروه‌های استخبارات بازجویی شدم. او هم سعی داشت از من اقرار بگیرد مبنی بر این که ما آغاز کننده جنگ بوده‌ایم. خدا را شکر در این مورد هم خدا مرایاری کرد و از بازجویی سالم به در آمدم.

در بهار سال ۱۳۶۷ از رادیو شنیدیم که رزمندگان، عملیات والفجر ۱۰ را آغاز کرده‌اند. در این عملیات شهر حلبچه در شمال عراق با همکاری نیروهای مردمی عراق و رزمندگان اسلام به تصرف درآمد. نیروهای عراقی آن‌چنان غافلگیر شدند که تعدادی از فرماندهان ارتش عراق به اسارت درآمدند. با شنیدن این خبر موج شادی سرتاسر آسایشگاه رافراگرفت و بچه‌ها روحیه‌ای تازه گرفتند. پس از آن همه شکست‌های پی در پی، این پیروزی خیلی دلچسب بود و اسیران می‌گفتند برای ده سال آینده هم انرژی و توان گذراندن اسارت را داریم. عراق خیلی تلاش کرد حلبچه را پس بگیرد ولی نتوانست. صدام به منظور زهر چشم گرفتن از بقیه مردم عراق و این‌که همکاری با نیروهای ایرانی چه عواقبی در بر خواهد داشت، به طور گسترده به بمباران شیمیایی آن‌ها از نوع گاز خردل پرداخت؛ به طوری که در ظرف یک ساعت حدود ۵۰۰۰ کشته و ۱۵۰۰۰ مجروح و زخمی به جا ماندند. این واقعه دنیا را تکان داد؛ ولی به علت همکاری و همسویی قدرت‌های استکباری با صدام، هیچ‌وقت دولت عراق به طور جدی محکوم و تقبیح نشد. سربازان عراقی گاهی پنهانی برایم تعریف می‌کردند که صدام آن‌گونه از این بمب‌های شیمیایی استفاده کرده که حتی حیوانات و گیاهان این شهر هم از بین رفته است. او قصد داشت با این عمل رعب و وحشتی در بین مردم عراق ایجاد کند که بعد از آن، هیچ‌کس جرأت همکاری با ایرانیان را نداشته باشد.

نیروهای ایرانی طی بیانیه‌ای رسماً اعلام کردند که قصد عقب‌نشینی از شهر حلبچه را دارند و پس از آن شهر بندری فاو که در عملیات والفجر ۸ توسط رزمندگان تصرف شده بود به عراق واگذار شد.

نیروهای آمریکایی در خلیج فارس مستقیماً با نیروهای مادرگیر شدند و سکوی نفتی ما را منهدم کردند و چندروز پس از این تجاوز، هواپیمای مسافری ایران را، با ۳۰۰ مسافر، بر فراز خلیج فارس مورد اصابت موشک قرار دادند. موج شادی تمام نیروهای عراق و مردم را فرا گرفته بود. رادیوهایشان لحظه‌ای آرام نداشتند و مرتب سرود ملی پخش می‌کردند. مادر اسارت‌روز به روز افسرده‌تر و دل‌تنگ‌تر می‌شدیم و نمی‌دانستیم چرا چنین اتفاقاتی می‌افتد. روزهای متعددی را با این ذهنیت که جنگ شکست و پیروزی‌اش با هم است، توانستیم مقداری به وضع نابسامان روحیمان مسلط شویم. همه منتظر عاقبت کار بودیم. شب سرنوشت ساز ۲۷ تیرماه سال ۱۳۶۷ از راه رسید و خبر پایان جنگ و پذیرش قطعنامه ۵۹۸ از سوی امام (ره) از رادیو پخش گردید.

روز ۲۸ تیر قبل از طلوع آفتاب، برای وضوگرفتن از سلول بیرون رفتیم. باباجانی که خبر را شنیده بود با مشورت ارشد آسایشگاه به اطلاع ما رساند. بچه‌ها نمی‌توانستند خبر را باور کنند. تا لحظاتی همه حالت بهت زده داشتند و هیچ کس حرف نمی‌زد. کسانی که به ادامه جنگ و انتقام می‌اندیشیدند، از شنیدن خبر ناراحت بودند و در حالی که گریه می‌کردند، نمی‌خواستند قبول کنند جنگ تمام شده است. دسته دیگر با شنیدن خبر، فکر رهایی و آزادی و بودن با همسر و خانواده را در ذهن می‌پروراندند و خوشحال بودند. به هر حال جنگ تمام شده بود و ایران نیروهای خود را تا مرزهای بین‌المللی عقب کشید. حالا این عراق بود که در اجرای مواد قطعنامه تعلل می‌ورزید. صدام با توجه به عقب نشینی‌های اخیر ایران در جبهه‌ها پنداشته بود که پذیرش قطعنامه، ناشی از ضعف نیروهای ایرانی بوده است؛ لذا برای جبران شکست‌های خود و به‌دست آوردن امتیاز جدید با حمایت همه جانبه منافقان از زمین و هوا، ۱۵۰۰۰ زن و مرد آنان را با تجهیزات عراقی از منطقه غرب به طرف ایران گسیل داشت.

صدام قول فتح سه‌روزه تهران را به منافقان داده بود و آنها با این امید وارد خاک ایران شدند. امام خمینی (ره) با یک بسیج عمومی چندین هزار رزمنده از جان گذشته را در منطقه غرب حاضر کردند. این عملیات با نام مرصاد و بارمز یا علی

علیه السلام آغاز شد. منافقان تا عمق ۱۰۰ کیلومتر یا بیشتر در خاک ایران پیشروی کرده بودند. نیروهای ایرانی در تنگه «چهار زبر» آنها را محاصره کردند و از زمین و هوا مورد حمله قرار دادند. منافقان آنچنان متحمل شکست شدند که بیشتر نیروهایشان کشته و اسیر شدند. صدام وقتی طعم این شکست را چشید فهمید که ایران نه در ضعف بلکه هنوز در اوج قدرت است؛ لذا راهی جز پذیرش قطعنامه نداشت.

هفدهم مرداد سال ۱۳۶۷ ساعت ۱/۵ بعد از نصف شب با صدای تیراندازی و هلهله سربازان از خواب بیدار شدیم. نمی دانستیم چه اتفاقی افتاده است. ساعت ۳ نیمه شب یک ستونیار با یک سرباز عراقی وارد سالن شدند و با ارشد صحبت کردند. لحظه‌ای بعد در سلول من باز شد. ستونیار گفت: حسین، رضالشگری گفتم: بله خودم هستم. گفت: فردا ساعت ۱۲ ظهر می‌آییم دنبالت باید جایی برویم. ستونیار در را بست و رفت. ارشد به ما اطلاع داد تیراندازی واکنش عراقی‌ها برای پذیرش قطعنامه از طرف صدام بوده است. فردا قبل از ظهر، ارشد، همه بچه‌ها را در یک اتاق بزرگ جمع کرد و پس از یادآوری مسائل نظامی به من گفت از این لحظه به بعد خودت مسئول اعمال خودت هستی هر حرفی بزنی و یا هر عملی بکنی، ما هیچ‌گونه مسئولیتی در قبال تو نداریم. همه فکر می‌کردند چون من اولین اسیر هستم عراقی‌ها قصد دارند اولین نفری را که آزاد می‌کنند من باشم. هر کس سفارشی برای خانواده داشت به من گفت؛ ولی خودم نمی‌دانستم به کجا خواهم رفت. ساعت ۱۲، ستونیار با یک سرباز وارد سالن شد بدون این‌که چشمانم را ببندند مرا بیرون بردند. وارد اتاقی در نزدیکی زندان شدیم. سلمانی حاضر بود. سرم را اصلاح کرد و لباس تابستانی نیروی هوایی عراق را تنم کردند. برای ناهار املت گوجه‌فرنگی درست کرده بودند. رفتار عراقی‌ها نسبت به من خیلی تغییر کرده بود، خیلی با عزت و احترام مرا جابه‌جا می‌کردند و همیشه با کلمه (یا سیدی) یعنی (ای آقا) مرا مورد خطاب قرار می‌دادند. منتظر آمدن کسی بودند. در این فرصت همان ستونیار به من گفت: صدام حسین خیلی سلام رسانیده و امروز تورا نزد یک سرلشکر خواهند برد و وضع تو بهتر خواهد شد. هر کدام از نگهبان‌ها که مرا

می‌دیدند سلام و احوالپرسی می‌کردند و سعی داشتند به نحوی از من عذرخواهی کنند. عملکرد آنها برایم باورکردنی نبود؛ زیرا تا دیروز همه اینها دشمن بودند و برخورد سخت و خشنی داشتند و امروز همه دوست شده بودند و پوزش می‌خواستند. ستونیار برایم حوله و وسایل حمام آورد. دوش گرفتم و صورتم را مرتب کردم. بلافاصله برایم چای آوردند. تا نیمه استکان از شکر پر شده بود. در ظاهر خودم را از پذیرایی آنها خوشحال نشان می‌دادم و لبخندی بر لب داشتم؛ ولی در باطن دلشوره‌ای سراسر وجودم را فرا گرفته بود و با خود می‌گفتم این پدرسوخته‌ها چه نقشه‌ای برای من کشیده‌اند و چرا مرا از دوستانم جدا می‌کنند و برای مقابله با توطئه‌های آنها در ذهنم نقشه می‌کشیدم.

در همین افکار و اندیشه بودم که نگهبان وارد شد و گفت منتظر شما هستند. ستونیار از من خواست که به اتفاق برویم. او ساک مرا برداشت و در حالی که تعارف می‌کرد مرا به جلو انداخت. از اتاق که بیرون آمدیم وارد فضای سرسبزی که مملو از گل‌های سرخ بود شدیم. بوی گل‌ها فضا را عطرآگین کرده بود و به خیابان محوطه چمن، زیبایی خاصی بخشیده بود. اسیرانی که در زندان بودند نمی‌توانستند هرگز باور کنند که در چند متری آنان چه فضای زیبا و روح‌بخشی وجود دارد و آنها از آن بی‌خبرند. در گوشه و کنار محوطه، لاستیک‌های هواپیما را به صورت زیبایی رنگ‌آمیزی کرده بودند و بر روی بعضی از آنها پرچم عراق کشیده شده بود. درخت‌های نارنج و خرما جلوه خاصی به نمای محیط بخشیده بود. خوشه‌های خرمای نارس به رنگ کهربایی بر روی شاخه‌ها خودنمایی می‌کرد و نارنج‌های سبز بر روی درخت سنگینی می‌کردند. در جلو اتاق افسر نگهبان دو دستگاہ خودرو تویوتا لندکروز شیک پارک شده بود که در کنار هر کدام یک راننده و چند سرباز مسلح حضور داشتند. با رسیدن من سربازان با اشاره سر و گفتن سلام علیکم، احترام خودشان را نسبت به من ابراز کردند. وارد اتاق افسر نگهبان شدیم. سرگردی پشت میز نشسته بود و یک سروان بر روی مبل. آنها با وارد شدن من بلند شدند و خوش آمد گفتند. سروان از کمیته قربانیان جنگ آمده بود. او گفت: من مأمورم سلام و تحیات رئیس جمهور صدام حسین را به شما برسانم و شما از این

لحظه به بعد میهمان ایشان هستید.

با تعارف سرگرد، من و سروان بر روی مبل نشستیم. سرگرد به عربی سرباز جلو در را صدا زد و فرمانی داد. چند لحظه بعد او با سینی وارد شد و برای ما آب پرتقال آورد. سروان مشخصات من را با پرونده مقایسه کرد سپس رو به من کرد و گفت: ما حاضریم محل را ترک کنیم. سروان ورقه‌ای را به سرگرد داد و او پس از مهر و امضا کردن به سروان داد. سروان گفت: ممکن است یکی دو هفته دیگر به ایران و پیش خانواده‌ات برگردی. گفتم: خدا بزرگ است؛ هر چه او بخواهد، همان می‌شود. قصد رفتن داشتیم که سرباز برایمان چای آورد. عرب‌ها چای را اکثراً با شکر می‌خوردند و قند در میان آنها مرسوم نیست؛ مگر در قسمت‌های شمال عراق که کردنشین هستند. پس از نوشیدن چای، سروان به ستوانیار اشاره کرد و از او خواست بیرون برود و وسایل نقلیه را آماده کند. سروان از من خواست به اتفاق بیرون برویم. من با تک تک افرادی که در اطراف ما حضور داشتند و اکثراً نگهبان‌های زندان بودند، خداحافظی کردم. آنها به من نوید آزادی و برگشت به پیش خانواده را می‌دادند. به همراه سروان از اتاق بیرون آمدیم و به طرف خودروها حرکت کردیم؛ در حالی که سروان به فاصله یک متر و در سمت چپ من راه می‌رفت و این طرز حرکت کردن در ارتش نشانه احترام به مافوق است.

در طول مسیر مجدداً نگاهم به چمن و گل افتاد. چقدر برایم دیدنی و زیبا بود؛ شاید علت این امر، هشت سال دوری از طبیعت بود. نگاهم به محل نگهداری اسیران افتاد. پنجره‌های آن از بیرون با آجر و سیمان پوشیده شده بود و شباهت زیادی به دخمه و یا بیغوله‌هایی داشت که جغد در آن لانه می‌کند. در این دخمه‌ها خلبانان پرشکسته‌ای بودند که در چنگال دژ خیمان بعضی به صورتی وحشیانه و ناجوانمردانه اسیر بودند و برای به دست آوردن نیازهای اولیه خود، باید اعتصاب غذا می‌کردند و یا هزاران ترفند به کار می‌بردند. آنها هر روز با دلی شکسته و آینده‌ای نامعلوم صبح را شب می‌کردند و هرکس از دیگری می‌پرسید به نظر تو کی جنگ تمام می‌شود؟ سرنوشت ما چه خواهد شد؟ خانواده چطور شده است؟! دوست اسیرش سعی می‌کرد او را دلداری دهد و می‌گفت: دوست من، برادر من، به خدا

توکل کن! بالاخره جنگ تمام خواهد شد و تو به پیش خانواده خواهی رفت. او در حالی این جملات را برای دوستش می‌گفت که خود در دل هیچ امید و دورنمایی از برگشت به وطن نداشت.

در این افکار بودم که به نزدیک ماشین رسیدیم. در صندلی عقب در بین دو سرباز مسلح جای گرفتم. با حرکت ماشین برای آخرین بار نگاهی به زندان انداختم و از تمام دوستانم در دل خداحافظی کردم. زیر لب بسم الله الرحمن الرحیم گفتم و سپس آیه‌الکرسی را خواندم. پس از هشت سال با چشم باز مناظر شهر را می‌دیدم و از دیدن خانواده‌ها که در حال رفت و آمد بودند، خیلی لذت می‌بردم. هرکس به سویی در حرکت بود. بچه‌ها با مادرشان و گاهی همه اعضای خانواده با هم بودند. مغازه‌ها، ساختمان‌های بلند، اتوبوس‌های شرکت حمل و نقل شهری، تاکسی‌ها، سوپرهای مواد غذایی، بوتیک‌های لباس فروشی، نانوائی، رستوران، سالن‌های ورزشی، آرایشگاه‌های زنانه و مردانه، مدارس و دانشگاه. همه اینها در طول مسیر، نظر من را به خود جلب می‌کردند. به طوری که سربازان کنار من متوجه شده بودند و خود آنها برایم مکان‌ها را توضیح می‌دادند. یادم هست که هنگام عبور از جلو دانشگاه «المستنصریّه» بغداد، یکی از نگهبانها توضیح داد که این همان دانشگاهی است که قبل از جنگ عوامل ایرانی در آن بمب گذاشتند و تعدادی کشته و زخمی شدند. گفتم: ایرانی‌ها و طرفدارانشان با انفجار محل تعلیم و تربیت کاری ندارند و همیشه از خشونت و خونریزی و جنگ بیزارند.

هواگرم بود و بازار بستنی و آب میوه و نوشابه خیلی داغ بود. به طوری که جلوی هر کدام از این دکانها صف طویلی از مردم بود. قصابی و طبّاحی در کنار خیابان زیاد به چشم می‌خورد. در حاشیه خیابان‌ها بساط کباب و جگر گذاشته بودند. بهداشت عمومی خیلی ضعیف به نظر می‌رسید؛ به طوری که خود من بعد از سال‌ها اسارت و کم غذایی و یا بد غذایی، اشتهایی برای خوردن آن نداشتم. ماشین ما برای این‌که در ترافیک نماند رعایت مسائل راهنمایی و رانندگی را نمی‌کرد. وقتی افسر پلیس آمد و خواست ما را جریمه کند سروان به او چیزی گفت و او بلافاصله احترام گذاشت و راه را برای ما باز کرد.

بیشتر خانه‌های بغداد ویلایی و دو طبقه است و تانکر آبی در بالای هر ساختمان به چشم می‌خورد. عراق بجز مناطق کردنشین آن کلاً مسطح است و برای رسانیدن آب آشامیدنی به منزل و ادارات از منبع استفاده می‌کنند. پس از تقریباً یک ساعت گشتن در خیابان‌های شهر بغداد و اتوبان‌ها، سرانجام وارد منطقه‌ای به نام «یرموک» شدیم. خانه‌های این منطقه ویلایی بود با زیربنایی حدود ۳۰۰ الی ۴۰۰ متر مربع با حیاط‌هایی بزرگ که با درخت‌های میوه از قبیل گلابی، نارنج، پرتقال، لیمو و زردآلو زینت یافته بود. لندکروزها مقابل ویلایی توقف کردند. همگی پیاده شدیم. سروان به همراه رانندگان و محافظان مرا به طرف حیاط راهنمایی کردند. در این موقع ۵ نفر از داخل خانه برای استقبال ما بیرون آمدند. آنها به سروان (یعقوب) احترام نظامی گذاشتند و تعارف کردند که به داخل ساختمان برویم. از در آهنی مشبک گذشتیم و وارد حیاط شدیم. یک پارکینگ بزرگ در سمت راست حیاط قرار داشت که به یک راهرو سرپوشیده منتهی می‌شد. روی پارکینگ با ایرانیت پوشیده شده بود. در کنار در ورودی یک درخت زیتون قدیمی و بلند وجود داشت. محل ورود به ساختمان داربستی بود که با شاخه و برگ تاک پوشیده شده بود و در کنار آن درخت پرتقال و نارنج و درخت دیگری که انارهای ریزی داشت، به چشم می‌خورد. در حاشیه باغچه، گل‌های رنگارنگ وجود داشت. بقیه محوطه حیاط چمن کاری شده بود و یک حوضچه کوچک با آب نما در کنار آن به چشم می‌خورد. بشکه نفتی که برای زمستان تدارک دیده بودند در کنار در ورودی بر روی چهارپایه قرار داشت. پس از برانداز کردن محیط خانه و احوالپرسی با بقیه نگهبان‌ها، توسط سروان یعقوب به داخل ساختمان هدایت شدم. یکی از نگهبان‌ها ساک مراروی تخت خواب دو نفره بسیار بزرگی گذاشت و بیرون رفت. پرده‌های اتاق نخ‌ی و به رنگ قرمز بود. در گوشه اتاق کولرگازی کار می‌کرد که فضای اتاق را به خوبی خنک کرده بود. کمد لباس در سمت دیگر وجود داشت. سروان گفت: اینجا اتاق شماست. می‌توانی لباس‌های خودت را در بیاوری. سروان قبل از رفتن گفت: چیزی نمی‌خواهی؟ گفتیم: باید فکر کنم بینم چه احتیاج دارم، بعد به شما خواهیم گفت. سروان گفت: هر وقت خواستی از اتاق بیرون بروی در می‌زنی و نگهبان‌ها در را باز می‌کنند. من می‌روم تا

برای شما سفارش غذا بدهم. سروان خدا حافظی کرد و رفت. صدای قفل کردن در را شنیدم. فهمیدم اینجا هم همیشه در به رویم بسته است. در کنار در خروجی، اتاق کوچکی قرار داشت و در دیگری هم به حیاط خلوت خانه باز می‌شد که همه این درها توسط میله‌های آهنی پوشیده شده بود. علاوه بر قفل در، توسط چفت، آویز دیگری هم زده شده بود. پنکه سقفی و کولرگازی را خاموش و روشن کردم. هر دو خوب کار می‌کرد. کشوهای کمند جالباسی را واریسی کردم همه خالی بود. اطراف اتاق را دقیقاً جست و جو کردم تا مبدا عراقی‌ها دوربین مخفی کار گذاشته باشند. پرده‌ها را کنار زدم و بیرون را نگاه کردم. میله‌های محکمی جلو آن کار گذاشته شده بود. اگر روی صندلی می‌رفتم حیاط خانه مجاور دیده می‌شد. از حاشیه دیوار آن درختان گلابی و نارنج بیرون آمده بود. به فکر فرو رفتم! این جا کجاست و هدف آنها از آوردن من به این خانه چیست؟ در این افکار بودم که خودم را نشسته بر روی تخت‌خواب دیدم. دست‌هایم را جلو پیشانی گذاشتم و آهی از ته دل کشیدم و با خودم زمزمه کردم: خدایا توکل به تو! هرچه تو بخواهی همان خواهد شد. به من صبر عنایت کن تا بتوانم مقاومت کنم. مرا به حال خودم وامگذار!

ناگهان صدای نگهبان مرا به خود آورد. به عربی چیزی گفت که نفهمیدم. با اشاره دست و باز کردن دهانش فهمیدم باید چیزی بخورم. بلند شدم که به طرف در بروم. نگهبان چیزی گفت و به لباس خودش که دشداشه بود اشاره کرد. فهمیدم می‌گوید لباس را عوض کن. با اشاره گفتم بعداً و به سمت آشپزخانه رفتیم. بقیه نگهبان‌ها هم آمدند. همه دور میز ناهار خوری نشستیم. یکی از نگهبان‌ها چلوخورشت بامیه را که در یک بشقاب چینی کشیده بود به همراه قاشق و چنگال جلو من گذاشت. بقیه هم غذایشان را آوردند و مشغول خوردن شدند. هنگام خوردن غذا نگهبان‌ها سعی داشتند با من حرف بزنند؛ ولی من عربی خوب بلد نبودم و آنها هم اصلاً فارسی نمی‌دانستند. بنابراین چیزی از گفتار یکدیگر متوجه نمی‌شدیم. این اولین جلسه‌ای بود که با قشر پایین ارتش عراق مستقیماً در ارتباط بودم و از نزدیک نحوه غذا خوردن آنها را می‌دیدم. یکی با دست می‌خورد، دیگری نان را درون خورشت می‌ریخت و همانند آبگوشت می‌خورد و بعضی با قاشق. در حین خوردن آروغ

می‌زدند و من از این مسئله بسیار ناراحت بودم ولی به روی خودم نیاوردم. بعدها فهمیدم این عمل در قشرهای عامی و اکثریت عرب‌ها و به خصوص عراقی‌ها یک امر طبیعی و حتی میمون و مبارک است.

مدت هشت سال بود که چنین غذایی و به این صورت تمیز و در بشقاب چینی با قاشق و چنگال نخورده بودم. احساس می‌کردم شخصیت دیگری پیدا کرده‌ام، زیرا در طی هشت سال گذشته عراقی‌ها سعی کرده بودند در مرحله اول شخصیت ما را خرد کنند. رفتار نگهبان‌ها در روز اول ورودم خوب و عالی بود. آنها مرا به عنوان یک میهمان در میان خودشان پذیرفته بودند و سعی می‌کردند در برابر من کار دور از ادب و ناشایستی نکنند. البته این حالت زیاد دوام نداشت و پس از مدتی کوتاه دوباره همان حالت تحکم را به خود گرفت. پس از خوردن چای پیشنهاد کردم بگذارند من ظرف‌ها را بشویم. آنها فوراً گفتند شما میهمان ما و سیدالرئیس یعنی صدام حسین هستید. شما هیچ‌وقت در اینجا ظرف نخواهید شست. معمولاً آنها پنج نفر بودند که نگهبانی را بین خودشان تقسیم می‌کردند. هر کدام ۲ یا ۲/۵ ساعت مثل پادگان‌های نظامی نگهبانی می‌دادند. فقط اینجا آنها لباس رسمی نمی‌پوشیدند و با دشداشه بودند. بلند شدم و پس از تشکر از آنها به اتاق خودم رفتم. لباس فرم را درآورده، پیژامه پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم. گرم خواب بودم که با صدای نگهبان چشم باز کردم. یکی از نگهبان‌ها با بشقابی انگور بالای سرم ایستاده بود. گویا سهمیه میوه من بود. میل به خوردن نداشتم ولی گرفتم و روی میز کوچک شیشه‌ای کنار تخت گذاشتم. گرچه همه چیز محل جدید ظاهراً خوب به نظر می‌رسید ولی تغییر محیط و جدایی از دوستانم مرا بی‌حوصله کرده بود. دو-سه ساعت روی تخت غلت زدم ولی خوابم نبرد. صدای نگهبان را شنیدم که می‌گفت «مستر!» بلند شدم و تعارف کردم. نگهبان‌ها سعی داشتند بدون اجازه و سرزده وارد اتاق نشوند.

نگهبان گفت: هوا خنک شده اگر دوست داری بفرما بیرون قدم بزن. اولین بار بود که می‌خواستم در حیاط خانه قدم بزنم. نگهبان‌ها در حیاط، روی صندلی نشسته بودند و بساط چای و سیگار هم براه بود. با آمدن من به حیاط یکی از

نگهبان‌ها بلند شد و جایش را به من داد. بلافاصله برایم چای آوردند و سیگار تعارف کردند. یکی از نگهبان‌ها گفت: چرا شما را اینجا آورده‌اند؟ گفتم: نمی‌دانم. این را شما باید به من بگویید. هرکدام به زعم خود چیزی گفتند. یکی گفت: ممکن است به همین زودی برگردی به ایران. دیگری گفت: احتمالاً شما را برای تقدیر و تشکر به اینجا آورده‌اند. سومی گفت: شاید به خاطر این است که شما اولین اسپر هستی. خود من هم دقیقاً نمی‌دانستم.

بلند شدم و کمی قدم زدم. یکی از نگهبان‌ها خودش را به من رساند و شروع به صحبت کرد. او گفت همسایه دست راست ما یک سرلشکر شیعه مذهب است که دو ماه قبل از آمدن من بازنشسته شده. او سه پسر و ۲ دختر داشت. پسر بزرگ او تازه خلبان بالگرد شده بود. ساعت ۷/۳۰ بعد از ظهر همگی به داخل ساختمان آمدیم. تلویزیون را روشن کردم ولی از صحبت‌های آن بجز مقداری لغات عربی که در قرآن خوانده بودم و معنی آن را می‌دانستم، چیزی نمی‌فهمیدم. در همین لحظه یکی از نگهبان‌ها در حالی که لیوان نوشابه در دست داشت وارد اتاق شد. من روی تخت دراز کشیده بودم. با آمدن او بلند شدم و نشستم. با تعارف من او در کنارم نشست و نوشابه را گذاشت روی میز و اشاره کرد، برای تو آورده‌ام. نگاهی به اتاق انداخت و با دیدن کولر گازی، تلویزیون روشن، کمد و جالباسی خارجی و تخت خواب سلطانی برگشت و به عربی گفت: هیچ چیزی کم و کسر نداری بجز یک همسر که اگر آن را بخواهی برایت می‌آورم. با شنیدن کلمه زوجه فهمیدم چه می‌گوید، ناگهان دلم ریخت و در درون خود آشفته شدم. خدایا چه صحبتی است که می‌کند. نکند آنها قصد دارند یکی از همین زن‌های هرزه را بیاورند و بیندازند اینجا و بعداً بخواهند از این مسئله بهره‌برداری سیاسی و یا تبلیغی بکنند. در قبال صحبت نگهبان اجباراً لبخند زدم و با اشاره سر گفتم در ایران زن و بچه دارم و آنها منتظر من هستند و اگر خدا بخواهد دوست دارم هرچه زودتر برگردم به کشورم.

او سکوت کرده بود و زیرچشمی با نگاه مرموزش می‌خندید و با حالتی تحریک‌آمیز دوباره شروع کرد: چرا نمی‌خواهی از جوانی و عمرت لذت ببری؟ فردا معلوم نیست چه می‌شود؛ ممکن است در اینجا بمیری و فرصت دیدن همسرت را

نداشته باشی. دخترهای عرب و زنهای بیوه اینجا زیاد هستند و خیلی دوست دارند با تو ازدواج کنند یا این که دوست تو باشند. وسط حرف او دویدم و گفتم: تو از کجا می دانی زن‌ها و دخترهای عرب مرا دوست دارند و از کجا می دانند من اینجا هستم و... نگهبان ناگهان به اشتباه خود پی برد و گفت: به هر حال خوب فکر کن. زندگی و آینده‌ات را به خاطر رژیم ایران خراب نکن! من نفع و صلاح تو را می گویم بقیه‌اش به خود تو مربوط است. هر وقت خواستی فقط اشاره کن مافوراً با مسئول تماس می گیریم و خواسته‌ات انجام خواهد شد. نگران از آینده‌ات و یا مخارج لوازم و خانه و ماشین نباش. حکومت هر چه بخواهی در اختیار تو قرار می دهد. این را گفت و رفت.

به فکر افتادم اینها چه نقشه‌ای در سر دارند و چرا این پیشنهادها را می کنند. اگر اینها با مخالفت من روبه‌رو بشوند و خودسرانه یکی از همین زن‌ها را به داخل اتاق بیندازند و در را قفل کنند من چه بکنم. اگر آن زن دید من کاری به او ندارم و داد و فریاد راه انداخت و نگهبان‌ها آمدند و کار به کتک کاری و اجبار کشید تکلیف چیست؟ در درون خودم نوعی آشفتگی پیدا شد. خدایا چه کنم؟ از تو می خواهم در پناه خودت مرا از شر شیاطین جن و انس حفظ کنی و شر این عراقی‌ها را به خودشان برگردانی! برای دقایقی دوباره نشستم روی تخت و فکر کردم که چه کنم. تصمیم گرفتم بار دیگر اتاق را کاملاً بازرسی کنم. مبادا دوربین و یا میکروفن مخفی کار گذاشته باشند. تمام کمد‌ها را از بیرون و درون و حتی پشت آنها را تا جایی که ممکن بود گشتم. جالباسی، جا کفشی و هر چیز مشکوک را دقیقاً بررسی کردم. دستم به پنکه سقفی نمی رسید. دو بالش زیر پایم گذاشتم و بالای آن را گشتم. سراغ کولرگازی رفتم و تمام زوایای آن را بررسی کردم ولی چیز مشکوکی ندیدم. کمی خیالم راحت شد؛ اما هنوز ته دلم دلهره و اضطراب داشتم. نماز مغرب و عشاء را خوانده بودم که نگهبان گفت ملاقات داری. لباس پوشیدم و بیرون آمدم. داخل سالن یک سرتیپ مسئول اسیران ایرانی بود. او گفت شما به دستور صدام حسین اینجا آورده شده‌اید. وضعیت تو با دیگر اسرا فرق می کند ما منتظر هستیم ببینیم ایران در رابطه با پذیرش قطعنامه و آزادی اسرا چه می کند. شاید تو هم در مذاکرات

طرفین قرار گرفته باشی و هرچه زودتر برگردی به ایران. او مقداری از سیاست داخلی ایران از من سؤال کرد و این که علت بروز این جنگ، دخالت ایران در امور داخلی عراق بوده است. من در جواب او واقعیت‌های موجود جنگ را گفتم و او با شنیدن حرف‌های من سروگوشی جنباند و تکانی به خودش داد و دوباره سیگار خودش را در آورده و روشن کرد و یکی هم به من تعارف کرد. نگهبان برای هر دوی ما جای آورد.

سرتیپ رو به من کرد و گفت: این ۵ نفر که در اینجا هستند برادر کوچک تو هستند. با اینها مدارا کن و هرچه نیاز داشتی به اینها بگو؛ فوراً به من اطلاع می‌دهند. به اتفاق سرتیپ به اتاق رفتیم و او تمام اتاق را بازدید کرد. از من پرسید رادیو داری. گفتم: نه. گفت تلاش می‌کنم برایت تهیه کنم. به اتفاق، قدم زنان به صحن حیاط رسیدیم. در طول راه او از تلفات جنگ هشت ساله می‌گفت: در این جنگ چیزی حدود ۳۰۰ الی ۳۵۰ هزار کشته دادیم و ۷۰ الی ۸۰ هزار اسیر. رقمی حدود ۲۰۰ تا ۲۵۰ هزار نفر معلول دادیم و هر کدام از این خانواده‌ها بین ۵ الی ۶ نفر عائله دارند و برای رسیدگی به امور این افراد بودجه بسیار زیادی لازم است. ما به دستور صدام حسین این کار را می‌کنیم و تقریباً همه راضی هستند. سرتیپ هنگام رفتن تذکراتی به نگهبان‌ها داد که احتمالاً درباره نحوه برخورد آنها با من بود که اثر آن را بعداً دیدم. غروب هنگام بود که نگهبان آمد و گفت شام حاضر است. تلویزیون را خاموش کردم و پیش نگهبان‌ها رفتم. شام گوشت کباب شده با دوغ فراوان بود. پس از خوردن شام به اصرار نگهبان‌ها در کنار آنها بودم. آنها مرتب فیلم ویدیویی از رقص و آواز می‌گذاشتند و با اشتیاق و ولع خاص تماشا می‌کردند. بعضی از آنها گاهی با خواننده و رقاصه همکاری می‌کردند. از وضع موجود ناراحت بودم؛ لذا مؤدبانه پوزش خواستم و بلند شدم که به اتاقم بروم. رئیس نگهبان‌ها گفت: کجا؟ حالا زود است. می‌خواهیم هندوانه بخوریم. من نفهمیدم او چه می‌گوید. با دست‌های خودش به صورت فرضی، شکل هندوانه را کشید و با چاقو برش داد و کشید به دندان. به من فهماند قرار است در بیرون از ساختمان بساط شب نشینی دایر کنند. به هر حال از این که مجبور نبودم فیلم ویدیویی آنها را تماشا کنم خوشحال شدم.

بساط را در حیاط خانه برپا کردند. یک هندوانه ده کیلویی، یک سطل پنج کیلویی پر از خرما و یک سطل دوغ آوردند و جلو من گذاشتند. به یاد دوران گذشته افتادم که با ۳ کیلو ماست ۳۰ الی ۳۵ نفر شام یا نهار می خوردیم و خدا را شاکر بودیم که آن روز نهار مفصلی را روزیمان کرده است. حالا این عرب‌ها ساعت ۱۱/۵ شب قصد داشتند این چیزها را بخورند. به اسراف‌کاری آنها می‌اندیشیدم که ارشد نگهبانان گفت: کجایی؟ به چه فکر می‌کنی؟ ناراحت نباش، خدا بزرگ است! مذاکره شروع شده و هرچه زودتر برمی‌گردی پیش خانواده‌ات. گفتم: به فکر دوستانم در زندان دژبان هستم که الآن در چه شرایطی هستند. ارشد نگهبانان گفت: صدام حسین پس از پذیرش قطعنامه دستور داده است از نظر غذایی و میوه به آنان رسیدگی شود. ناراحت نباش! آن شب تا ساعت ۳ نصف شب در حیاط ماندیم و با هم صحبت می‌کردیم.

ساعت ۹ صبح ارشد نگهبانان آمد و گفت: سروان ثابت مسئول کمیته اسیران، منتظر توست. به اتفاق به سالن پذیرایی رفتیم. سروان ثابت با لباس سبز ارتش عراق خیلی تمیز و مرتب روی مبل نشسته بود. با ورود من از جا بلند شد و سلام و احوالپرسی کرد. سروان ثابت برایم توضیح داد که مرا مستقیماً به دستور صدام حسین به اینجا آورده‌اند و اظهار امیدواری کرد در مکان جدید به من خوش بگذرد و گفت: تا زمانی که برگردی به کشورت در اینجا خواهی بود. در این مدت هر موضوعی را که خواستی، می‌توانی با من مطرح کنی. اگر هم به چیزی نیاز داشتی، به این نگهبان‌ها بگو مرا خبر می‌کنند و در ظرف یکی دو ساعت در کنار تو هستم. سروان رو به نگهبانان کرد و گفت: هرچه حسین خواست برایش تهیه کنید بعد فاکتورش را به من بدهید تا از بودجه کمیته، پول شما را پرداخت کنم. سروان رو به من کرد و پرسید: وضع غذا چطور است؟ صبح همان روز صبحانه گوشت سرخ کرده همانند کتلت داشتیم و من نمی‌دانستم که عرب‌ها صبحانه گوشت سرخ کرده به همراه گوجه‌فرنگی می‌خوردند؛ لذا به تصور این‌که این غذا از شام دیشب زیاد مانده است به سروان گفتم اینجا غذای شب مانده را می‌دهند و امکان دارد مسموم شوم. سروان از نگهبانان درباره صبحانه پرسید و نگهبان‌ها توضیح دادند. سروان به

من گفتم من هم صبحانه همین غذای تو را خوردم. شامی کباب، مال دیشب نبود صبح درست کرده‌اند. این غذا از باشگاه افسران که بهترین و تمیزترین باشگاه در سطح ارتش عراق است، برای تو آورده می‌شود. از سروان تشکر کردم و پرسیدم: به نظر شما چه موقع به ایران برمی‌گردم؟ گفت: هیئت‌های ایرانی و عراقی مذاکراتی در ژنو دارند. هر وقت نوبت به تبادل اسیران رسید فکر می‌کنم تو اول از همه برگردی به ایران و این هم بیش از ۱۵ یا ۲۰ روز طول نخواهد کشید. موقع خداحافظی گفت سعی می‌کنم هفته‌ای چند بار به تو سر بزنم.

با شنیدن خبرهای خوب سروان ثابت، هیجان زده شده بودم و در خود احساس خوبی داشتم. خدا را شکر می‌کردم و از این‌که در اینجا دست کم احترام می‌گذارند و حرمت نگه می‌دارند. به یاد زندان افتادم که برای دیدن یک مسئول باید ماهها صبر می‌کردیم و آخر هم یک ستونیار می‌آمد و می‌گفت مرا فلان افسر فرستاده است. حالا اینجا دیروز یک سرتیپ آمد و امروز این سروان و به قول معروف خیلی هم کلاهشان پشم دارد و می‌گوید هفته‌ای ۲ الی ۳ بار می‌آیم و به تو سر می‌زنم و یا هرچه خواستی بگو برایت بخرند پولش را می‌دهم.

در این افکار بودم که ناگهان صدای بع‌بع گوسفندی از حیاط همسایه بغلی مرا به خود آورد. صدای بیچ عربی که نمی‌فهمیدم چه می‌گویند. ارشد نگهبان که متوجه من بود گفت: حیاط بغلی گوسفند می‌کشند. پرسیدم: قربانی است می‌خواهند تقسیم کنند؟ نگهبان گفت: اینها طبقه بالای حکومتی هستند هر هفته ۲ تا گوسفند می‌کشند و می‌خورند. این همسایه جانشین وزیر حکم‌المحلی بود و تقریباً هر شب در خانه‌اش میهمانی می‌داد. اطراف خانه‌ای که من در آن سکونت داشتم افرادی از طبقات بالای حکومتی و نظامی بودند. خانواده آنان که از جلو حیاط عبور می‌کردند با لباس‌های شیک و مرتب بودند. برای آنها خانه ما سؤال برانگیز بود که این چند نفر مرد در اینجا درون خانه چه می‌کنند. دو تا از نگهبانان که در حیاط قدم می‌زدند شروع کردند به شوخی کردن با هم و سرانجام، کار به کشتی گرفتن رسید. سعی کردم آن دورا از هم جدا کنم زیرا اگر آنها با هم دعوا می‌کردند در وهله اول دودش به چشم من می‌رفت. چندین بار در زندان بین سربازان دعوا شده

بود و سرانجام ما را برای داوری می‌خواستند. از نظر ما هر دوی آنها دشمن بودند به نفع هر کدام رأی می‌دادیم دیگری ناراحت می‌شد و نسبت به ما سختگیری می‌کرد. شب دو نفر بالباس شخصی به ملاقات من آمدند. یکی از آنها گفت: من از کمیته قربانیان جنگ آمده‌ام. سروان ثابت سلام رساند و این بسته را داد که به شما بدهم. بسته را گرفتم و از آنها خواستم از سروان تشکر کنند. با رفتن آن دو نفر، ارشد نگهبانان که از استخبارات عراق بود و مسئول حفظ جان من با زیرکی خاصی رو به من کرد و گفت: پاکت را باز کن ببینم سروان ثابت چی برایت فرستاده تا اگر نواقصی باشد، بنویسم برایت بیاورند. متوجه شدم او قصد دارد داخل پاکت را ببیند. من بدون عکس‌العملی بسته را در اختیار او قرار دادم. بجز چند قوطی تایید، چند قالب صابون و یک لیف حمام که از الیاف برگ خرما بافته شده بود چیز دیگری داخل بسته نبود. نگهبان داخل قوطی‌ها را خالی کرد تا از بابت آن خیالش راحت باشد. از عکس‌العمل ارشد متوجه شدم آنها نسبت به تأمین جان من بسیار حساس‌اند.

پس از خوردن شام روی تخت دراز کشیدم و در این فکر بودم اگر زندگی من به همین نحو بخواهد ادامه پیدا کند، چه خواهد شد. لذا موقعیت‌های آینده را در ذهنم تجزیه و تحلیل می‌کردم. تلویزیون در حالی که صدایش را بسته بودم روشن بود زیرا سرگرمی دیگری نداشتم. یکی از نگهبان‌های عراقی که روستایی بود به همراه یک دستگاه رادیو ضبط وارد اتاق شد و اجازه خواست کانال تلویزیون را عوض کند. با موافقت من کانالی را زد که سریال خانوادگی داشت. او گفت اگر تلویزیون دوست نداری بیارادیو گوش کن. از او پرسیدم آیا مجاز هستم رادیو گوش کنم و از این بابت مشکلی نخواهم داشت. نگهبان گفت: سرتیپ نزار پیغام فرستاده که به حسین رادیو بدهید گوش کند. ما دستور او را اجرا می‌کنیم و گرنه رادیو برای اسیران ممنوع است.

با شنیدن صحبت‌های نگهبان از خوشحالی در پوست خودم نمی‌گنجیدم. حالا یک رادیو داشتم که به طور رسمی حق استفاده از آن را به من داده بودند. در حالی که از شور و شوق و شادی در هیجان بودم بدون این‌که به روی خودم بیاورم، گفتم: تو می‌توانی تلویزیون را برداری و ببری توی اتاق خودت و نگاه کنی. نگهبانان برای

خودشان تلویزیون داشتند ولی این نگهبان به سریال‌های خانوادگی علاقه داشت ولی آنها بیشتر دوست داشتند رقص و آواز ببینند. نگهبان با خوشحالی تلویزیون را با خودش برد. با رفتن نگهبان رادیو را به برق زدم و به جست‌وجوی موج رادیو ایران پرداختم. سرانجام پس از ۲۰ دقیقه تلاش توانستم ایستگاه اهواز را، که تقویت کننده رادیوی ایران بود به صورت صاف بگیرم. نمی‌دانم چگونه احساسم را با شنیدن صدای رادیو ایران برایتان بیان کنم. در واقع با ملت ایران تماس حاصل کردم. لحظات اول گریه می‌کردم. کم‌کم آرام شدم و گوش دادم که چه می‌گوید. یادم هست اولین چیزی را که شنیدم داستان شب رادیو بود. تا ساعت ۱۲ که اخبار سراسری پخش می‌شد خیلی مانده بود. روی تخت دراز کشیدم و به حرف گوینده رادیو گوش دادم و خدا را شکر کردم که این چنین نعمتی در دل خاک دشمن توسط خود دشمن در اختیارم گذاشته شده است. نمی‌دانم ارزش داشتن رادیو را در اسارت چگونه توصیف کنم.

با اعلان ساعت ۱۲ سرود جمهوری اسلامی ایران نواخته شد و سپس گوینده گفت: اخبار ۲۴ ساعت گذشته را به سمع شنوندگان عزیز می‌رسانم. با شنیدن اخبار روحیه گرفتم و برای مقابله با تبلیغات دشمن و ادامه اسارت مصمم گشتم. برای اولین بار از رادیو شنیدم که مذاکرات صلح بین هیئت‌های ایرانی و عراقی در ژنو برگزار می‌گردد. به نظر می‌رسید پس از پایان مذاکرات، اسیران به میهن خودشان برگردند. این خبر روحیه مرا صد چندان کرد و از این‌که فکر می‌کردم تا چند روز آینده به کشورم باز خواهم گشت خیلی خوشحال بودم. نگهبانی که رادیو به من داده بود وارد شد. فکر کردم می‌خواهد رادیو را بگیرد ولی او خواهش دیگری داشت، پیشنهاد کرد با توجه به این‌که نگهبان‌ها چند نفرند و من یک نفر، بهتر است اتاق‌هایمان را با هم عوض کنیم. اتاق من خوب و مرتب بود با تخت خواب بزرگ و کولرگازی ولی اتاق آنها کثیف بود با کولر آبی ولی به هر حال چاره‌ای نداشتم. آنها فرمانده بودند و هرچه می‌خواستند می‌کردند؛ لذا من با یک پتو و ملحفه کهنه که آنها برایم آوردند به اتاق مجاور نقل مکان کردم. جای خودم را در اتاق جدید مرتب و رادیو را روشن کردم و روی تخت دراز کشیدم. فکر می‌کردم عاقبت کار من چه

خواهد شد. اگر زندگی من به این ترتیب ادامه پیدا می‌کرد باید روش مخصوصی ایجاد می‌کردم و برای گذراندن و قتم برنامه‌ریزی می‌کردم. اشیای مورد نیازم را در ذهنم یادداشت کردم: یک ساعت زنگ‌دار می‌خواستم که وقت را داشته باشم و برای نماز سر موقع بلند شوم. قرآن، خمیر دندان و مسواک، نخ و سوزن و ناخن‌گیر از چیزهایی بود که به فکرم می‌رسید از سروان ثابت بخوادم. ناگهان به یاد دوران دبستان و معلم پیرم افتادم. او از یک پا می‌لنگید، خودش می‌گفت در جنگ جهانی دوم سرباز بوده و پایش گلوله خورده است. همیشه یک جاسیگاری فلزی در جیب بغلش داشت و گهگاهی آن را بیرون می‌آورد و با تیغ، سیگار را از وسط دو نیم کرده بر سر چوب سیگارش می‌گذاشت. روزی او مرا کنار کشید و گفت: لشگری با این‌که بچه زرنگ و درس خوانی هستی ولی در زندگی برنامه‌ای برای خودت نداری و گیجی. نمی‌دانی چه کاری کنی. موقع درس خواندن می‌خوابی و یا بازی می‌کنی و موقع خوابیدن درس می‌خوانی. من به تو قول می‌دهم در این مملکت به جایی نمی‌رسی؛ مگر این‌که برای خودت برنامه‌ریزی داشته باشی. برو برای درس و تفریح و سرگرمی‌هایت برنامه‌ریزی بکن و به هر نتیجه که رسیدی همان را انجام بده. آن روز تصمیم گرفتم برای ۲۴ ساعت برنامه‌ریزی کنم و به این شکل و قتم را تنظیم کردم. خواب و استراحت هفت ساعت. خواندن نماز قضا دو ساعت. صرف صبحانه، ناهار، شام سه ساعت. تفریح و دیدار با نگهبان‌ها یک ساعت. ذکر خدا و صلوات یک ساعت. خواندن قرآن با ترجمه و درک معانی دو ساعت. روخوانی قرآن یک ساعت. ورزش و پیاده‌روی یک ساعت. مطالعه کتاب دو ساعت. نمازهای یومیه و دعاها آن یک ساعت. مطالعه مفاتیح و نهج‌البلاغه، شنیدن اخبار ایران و جهان و تفسیر آن از رادیوهای مختلف سه ساعت.

با این تقسیم بندی دیگر وقت اضافی نداشتم که به چیزی فکر کنم. با اطلاع یکی از نگهبان‌ها که گفت میهمان داری به دیدار سروان ثابت رفتم. او پس از سلام و احوال‌پرسی از رفتار نگهبانان سؤال کرد و من جواب مثبت دادم. از خنک بودن اتاق سؤال کرد. گفتم در اتاق بغلی خوابیدم آنجا هم کولر آبی دارد. سروان پرسید چرا در اتاق خودت نخوابیدی؟ گفتم نگهبان‌ها از من خواستند من

هم قبول کردم. سروان با عصبانیت به نگهبان‌ها گفت چرا جای حسین را عوض کردید. او در اتاق خودش باید بخوابد فوراً جایش را عوض کنید و از این به بعد خودسرانه تصمیم نگیرید. سروان تمام درخواست‌های مرا فراهم کرد و هنگام رفتن گفت: میوه و شیرینی یا قهوه و شیر خشک می‌خواهی برایت بخرم؟ گفتم من امکانات شما را نمی‌دانم چقدر است. اگر از نظر اقتصادی مانعی ندارد خیلی خوب است. سروان قول داد برایم تهیه کند. یادم افتاد اگر قهوه و شیر خشک بخرد نیاز به یک فلاسک برای آب گرم هم دارم؛ لذا تذکر دادم و سروان گفت مانعی ندارد. سروان رفت و من برگشتم به اتاق خودم و روی تخت دراز کشیدم. پیش خودم می‌گفتم خدایا اینجا چه می‌گذرد! به یاد زندان دژبان افتادم که برای گرفتن یک قرص سرماخوردگی چه مقدار مشکل داشتیم ولی اینجا همه چیز فراهم بود.

حالا دیگر اتاقم را عوض کرده بودم و بساط قهوه و چای و مطالعه کتاب برقرار بود. با تسبیحی که از هسته خرما درست کرده بودم در حال ذکر گفتن بودم. یکی از نگهبان‌ها که شیعه و اهل کربلا بود، به داخل آمد و با دیدن تسبیح آن را گرفت و تماشا کرد. تسبیح بسیار سنگین و درازی بود. او گفت تا چند روز دیگر به کربلا می‌روم و برایت مهر و تسبیح می‌آورم. سه روز بعد به قولش عمل کرد و یک مهر و تسبیح برایم آورد. او گفت اگر پرسیدند مهر و تسبیح را از کجا آورده‌ای بگو بالای کمد اتاق پیدایش کردم. یک پتوی کهنه داخل کمد بود آن را در آوردم و از قسمت‌های خوب و سالم آن یک سجاده خوب و مناسب دوختم. برای نماز همه چیز تکمیل بود.

اخبار شب رادیو ایران و رادیوهای بیگانه خبر از آغاز مذاکرات ژنورا می‌دادند. همه اسیران از جمله من نگران و مضطرب چشم به نتیجه مذاکرات دوخته بودیم. دور اول مذاکرات بدون هیچ نتیجه پایان یافت. عراق به تصور این که ایران از موضع ضعف، قطعنامه را پذیرفته است قصد داشت از موضع قدرت از ایران امتیازاتی بگیرد ولی ایران همه چیز را منوط به اجرای مواد قطعنامه تصویبی شورای امنیت سازمان ملل نمود؛ لذا مذاکرات به شکست انجامید و هیئت‌ها به کشورشان بازگشتند. پس از این مذاکرات رفتار عراقی‌ها نسبت به من تغییر کرد. در اتاق شب‌ها

به رویم بسته می‌شد و از پشت قفل هم یک زنجیر می‌بستند. بازدید سروان ثابت از من که هفته‌ای دو بار بود، حالا به ماهی یک‌بار تقلیل پیدا کرده بود. دیگر نگهبانان و مسئولان کمیته قربانیان جنگ، صحبت از صلح و بازگشت من به ایران نمی‌کردند. روحیه‌ام خیلی پایین آمده بود و کم مانده بود رشته کار و امور از دستم خارج شود. در اثر کسالت روحی حوصله انجام برنامه‌های روزانه‌ام را نداشتم. به یاد گفته معلم افتادم و تصمیم گرفتم با همان حال برنامه‌ریزی روزانه‌ام را انجام دهم. در واقع می‌خواستم زمان را کنترل کنم نه این‌که زمان مرا آویزان بر پاندول عقربه‌های ثانیه‌شمار خود کند.

آبان ماه بود و از دور بعدی مذاکره بین ایران و عراق خبری نبود. هوا کم‌کم رو به سردی می‌رفت و من احتیاج به لباس گرم داشتم. در ملاقاتی که با سروان ثابت داشتم از او پرسیدم آیا امسال زمستان را در عراق خواهم بود. او گفت در این مورد هیچ نمی‌دانم. گفتم اگر قرار است زمستان را در اینجا باشم احتیاج به لباس گرم دارم. سروان ضمن تذکر به نگهبانان در مورد تهیه بخاری و نفت لازم به من قول داد لباس گرم برایم خواهد فرستاد. دی ماه همان سال درست در فصل سرما سروان ثابت یک‌دست لباس سربازی، یک اورکت و یک بلوز برایم فرستاد.

یک‌بار دیگر عید از راه رسید و من در غربت و تنهایی در کنج اتاق با دلی افسرده و ناراحت، جشن گرفتم و خدا را شکر کردم که سالم و سرپا هستم و جای خوب و گرمی دارم. به یاد دوستان اسیرم افتادم که بعضی از آنها حتی توان سرپا ایستادن را هم نداشتند؛ چون جانباز بودند و هزاران عارضه دیگر داشتند. از پنجره شکوفه‌های درخت گلابی و پرتقال را نظاره می‌کردم که در اتاق باز شد و نگهبان در حالی که سینی کیک را به روی دست داشت وارد اتاق شد. روی کیک نوشته شده بود (عیدُ کُم سَعیدا) یعنی عید شما مبارک. نگهبان کیک را جلو من گذاشت و گفت: سپهد علی، همسایه بغلی ما این کیک را برای تو فرستاده است. کیک از وسط به دو نیم شده بود و برای این‌که از نظر حفاظتی و گزارش به استخبارات مسئله‌ای پیش نیاید نصف کیک را سپهد برای خودشان برداشته بود. عرب‌ها معمولاً نوروز را جشن نمی‌گیرند فقط کسانی که در کردستان عراق هستند نوروز می‌گیرند و آن روز

سروان ثابت هم با یک جعبه شیرینی و یک کیلو پرتقال به دیدنم آمد و عید را به من تبریک گفت. در واقع قصد دلداری دادن داشت و گفت: ان شاء الله همه چیز تمام شود و تو نزد خانواده‌ات برگردی.

ماه مبارک رمضان سال ۱۳۶۸ فرا رسید. من و همه نگهبان‌ها بجز یک نفر که مسیحی بود روزه گرفتیم و وقتی از او پرسیدم در دین مسیح چطور روزه می‌گیرید گفت: ۴۰ روز روزه می‌گیریم و در این مدت گوشت نمی‌خوریم. مسئول گرم کردن غذا سفره سحری را چیده بود و همه سر سفره نشسته بودیم. عرب‌ها رسم داشتند در ماه رمضان لیمو امانی را در کتری می‌ریختند و می‌جوشانیدند و شربت‌ش مزه درست می‌کردند. آنها معتقد بودند نوشیدن این شربت از تشنگی روز بعد جلوگیری می‌کند. آن سال هم مثل سالهای گذشته ماه مبارک رمضان تمام شد. مدت‌ها می‌گذشت و از مذاکره اصلاً خبری نبود. سعی کردم از این موضوع دل بکنم و به برنامه‌ریزی خودم عمل کنم. بعضی وقت‌ها عصرها نگهبان مسیحی که نامش «مخلص» بود با شیلنگ باغچه را آب می‌داد و در آهنی حیاط را باز می‌کرد و بیرون در را می‌شست. او به من اجازه می‌داد جلو در بایستم و بیرون را تماشا کنم. در همان لحظات کوتاه با دیدن مردم و زن و بچه‌ها که در خیابان رفت و آمد می‌کردند، اسارت از یادم می‌رفت و به یاد خیابان‌های تهران می‌افتادم و حس می‌کردم در وطنم هستم. بقیه نگهبانان می‌ترسیدند و احتیاط می‌کردند. آنها نمی‌خواستند کسی متوجه حضور من در خانه بشود.

ظهر روز ۱۱ خرداد سال ۱۳۶۸ ناگهان از اخبار رادیو شنیدم که حال حضرت امام (ره) خوب نیست و ایشان را به بیمارستان منتقل کرده‌اند. خبر برایم بسیار سخت و نگران‌کننده بود. در این فکر بودم اگر خدای ناکرده امام رحلت کند انقلاب چه خواهد شد. در اخبار عربی تلویزیون عراق تصویر حضرت امام را در بیمارستان دیدم. خدا را شکر کردم که ایشان زنده‌اند و برای سلامتی‌شان دعا کردم. فردای آن روز شنیدم پس از عمل جراحی امام، حال عمومی ایشان خوب است و توانسته‌اند مقداری در محوطه بیمارستان و چند دقیقه در هوای آزاد قدم بزنند. خبر برایم بسیار خوشحال‌کننده بود.

صبح روز ۱۴ خرداد برای رفتن به دستشویی در را کوبیدم. نگهبان عراقی در را باز کرد و با حالت عصبانی مرا نگاه کرد. خواست چیزی بگوید ولی نگفت. لبخندی سبک بر لبان او نشست. هنگام عبور از سالن صدای آهنگ عزا شنیدم که از رادیو پخش می‌شد. به داخل اتاق نگاه کردم دیدم همه نگهبانها مرا نگاه می‌کنند و با حالت تعجب گفتند: «خمینی مات» با شنیدن آهنگ عزا و گفته نگهبانها حدسم به یقین رسید. زانوانم سست شدند. خواستم بنشینم ولی به خود آمدم و گفتم پیش دشمن باید ظاهر را حفظ کنم. بغض راه گلویم را بسته بود ولی به هر نحو که بود خودم را کنترل کردم. باید از نظر روحی و ابهت پیش دشمن خودم را حفظ می‌کردم و این را به دشمن می‌فهماندم که حیات انقلاب ما بستگی به یک نفر ندارد؛ اگر چه امام خود به تنهایی یک ملت بود.

از مقابل راهرو گذشتم و پس از شستن دست و صورت به ظاهر صبحانه‌ای خوردم. اگر چه راه گلویم بسته شده بود و لقمه‌ها چون خاری پایین می‌رفتند. به اتاق خودم برگشتم. نگهبان رادیو را برایم آورد. در خلوت اتاق با ریختن اشک ماتم مقداری خود را تسلی دادم. قرآن را باز کرده و برای شادی روح پرفتح امام (ره) یک جزء تلاوت کردم. بعد از ظهر آن روز برای هواخوری به حیاط خانه رفتم ولی نتوانستم ورزش کنم فقط مقداری قدم زدم. عراقی‌ها که در کنار من قدم می‌زدند سعی داشتند پس از شنیدن این واقعه روحیه مرا ارزیابی کنند. آخر شب نگهبان می‌آمد و رادیو را از من می‌گرفت برای استفاده خودشان و در را روی من می‌بست. فرصت خوبی بود بتوانم راحت گریه کنم و حرف دلم را با خدا بزنم! خدایا چه خواهد شد؟ خودت این کشتی انقلاب را مواظبت بفرما! با دعا و فاتحه خواندن خواب رفتم. نمی‌دانم چه مدت خوابیده بودم که با باز شدن در اتاق بیدار شدم و روی تخت نشستم. یکی از نگهبانها بود. با چهره‌ای خندان گفت خبر خوبی برایت دارم. ناگهان دلم فرو ریخت ولی خودم را کنترل کردم. گفتم بگو. گفت اگر بگویم خیلی خوشحال می‌شوی. گفتم تو بگو برایم فرقی نمی‌کند. گفت سید خامنه‌ای رهبر ایران انتخاب شده است. تعجب کردم که چه می‌گوید و این خبر مهم را از کجا شنیده است. او گفت ۱۵ دقیقه پیش رادیو «بی.بی.سی.» اعلان کرد. خوشحال

شدم و از او تشکر کردم. نگهبان در را بست و رفت. خدا را شکر کردم و به شکرانه این نعمت و حسن انتخاب، همان شب ۱۰۰ صلوات فرستادم. ساعت ۸ صبح نگهبان مسیحی مرا برای صبحانه دعوت کرد. صبحانه خامه و مربا بود. در حال خوردن بودم که همان نگهبان مسیحی با خنده گفت فکر می‌کردیم حالا که خمینی مرحوم شده تو حداقل یک هفته غذا نمی‌خوری! او راست می‌گفت واقعاً جا داشت از فرط ناراحتی یک مدت غذا نخورم. به او گفتم من امام را دوست دارم ولی دلیل ندارد که غذا نخورم. دوست داشتن و اطاعت از امام یک چیز است و غذا خوردن و ادامه زندگی چیزی دیگر. بنابراین نباید این دورا با هم مخلوط کرد. نگهبان خنده‌ای کرد و گفت نوش جان.

یکی از نگهبانان که نامش «عامر» بود به تازگی از گارد ریاست جمهوری عراق به آنجا منتقل شده بود. بسیار پررو و پرادعا بود. او برایمان تعریف کرده بود زمانی که در جبهه خرمشهر بوده با کمک دوستانش وزیر نفت ما محمد جواد تندگویان را به اسارت در آورده است و با یک حالت غرور و تکبر می‌گفت وزیر نفت شما وقتی گفت من وزیر نفت ایران هستم بلافاصله سیلی محکمی به گوش او زدم و این موضوع را برای خودش افتخاری تلقی می‌کرد. در سر میز صبحانه «عامر» برگشت و به من گفت مجاهدین (منافقین) در شعارهایشان می‌گویند «... بر خمینی». او این جمله را به گونه‌ای گفت که تقریباً می‌خواست پیش دوستانش یک برتری و تسلطی را نسبت به من نشان دهد. یعنی ما هرچه بخواهیم می‌گوییم. او با گفتن این جمله در حقیقت سنگ را انداخت وسط. پیش خودم فکر کردم اگر جلوی او کوتاه بیایم ما هر روز زیر یک سقف زندگی می‌کنیم و او این جمله را هر روز و روزی هزار بار تکرار خواهد کرد. باید کاری می‌کردم روی این کله خراب مغرور و دیوانه را برای همیشه کم می‌کردم. با آرامش در جواب او گفتم می‌دانی شعار مردم ایران چیست؟ آنها می‌گویند «مرگ بر صدام حسین» بلافاصله جمله‌ام را به عربی ترجمه کردم «الموت لصدام حسین» او با شنیدن این جمله سرخ و سفید شد و لقمه غذا از دهنش افتاد. نگهبانان دیگر به صورت معترض به او نگاه کردند که چرا شوخی می‌کنی و یا حرفی می‌زنی که او جواب بدهد. نگهبانان از من هم عصبانی بودند که چرا صبر نکردم و

بلافاصله جواب دادم. من فوراً آیه قصاص را به عربی برایشان خواندم. «عامر» آنجا دیگر چیزی نگفت ولی کینه‌ام را به دل گرفت.

روزی لباس شسته بودم و از نگهبان اجازه گرفتم که لباسم را در حیاط پهن کنم. به همراه یکی از نگهبان‌ها به داخل حیاط رفتیم. در این زمان یک اتومبیل تویوتای سفید جلو در ایستاد و دو نفر لباس شخصی با کراوات و عینک آفتابی که به چشم زده بودند از آن پیاده شدند. «عامر» با پیژامه، بدون اطلاع از این‌که این دو نفر از درجات بالای استخبارات هستند در حیاط را باز کرد. این دو نفر برای بازرسی وضع نگهبانی آمده بودند و با دیدن سر و وضع عامر و این‌که زندانی چرا در حیاط خانه آمده عامر را زیر سؤال بردند. عامر که از این پیشامد عصبانی و ناراحت بود با لحنی زننده و تند، رو به من کرد و گفت: یاالله حسین برو تو! طرز برخورد او خیلی بد بود و به من برخورد. در حالی‌که من برای آمدن به حیاط اجازه گرفته بودم و یک نگهبان همراه من بود. بدون توجه به حرف او لباس‌هایم را پهن کردم. کارم که تمام شد به داخل ساختمان رفتم. بازرس‌ها عامر را توبیخ کرده، از خانه خارج شدند. وقتی داخل ساختمان رفتم عامر سراغ من آمد و گفت چرا وقتی گفتم برو تو این کار را نکردی کار تو باعث شد من تنبیه بشم. گفتم: اولاً من برای بیرون آمدن اجازه داشتم ولی شما نسبت به من بی‌احترامی کردی. به هر حال پس از پهن کردن لباس آدمم داخل. حالا اگر تو تنبیه شدی به خاطر سر و وضع خودت بوده نه من. بحث و مجادله بین من و او به جایی رسید که مرا با دست هل داد. چیزی نمانده بود به زمین بخورم. ناگهان به یاد سیلی زدن او به گوش شهید جواد تندگویان افتادم و پیش خودم گفتم احتمال دارد او بخواهد مرا بزند؛ لذا پیش دستی کردم یقه او را گرفته و سیلی محکمی به صورتش نواختم. تا آمد به خودش بجنبد نگهبانان ما را از یکدیگر جدا کردند و مرا به داخل اتاق انداخته و در را برویم قفل کردند.

دو ساعتی از این ماجرا گذشت. یکی از نگهبان‌ها آمد و در را باز کرد و از من خواست بیایم روی یکدیگر را ببوسیم. نمی‌دانم در این دو ساعت چه اتفاقی افتاده بود و اینها پیش خود چه فکری کرده بودند. بالاخره هرچه بود من میهمان مخصوص صدام بودم! و آنها نسبت به این موضوع احساس خاصی داشتند.

نگهبان‌ها از من خواستند در این مورد به سروان ثابت مسئول کمیته قربانیان جنگ چیزی نگویم و من هم به آنها قول دادم. فردای آن روز عامر یک شیشه کاکائو و مقداری شیر خشک برای من خرید. همگی شیرینی آشتی‌کنان را خوردیم و در حالی که با هم قدم می‌زدیم او را به عقل و دوراندیشی و صبر سفارش کردم و او هم در عوض مرا دل‌داری داد و گفت ان شاءالله صلح و صفا بین دو کشور برقرار می‌شود و تو به نزد خانواده‌ات بر می‌گردی و این موضوع را در کتاب خاطرات خودت می‌نویسی.

زندگی روزمره در اسارت با برنامه‌ریزی که برای خودم داشتم ادامه داشت. مذاکرات صلح بین دو کشور ایران و عراق به بن بست رسیده بود و هیچ‌کس نمی‌دانست سرانجام کار به کجا ختم خواهد شد. سروان ثابت مسئول کمیته قربانیان جنگ هر سه ماه یکبار به دیدن من می‌آمد. بار آخر که آمده بود ستوانی از نیروی مخصوص را آورد و به من معرفی کرد. او گفت از این به بعد (ستوان سلام) به دیدن تو خواهد آمد. هر چه خواستی به او بگو به من منتقل می‌کند. حقوق ماهیانه افسران جزء در اسارت چیزی حدود ۵ الی ۶ دلار بود. من با این پول می‌بایست تمام احتیاجاتم از قبیل لباس زیر، جوراب، مسواک، خمیر دندان، تیغ ریش تراش و غیره را تهیه می‌کردم. گاهی اوقات برای خرید لوازم مورد نیازم باید ماهها صبر می‌کردم تا پولم جمع شود که بتوانم خرید کنم.

روزی یک ستوانیار یکم به نام حسن انصاری که حدود ۴۵ سال داشت و ۲۸ سال خدمت کرده بود به‌جای ارشد نگهبان‌ها آمد. از افتخارات او این بود که مدت پنج سال از عمرش را در جبهه‌های جنگ گذرانده بود. می‌گفت من در جبهه قصد کشتن سربازان ایرانی را نداشتم و از خدا می‌خواستم من هم کشته نشوم. به من می‌گفت در این مدت شاید یک میلیون فشنگ و ۱۰۰ هزار «آر - پی - جی» زدم ولی هیچ وقت ایرانی‌ها را هدف نمی‌گرفتم تا بدین وسیله خودم هم کشته نشوم چون با خدا عهد کرده بودم و خدا هم دعای من را مستجاب کرد. و تعریف می‌کرد چندین بار خمپاره و گلوله «آر - پی - جی» در کنارش به زمین خورده است و دوستانش در سنگر کشته شده‌اند ولی به او آسیبی نرسیده است. رفقاییش درباره او می‌گفتند که

دستش کج است و اموال ارتش از قبیل ماشین آلات، موتور آب، یا موتور برق را بیرون برده و فروخته است. به خاطر همین موضوع سه سال زندانی شده بود. کارهایی که از او می‌دیدم گفته‌های دوستانش را تأیید می‌کرد.

دور تا دور خانه‌ای که در آن بودیم سیم‌های برق روکش دار کلفت بود که مصرفی نداشت. او همه آن را کند و با خود برد. فرقونی برای بردن خاک و آشغال در حیاط داشتیم آن را هم برد. روزی چند ظرف پلاستیکی آورد و از بشکه نفت داخل حیاط پر کرد و با خود برد. از پول حقوق من سروان ثابت ماهیانه پودر لباسشویی و صابون خریداری می‌کرد و برایم می‌فرستاد. از زمانی که حسن انصاری به جمع ما اضافه شده بود چند قوطی تاید را که می‌بایست در یک ماه مصرف می‌کردیم در عرض چندروز تمام شد. من مرتب برای سروان ثابت پیغام می‌فرستادم که برایمان پودر بخرد. سروان ثابت هم صدایش درآمده بود که چقدر مصرف می‌کنید! پی‌گیر شدم که علت چیست و چرا باید تاید به این زودی تمام شود. متوجه شدم حسن پودرها را برای شستن ماشین خودش بر می‌دارد. در جلسه‌ای که همه حضور داشتند به حسن گفتم پودرها را شما برای شستن ماشین استفاده می‌کنی و ما الآن برای شستن لباس و ظرف پودر نداریم. حسن از گفته من ناراحت شد و این موضوع را انکار کرد. پس از این جریان او در پی فرصت بود که با اهرم فشار مرا به سکوت وادارد تا دیگر نتوانم از حق خودم دفاع کنم. فهمیده بود که داشتن رادیو برای من خیلی مهم است و از همین موضوع سوء استفاده می‌کرد. او گفت تو اسیر ما هستی لذا ما نباید تابع تو باشیم بلکه برعکس. از این به بعد هم رادیو مدت محدودی پیش تو می‌ماند. گفتم من فقط رادیو را یک ساعت در ظهر و شب که شما تلویزیون نگاه می‌کنید استفاده می‌کنم. درست زمان پخش اخبار ایران که می‌شد حسن رادیو را روشن می‌کرد و می‌گفت دارم به بیانات صدام حسین گوش می‌دهم و با این جملات قصد داشت مرا اذیت کند. او قدغن کرده بود که من توسط نگهبان‌های دیگر برای سروان ثابت پیغام بفرستم. می‌گفت من ارشد هستم و خواسته‌های تو را من باید به سروان ثابت برسانم. روزها صبحانه را که می‌خورد به بهانه این‌که می‌روم کمیته، احتیاجات حسین را به سروان بگویم از خانه بیرون می‌رفت. او در بیرون، بنگاه

اتومبیل فروشی و یک مزرعه داشت و معمولاً برای رسیدگی به کارهای خودش می‌رفت.

از زمانی که صورت احتیاجات خودم را به حسن داده بودم دو هفته می‌گذشت و هیچ خبری نشده بود. بناچار خودم نامه‌ای نوشتم و توسط کسانی که غذا می‌آوردند برای سروان ثابت فرستادم. حسن از این موضوع مطلع شد و از دست من به استخبارات شکایت کرد. او در شکایت خود نوشته بود که من ارشد نگهبان‌ها هستم و نسبت به جان حسین مسئولیت دارم. حسین لشگری با نادیده گرفتن موقعیت من باعث می‌شود که نگهبان‌ها سوءاستفاده کنند و حرف مرا گوش ندهند؛ لذا من قادر به کنترل نگهبان‌ها و امنیت جان حسین نیستم. استخبارات رونوشت گزارش حسن را به کمیته قربانیان جنگ می‌فرستد. چند روز بعد ستوان سلام مسئول من از کمیته برای بررسی موضوع به خانه آمد و در جلسه‌ای من و حسن و همه نگهبانان مشکلات را گفتیم. ستوان سلام از آنجا که عرب بود و متعصب، نمی‌خواست پیش روی من به ارشد نگهبان‌ها چیزی بگوید؛ لذا فشار را روی من گذاشت و گفت تو باید با اینها کنار بیایی و هرچه گفتند مطیع باشی. هرچه من کارهای خلاف حسن را گفتم، حسن به زبان عربی ستوان سلام را متقاعد کرد؛ لذا او با توجه به این‌که می‌توانست از حقوق من دفاع کند ولی این کار را نکرد. آخرین دستوری که او به حسن و سایر نگهبان‌ها داد گفت هر وقت شما خواستید و اراده کردید و مناسب دانستید رادیو را به حسین بدهید و یا این‌که او را به هواخوری ببرید.

با رفتن ستوان سلام، حسن گویا به آرزوی دیرینه‌اش رسیده باشد به نگهبانان دستور داد اتاق و تمام وسایل من را بازرسی کنند. نگهبان‌ها اتاق را از بالا تا پایین حتی زیر تشک و لای متکا را گشتند. هرچه وسیله از قبیل خودکار و کاغذ، تیغ و خودتراش، ناخن‌گیر، کارد میوه‌خوری، پودر و صابون خلاصه هرچه داشتم بردند و ریختند داخل آشپزخانه و خودشان مصرف کردند. حسن به نگهبان‌ها گفت هیچ‌کدام حق ندارید با حسین صحبت کنید و یا این‌که او را به هواخوری ببرید. هر وقت من بودم خودم تصمیم می‌گیرم. خلاصه قرنطینه کاملی برای من درست

کردند و در اتاق را از پشت قفل زدند و رفتند. ستوان سلام پس از برگشت به کمیته گزارش خودش را به سرتیپ رئیس کمیته می‌دهد و سرتیپ ۱۵ روز مرا تنبیه می‌کند که به هواخوری نروم. البته نگهبان‌ها در این مورد چیزی به من نگفتند ولی از نحوه رفتار آنها توانستم این موضوع را بفهمم. در طول روز فقط به مدت ۵ دقیقه در اتاق را باز می‌کردند برای گرفتن غذا و این‌که اگر خواستم به دستشویی بروم و گاهی اوقات هم در را باز نمی‌کردند و از پنجره غذایم را می‌دادند. گاهی می‌شد سه تا چهار روز در را باز نمی‌کردند؛ لذا برای قضای حاجت مجبور بودم داخل اتاق و درون سطل زباله این کار را انجام دهم که این عمل باعث شده بود فضای اتاق بدبو و متعفن شود. به هر حال این وضع را تحمل می‌کردم و به آنها اعتراض نمی‌کردم؛ چرا که آنها منتظر فرصت بودند تا نقطه ضعفی به دست بیاورند. من فقط توکل بر خدا می‌کردم و از او در این پیشامد یاری می‌خواستم.

غذایی که به من می‌دادند سرد شده و نیمه خورده بود. نگهبان‌ها هنگام غذا خوردن بیشتر دنبال گوشت و مواد پروتئینی بودند؛ لذا هرچه گوشت داخل خورشت بود برای خودشان برمی‌داشتند و آنچه که زیادی و مانده بود برای من می‌گذاشتند. اغلب اوقات اشتهای خوردن این چنین غذایی را نداشتم. می‌دانستم نگهبان‌ها حتی ظرفهای بزرگ مثل قابلمه برنج و خورشت را نمی‌شویند. بشقاب غذا پر از چربی غذای گذشته که بر رویش ماسیده بود واضح و مشخص دیده می‌شد. سعی کردم فکرم را از این مسائل دور نگه دارم و اکثر اوقات نان خالی را بر چلوخورشت ترجیح می‌دادم. این موضوع باعث تعجب آنها شده بود که چرا من چلوخورشت را نمی‌خورم. دلیلش را پرسیدند، گفتم برای این‌که شما اصلاً بهداشت را رعایت نمی‌کنید. آنها به حرف من هیچ اهمیتی ندادند و گفتند میل خودت است می‌خواهی بخور نمی‌خواهی نخور. پودر و صابونم تمام شده بود و مجبور بودم لباس‌هایم را با آب بشویم و با آب خالی دوش بگیرم. سعی کردم با قرآن خواندن و اجرای برنامه تنظیم شده خودم را سرگرم کنم و روحیه‌ام را تقویت نمایم. دو سه روز اول نرمش و پیاده‌روی را داخل اتاق انجام دادم ولی به علت عرق کردن و نبودن هوای کافی روز چهارم زیر بغل و کشاله‌های رانم عرق سوز شد و دیگر به

سختی راه می‌رفتم؛ لذا تصمیم گرفتم ورزش را کنار بگذارم و فقط پیاده روی کنم. از همه آزار دهنده‌تر این بود که از اخبار ایران بی‌اطلاع بودم و آنها دیگر رادیو در اختیار من نمی‌گذاشتند. با دلی شکسته و اندوهگین با خدا راز و نیاز می‌کردم. ناگهان به ذهنم زد که به تلویزیون ور بروم شاید بتوانم تلویزیون ایران را بگیرم. پس از نیم ساعت جست‌وجو ناگهان صدایی را شنیدم که به زبان عربی اخبار می‌گفت و مطالبش بیشتر راجع به اوضاع کشور خودمان بود. سعی کردم موج را صاف کنم و با اضافه کردن نیم متر سیم به آنتن توانستم یک صدای ۶۰ درصدی را بشنوم. در بخش پایانی شنیدم که گفت تلویزیون جمهوری اسلامی ایران. تصویر به صورت خط خط و یا شطرنجی بود. به نظر می‌رسید دولت عراق برای این‌که مردم نتوانند تلویزیون ایران را ببینند پارازیت روی تصویر ایجاد می‌کرد.

آن شب کلی خوشحال شدم و خدا را شکر کردم و این را از معجزات الهی دانستم. روزها کار من این بود که هنگام ظهر و ساعت ۱۱ شب به این برنامه گوش می‌دادم. در یکی از همین شبها پس از پایان اخبار گوینده تلویزیون به زبان فارسی گفت: بینندگان عزیز حالا همکارمان از مشهد تماس گرفتند و ارتباط مستقیمی داریم با شبکه تلویزیونی مشهد. گزارشی بود از صحن مطهر امام رضا (ع) که به صورت زنده پخش می‌شد. با شنیدن صدای افرادی که دعا می‌خواندند بی‌اختیار اشک شوق از چشمانم جاری شد و خودم را برای چند دقیقه در حرم آقا دیدم. دشمن می‌خواست مرا از دنیای خارج بی‌خبر نگهدارد ولی از آنجایی که عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد، من هم از اخبار ایران آگاه شدم و هم با هموطنانم به زیارت امام رضا (ع) رفتم.

پس از پایان ۱۵ روز تنبیه، حسن انصاری ارشد نگهبانان به خیال این‌که اگر پس از این مدت در اتاق را به روی من باز کند با کله می‌روم بیرون. یک روز عصر تقریباً نیم ساعت مانده بود به غروب آفتاب، من در حال قرائت قرآن بودم. نگهبان در را باز کرد و بدون این‌که حرفی بزند رفت. منظور آنها را فهمیده بودم. بلند شدم در اتاق را بستم و نشستم به قرآن خواندن. (یکی از نگهبانها بعدها برایم تعریف کرد ما در حیاط نشسته بودیم و منتظر بودیم ببینیم بعد از این چند روز که محبوس بودی با

چه شوق و ذوقی برای قدم زدن به حیاط می‌آیی. پس از این‌که مقداری انتظار کشیدیم تو نیامدی. من یواشکی به پشت در اتاق آمدم و دیدم تو مشغول قرآن خواندنی بلافاصله به حسن اطلاع دادم) متوجه شدم که همه نگهبان‌ها جلو در اتاق آمده‌اند. آنها گفتند: حسین چرا بیرون نمی‌آیی؟ گفتم دست شما درد نکند. الآن دیر وقت است. اگر می‌خواهید هواخوری بیایم باید زمان آن را خودم انتخاب کنم و زمان من ساعت ۵ الی ۶ بعد از ظهر است. این زمان وقت مناسبی بود برای ورزش و نرمش؛ زیرا هم غذای ظهر تحلیل رفته بود و هم آفتاب هنوز در حیاط باقی مانده بود.

نگهبان‌ها هر روز پس از خوردن ناهار پشت سرش چای و دوغ می‌نوشیدند و سیگار می‌کشیدند و با هم شوخی می‌کردند. تا ساعت ۴ بعد از ظهر که نوبت خواب آنها می‌شد. پس از بیدار شدن دوباره دست و رو می‌شستند و مشغول گفت و گو و چای خوردن بودند تا ساعت ۷ الی ۸ شب می‌شد. همه کارهایشان که تمام می‌شد تازه یادشان می‌افتاد یک اسیر هم اینجا هست و احتیاج به هواخوری دارد. تازه می‌آمدند در را باز می‌کردند ولی ساعت ۸ شب بود و زمان نماز مغرب و آنها می‌خواستند مثل یک مرغ با من عمل کنند. هر وقت دلشان می‌خواست بیرون ببرند و هر وقت هم که نخواستند اصلاً در را باز نکنند.

حسن حرفهای من را به ستوان (سلام) رساند و او هم رأی به نفع عرب‌ها داد و از این تاریخ به بعد دیگر به من اجازه هواخوری ندادند. همچنان که روی تخت دراز کشیده بودم فکر می‌کردم خدایا عاقبت کار چه می‌شود تو خودت کمک کن تا بین حق خواهی من و زورگویی آنها کم نیاورم و آبرو و حیثیت من به خطر نیفتد! وضع جدید برای نگهبانان به خصوص حسن فرصت خوبی بود. در اتاق من همیشه قفل بود و هواخوری هم که نمی‌رفتم؛ لذا آنها هر وقت دلشان می‌خواست به سر نگهبانی می‌آمدند هر وقت دلشان می‌خواست می‌رفتند. این وضع برای آنها زیاد دوام نداشت. مسئولان استخبارات متوجه شده بودند که نگهبان‌ها سر موقع در محل نگهبانی حضور ندارند. هر روز یک بازرس از استخبارات می‌آمد و نگهبان‌ها را حاضر غایب می‌کرد. حسن انصاری ارشد نگهبان‌ها از وضع موجود عصبانی بود

ولی چاره‌ای نداشت.

حدود هفت ماه از زندانی شدنم در اتاق می‌گذشت در این مدت اصلاً ورزش نکرده بودم و خیلی دلم برای بیرون رفتن و هواخوری زیر نور خورشید تنگ شده بود. ساعت ۱۱ صبح طبق معمول هر روزه یک جزء قرآن را قرائت کردم و آن روز جزء سی‌ام و در نهایت قرآن را ختم کردم. ثواب ختم قرآن را به روح انبیاء، امامان، شهدا و پدر و مادر و معلمانم و همه کسانی که برایم زحمت کشیدند، نثار و از خداوند برای خودم صبر و استقامت طلب کردم. بلند شدم و کنار پنجره نشستم. پرندگان روی درخت جنب و جوش داشتند و سرو صدای خوب و لذت‌بخشی به راه انداخته بودند. به دنیای آزاد پرندگان فکر می‌کردم و با دلی شکسته به یاد آفریدگار جهان افتادم. در این فکر بودم که او برای من چه مقدر کرده است. در همین افکار به یاد دوران طفولیت و مکتب خانه افتادم. آن روز قرآن را ختم کرده بودم و دیگر هیچ اشکالی نداشتم. می‌دانستم پدرم از این خبر خوشحال خواهد شد. بلافاصله خودم را به خانه رساندم و خبر را با خوشحالی به پدر و مادرم دادم. پدر و مادرم مرا غرق بوسه‌های خود کردند و فردا صبح که قصد رفتن به مکتب را داشتم مادرم مقداری کشمش و گردو به همراه ۲۵ ریال که این پول در سال ۱۳۳۶ مزد یک کارگر نیمه وقت بود، گذاشت داخل یک بشقاب و آن را با دستمالی بست. ملاز هدیهای که برایش بردم خوشحال شد و از من قدردانی کرد. همچنان که این خاطرات در ذهنم می‌گذشت خودم را در اتاق یافتم. خدایا هفت ماه است از اینجا بیرون نرفته‌ام امروز هم که قرآن را ختم کردم. در اینجا نه معلمی است که برایش شیرینی ببرم و نه اصلاً شیرینی‌ای وجود دارد. در حالی که جنب و جوش پرندگان روی شاخه درختان را نگاه می‌کردم آرزوی آزاد بودن و شیرینی خوردن کردم. به خودم نهیب زدم و گفتم تو در این گوشه اتاق حتی اجازه بیرون رفتن از آن را نداری چه هوس‌های بیجایی می‌کنی!

هنوز چند لحظه از مرور آرزویم در ذهن نگذشته بود که صدای باز کردن زنجیر پشت درآمد. لحظه‌ای بعد قفل در اتاق باز شد. ستوانیکم سلام مسئول من از طرف کمیته بود. باورتان نمی‌شود در دستهای سلام یک جعبه شیرینی و پاکتی از میوه

بود. آنها را روی میز کنار دیوار گذاشت و در حالی که لبخند به لب داشت به طرف من آمد. من از جا برخاستم و از حرکت او مات و مبهوت شده بودم. سلام مرا بغل کرد و بوسید و عذرخواهی کرد که در این مدت هفت ماه به ملاقات من نیامده است. او گفت آمده است تا از طرف سروان ثابت به من سلام برساند. او شیرینی را برای مراسم آشتی‌کنان گرفته بود. نگهبانان همگی وارد اتاق شده بودند و صحبت‌های سلام را گوش می‌دادند. سلام گفت سرتیپ ستار که ریاست جدید کمیته را عهده‌دار شده است به تو سلام رساند و گفت از این لحظه به بعد هر وقت خواستی روزی یک ساعت می‌توانی برای هواخوری، نرمش و یاورزش بیرون بروی. حالا هر زمانی را که می‌خواهی انتخاب کن و به نگهبان‌ها بگو آنها موظفند سر وقت تو را برای هواخوری بیرون ببرند و هر چه از نظر لباس زیر، دمپایی، مسواک و غیره کم داری بگو تا برایت تهیه کنم. ستوانیار حسن انصاری که تمام این محدودیت‌ها را برایم درست کرده بود داخل اتاق بود و حرف‌های سلام را گوش می‌داد. او از خجالت سرخ شده و سرش را پایین انداخته بود. از شادی گریه‌ام گرفت و در دل خدارا شکر کردم که چقدر خوب و مهربان است و چقدر سریع جواب می‌دهد. به یاد آیه شریفه قرآن افتادم که می‌گوید «مرا بخوانید تا اجابت کنم شما را». ستوان سلام برایم گفت زمانی که سرتیپ ستار به جای سرتیپ نزار منصوب می‌شود پس از بررسی پرونده اسیران به یاد تو می‌افتد و از وضع تو جويا می‌شود. به او می‌گویند که بر اثر اختلاف و بی‌انضباطی مدت ۷ ماه است از هواخوری محروم است. او بلافاصله دستور لغو تنبیه را صادر کرد و از ما خواست سریعاً به وضع تو رسیدگی کنیم. از آن روز به بعد در اتاق از ۸ تا ۱۱ شب باز بود. به شکرانه این عنایت خداوند دو رکعت نماز شکر بجای آوردم.

یکی از دوستان خلبانم به نام «ارسلان شریفی» که به همراه سرتیپ خلبان «قاسم محمد امینی» در ماه‌های آخر جنگ به اسارت در آمدند برایم خاطره‌ای از دوران اسارتش تعریف کرد که جا دارد برای شما بنویسم. او می‌گفت اگر کسی خدا را با صدق دل و نیت پاک بخواند، حتماً جواب او را خواهد داد. او گفت وقتی به اردوگاه «رمادی» منتقل شدیم ما دو نفر را در یک اتاق محبوس کردند. در آن اردوگاه

تعدادی اسیر ایرانی بودند که با ما هیچ تماسی نداشتند. ما از سرگرد، مسئول اردوگاه تقاضا کردیم اجازه دهد تا ما با اسیران ایرانی که در اردوگاه هستند به مقدار کم ملاقات داشته باشیم تا از تنهایی دربیاییم. سرگرد ابتدا مخالفت کرد ولی پس از اصرار زیاد ما رضایت داد دو بار در هفته و هر بار به مدت یک ساعت با آنان دیدار داشته باشیم. این موضوع تا مدتی ادامه داشت و ما از نظر روحیه خیلی بهتر شده بودیم تا این که در بین اسیران ایرانی اختلافی پیش آمد و شاید سرگرد فکر کرده بود این اختلافات ناشی از دیدار ما دو نفر با آنان است؛ لذا دستور داد از آن به بعد هیچ گونه ملاقاتی صورت نگیرد. ما در بین اسیران ایرانی دوستان خوبی پیدا کرده بودیم و آنها هم به ما عادت کرده بودند. مدتها گذشت و هرچه اصرار کردیم سرگرد اجازه ملاقات نمی داد. روزی من ناراحت و افسرده از تنهایی و جدایی دوستانم از ته دل با خدا راز و نیاز کردم و از او خواستم وسیله ای فراهم کند تا من و دوستم بتوانیم با دیگر اسرای ایرانی در یکجا باشیم. فردای آن روز پس از خوردن صبحانه داخل اتاق نشسته بودیم که فرمانده اردوگاه سراسیمه وارد شد و پس از سلام و احوالپرسی به ما گفت که از این به بعد شما دو نفر می توانید هر وقت خواستید با دوستانتان ملاقات کنید. در حالی که از کلام سرگرد مات و مبهوت شده بودیم از او تشکر کردیم. سرگرد گویا دوست داشت علت کارش را برای ما تعریف کند. او گفت پدر من سال گذشته فوت کرد و من مرتب برایش احسان می کنم و صدقه می دهم در یک سال گذشته هیچ وقت پدرم به خواب من نیامده بود، دیشب با چهره گرفته و غمگین به خوابم آمد و شروع کرد سر من داد و بیداد کردن و من را ظالم خطاب کرد. من در جواب گفتم: آنچه در توانم بوده از خیرات و دعا برای شما انجام داده ام چرا شما از من ناراحت هستید؟ گفت: خدا تو را لعنت کند! تو اصلاً پسر من نیستی. چرا اجازه نمی دهی آن دو نفر غریب که هیچ کس را ندارند با دوستانشان ملاقات کنند؟ در حالی که در خواب ناله می کردم توسط همسرم از خواب بیدار شدم. همسرم علت را جویا شد و من موضوع شما و خوابی را که دیده بودم برایش تعریف کردم. همسرم هم با شنیدن موضوع به من گفت: تو مرد نیستی و غیرت نداری!

از دیشب تا حالا ثانیه شماری می‌کردم بیایم و به شما خبر بدهم اگر از این ساعت به بعد هر وقت خواستید می‌توانید با دوستان خود ملاقات کنید. سرانجام پس از یک سال همان فرمانده آمد و گفت از مقامات بالا اجازه گرفتم که شما را برای همیشه پیش دوستانتان بفرستم.

* * *

با پایان یافتن جنگ ایران و عراق، غربی‌ها که می‌دانستند چه سلاح‌های مخرب و شیمیایی در اختیار صدام گذاشته‌اند سعی داشتند به طریقی این سلاح‌ها را از عراق پس بگیرند. کشورهای غربی - به خصوص آمریکا - با اصرار از عراق خواستند که سلاح‌های تحویل داده شده را پس بدهد و یا این‌که از سیاست آنها در منطقه خلیج فارس پیروی کند.

در یکی از روزهای زمستان سال ۱۳۶۸ در تلویزیون عراق دیدم که صدام حسین سفیر آمریکا را به دفترش طلبیده و پس از صحبت‌های زیاد به او اخطار داد که به سرعت خاک عراق را ترک کند. من با دیدن این صحنه به نگهبان گفتم از این به بعد اوضاع عراق بد خواهد شد و شما به سوی یک جنگ دیگر پیش می‌روید. پس از قطع رابطه آمریکا و عراق دولت‌های غربی به تبعیت از آمریکا، با عراق قطع رابطه کردند و علیه این کشور تبلیغ کردند. صدام از وضعیت پیش آمده نگران شد و بلافاصله دستور تشکیل جلسه سران عرب را صادر کرد. این جلسه بدون حضور رئیس‌جمهور سوریه تشکیل شد. کویت در این جلسه با فشار سیاسی آمریکا و خط‌مشی تعیین شده، تقاضای بازپس‌گیری وام‌های پرداخت شده به عراق را در طول هشت سال جنگ، داشت. عراق مدعی بود بدهی‌های عراق به کویت مربوط به جنگ ایران و عراق است و عراق به خاطر حمایت از اعراب متحمل این بدهی‌ها شده است. علاوه بر آن عقیده داشت کویت باید ۲/۴ میلیارد دلار بابت استخراج نفت از حوزه نفتی (رمیله) که عراق ادعای مالکیت نفت آن منطقه را داشت به عراق بپردازد. عراق کویت را متهم کرد که به نفع سیاست آمریکا با افزایش میزان تولید فروش نفت با قیمتی ارزان‌تر از نرخ تعیین شده اوپک به منافع اقتصادی عراق، خسارت زده است. هدف صدام از برپایی این جلسه مطرح نمودن خود به

عنوان رهبر جهان عرب بود که از طرف کشورهای عربی پشتیبانی نشد و جلسه بدون به دست آوردن نتیجه‌ای پایان پذیرفت.

عراق به این دلایل همیشه قصد تصرف کویت را داشته است. ۱- اختلافات مرزی موجود بین عراق و کویت از سال ۱۹۶۱ میلادی حل نشده بود و عراق خواستار تصرف و تملک دو جزیره سوق الجیشی «بویان» و «وربه» بود ۲- مهمترین بهانه عراق برای حمله به کویت عدم دسترسی گسترده به آب‌های خلیج فارس بود. بصره تنها بندر عراق، به علت قرار داشتن در ۷۰ مایلی خلیج فارس از امتیاز خوبی برخوردار نبود؛ لذا این کشور مایل به ایجاد بندری در خارج از اروندرود بود و کویت دارای سواحل بیشتری در خلیج فارس بود و بنابراین فضای مناسبی برای ایجاد بندر داشت.

کویت در سال ۱۹۶۱ میلادی از استعمار انگلستان خارج و مستقل شد. این کشور ۲۰ درصد ذخایر نفت جهان را در اختیار دارد. کویت با داشتن ۲۷۵ دستگاه تانک، ۵۶ عراده توپ، ۳۶ فروند هواپیمای جنگی و ۱۸ فروند هلی کوپتر موقعیت خوب و مناسبی برای تصرف و تملک توسط عراق داشت. دوم مرداد سال ۱۳۶۹ عراق ۳۰ هزار سرباز در مرز کویت مستقر کرد. تلاش سران چند کشور عرب جهت میانجیگری بین دو کشور عراق و کویت به شکست انجامید.

در یازدهم مرداد این سال، ساعت ۲ بامداد عراق به کویت حمله کرد و در عرض چند ساعت آن کشور را اشغال کرد. عراق اعلام کرد دولت کویت سرنگون شده و نیروهای عراقی به درخواست دولت جدید کویت به کمک آمده‌اند. در این یورش برادر امیر کویت کشته شد و امیر کویت و اعضای خانواده‌اش به عربستان پناهنده شدند.

شورای امنیت با صدور قطعنامه‌ای تجاوز عراق را محکوم کرد و ایران سومین کشوری بود که تجاوز عراق را محکوم نمود و تصریح کرد که به هیچ وجه تغییر شکل جغرافیایی منطقه را نمی‌پذیرد. ایران با این بیانیه کشورهای سلطه‌جو مثل آمریکا و دیگر وابستگانش را خلع سلاح کرد. آنها دیگر نمی‌توانستند بگویند ایران قصد کشورگشایی دارد و به همین منظور خیلی از کشورها موضع خودشان را نسبت

به ایران تغییر دادند. کویت و عربستان سعودی که در جنگ ۸ ساله تمام امکانات کشورشان را علیه ایران در اختیار عراق قرار داده بودند فکر نمی‌کردند در این جریان ایران از آنان پشتیبانی کند؛ لذا هر دو کشور از عملکرد خود نادم بوده و آمادگی خودشان را برای ایجاد روابطی محکم و دوستانه ابراز نمودند. آمریکا به بهانه کمک به کویت و جلوگیری از حمله احتمالی عراق به عربستان، نیرو به خلیج فارس فرستاد. بیشتر کشورها از جمله آمریکا دارایی‌های عراق و کویت را در کشورشان مسدود کردند. ۱۲ مرداد عراق نیروهای خود را به مرز عربستان منتقل کرد. خارجیانی که در کویت به اسارت در آمده بودند به بغداد فرستاده شدند. شورای امنیت در ۱۵ مرداد، رأی به تحریم جهانی، اقتصادی و نظامی عراق داد. ترکیه صدور نفت عراق از خاک کشورش را ممنوع کرد. ۱۷ مرداد صدام حسین در رادیو و تلویزیون اعلام کرد که کویت به سرزمین اصلی خودش ضمیمه شد.

عراق در مرز جنوبی خود با کمبود نیرو مواجه بود؛ لذا بسیج عمومی صادر کرد و حدود یک میلیون از نیروهای ارتشی و مردمی را در مقابل نیروهای غربی قرار داد. عراق با توجه به کمبود نیرو، از طرفی نتوانسته بود به هیچ ترتیبی کشورهای عربی را حتی با دادن امتیازاتی راضی کند که از پیاده کردن نیرو در جنوب عراق جلوگیری کنند؛ لذا لازم دید در درگیری اخیر خیالش از بابت مرزهای شرقی آسوده شود و نیروهای موجود در مرزهای ایران را با کلیه امکانات به جبهه جنوبی و مرز سعودی بکشانند؛ و راهی بجز مصالحه با ایران را نداشت. ۲۴ مرداد ساعت ۱۰/۵ صبح ناگهان تلویزیون عراق برنامه عادی خودش را قطع کرد و گفت: ای مردم توجه فرمائید! ساعت ۱۱ صبح صدام حسین پیام مهمی برای شما دارد و این اطلاعیه چندین بار تکرار شد.

ساعت ۱۱ صبح تلویزیون با پخش سرود جمهوری عراق، وزیر اطلاعات در صفحه تلویزیون ظاهر شد و گفت: صدام حسین پیام مهمی برای شما ملت عراق دارد که به آن توجه کنید! صدام ظاهر شد و پس از سلام و احوالپرسی، پیام شورای انقلاب عراق را از روی نوشته برای مردم قرائت کرد. صدام گفت عراق از اراضی اشغالی ایران عقب‌نشینی نموده و اسیران جنگی آزاد خواهند شد. او عهدنامه

۱۹۷۵ ایران و عراق را رسماً مورد پذیرش قرار داد. صدام تأکید کرد به طور یک جانبه در ۲۶ مرداد اسیران را به تدریج آزاد خواهد کرد و از ایران توقع دارد متعاقباً حسن نیت نشان داده و اسیران عراق را آزاد کند.

این اولین پیامی بود که از تلویزیون عراق پخش می‌شد و برای من قابل اطمینان بود. در همین لحظه نگهبانان با شنیدن خبر به اتاق من آمدند و تبریک گفتند. آنها آرزو کردند من جزو اولین کسانی باشم که به ایران بر می‌گردم. در اتاق هندوانه‌ای داشتم که دوزخ پیش سروان ثابت برایم فرستاده بود. بلافاصله آن را بریدیم و به میمنت این خبر، جشن گرفتیم. ساعت ۱۲ ظهر گوینده اخبار سراسری ایران با سخنگوی وزارت خارجه صحبت می‌کرد. سخنگو گفت: ما هم خبر عقب‌نشینی عراق و تبادل اسیران را روی تلکس خبری دریافت کرده‌ایم ولی هنوز رسماً در این مورد نامه‌ای به سفیر ایران در ژنو داده نشده و اگر چنین چیزی صحت داشته باشد ما از آن استقبال می‌کنیم. شب رادیو «بی. بی. سی» ارقام اسرای ایران و عراق را ۱۱۰ هزار نفر ارزیابی کرد که از مجموع ۷۰ هزار نفر اسرای عراقی و ۴۰ هزار ایرانی است. آن روز با شنیدن این خبر، نتوانستم ناهار بخورم و از خواب بعد از ظهر افتادم. بعد از ظهر برای ورزش و نرمش به حیاط خانه رفتم ولی نتوانستم و فقط مقداری پیاده‌روی کردم. آن شب صدام برای ۲۵۰۰ آمریکایی و ۴۰۰۰ انگلیسی که در کویت بودند اطلاعیه‌ای صادر کرد و دستور داد سریعاً خود را به هتل‌ها معرفی کنند وگرنه دستگیر و به جرم جاسوسی محاکمه خواهند شد.

روز ۲۶ مرداد فرا رسید و اولین گروه اسیران ایرانی از مرز گذشتند و به وسیله دکتر حبیبی معاون اول رئیس جمهور مورد استقبال قرار گرفتند. من در بین آنان نبودم و حتی خبری هم که گویای این باشد که امروز و یا فردا خواهم رفت نبود. روزانه ۴ تا ۵ هزار اسیر بین دو کشور رد و بدل می‌شد. پس از ۲۰ روز، ۸۰ هزار اسیر تبادل شدند ولی هنوز از اسم من خبری نبود. مرتب به نگهبان‌ها و سروان ثابت می‌گفتم پس کی قرار است من بروم و آنها اظهار بی‌اطلاعی می‌کردند. دو کشور اعلان کردند که تمام اسیران آزاد شده‌اند و اسیر دیگری وجود ندارد. در این چند روز لحظه به لحظه برای برگشت به کشور و بودن در کنار خانواده‌ام ثانیه‌شماری

می‌کردم ولی این خبر تمام ذهنیت و دلخوشیم را از من گرفت.^۱ با تحریم اقتصادی عراق توسط سازمان ملل همه چیز دگرگون شده بود و قیمت دینار عراق هر روز پایین می‌آمد و قیمت دلار بالا می‌رفت. قیمت مواد غذایی و دیگر کالاها هر روز سیر صعودی داشت. عراقی‌ها برای مقابله با وضعیت موجود طرح جیره‌بندی غذایی را از طریق کالابریکهای مخصوص به اجرا گذاشتند. به خاطر صرفه‌جویی در بودجه، عراق بسیاری از سفارتخانه‌های خودش را در خارج از کشور بست و ورود کالاهای زینتی، تجملی و غیر ضروری را ممنوع کرد. احتکار

۱- با نیامدن لشگری به همراه دیگر اسرا، همسر ایشان از خاطرات آن روزها این‌چنین می‌گویند:

چند سالی بود در خانه‌های سازمانی مهرآباد می‌نشستم. در طبقه پایین ما خانواده سرگرد روانگر که از خلبانان اسیر بود زندگی می‌کرد. فرزندم علی با پسر آقای روانگر همسن بودند و هر دو به یک مدرسه می‌رفتند. تمام وقت در مدرسه و یا در خانه پیش هم بودند.

چند روزی به آمدن اسرا نمانده بود. از طرف نیروی هوایی خانه و راهروها را نقاشی کردند و جلوی در منزل ما و آقای روانگر پلاکارد خوش‌آمدگویی نصب کردند. همه خوشحال بودیم پس از ده سال حسین را خواهیم دید، به خصوص علی.

روزی که قرار بود خلبان‌ها آزاد شوند سربازان جلو خانه را آب پاشی می‌کردند. علی مرتب می‌رفت و می‌آمد و می‌گفت الآن بابا می‌آید. همان شب آقای روانگر آمد ولی از لشگری خبری نبود. علی از همه ما ناراحت‌تر بود. وقتی از طبقه بالا به پایین نگاه می‌کرد و می‌دید دوستش دست در دست پدرش به گردش می‌رود احساس عجیبی به او دست می‌داد. مرتب از من می‌پرسید پس چرا بابا نمی‌آید، نمی‌دانستم جوابش را چی بدهم و از این‌که لشگری با دیگر خلبانان نیامده بود شدیداً ناراحت و نگران بودم. با وجود رفت و آمدهایی که مرتب در خانه آقای روانگر صورت می‌گرفت و ناراحت شدن علی، تصمیم گرفتم چند روزی به خانه پدرم بروم تا این‌که پلاکاردها را بردارند. و رفت و آمدها تمام شود. پس از یک هفته که برگشتم بالاخره نمی‌توانستیم با خانواده روانگر رفت‌وآمد نکنیم و همین موضوع از نظر روحی به علی لطمه می‌زد. پس از گذشت چهار ماه آقای روانگر از آنجا رفتند. فکر می‌کنم به خاطر من و علی بود.

با پیگیری‌های زیادی که انجام دادم و با صحبت‌های خلبانان اسیر، برایم مشخص شد سال ۱۳۶۷ لشگری را به دستور صدام حسین از بقیه اسراء جدا کرده‌اند.

مواد غذایی و یا هر نوع احتکار جرم بسیار سنگینی را همراه داشت. اوایل تحریم اقتصادی در رسانه‌های عراق یک خانم ۵۰ ساله را نشان می‌دادند که به خاطر احتکار اجناس خود به اعدام محکوم شد و حکم اعدام او در انظار عمومی به اجرا در آمد. تحریم حتی روی جمع چند نفری ما در آن خانه اثر گذاشت و باعث قطع جیره غذایی نگهبان‌ها شد. سر تیپ ستار دستور داده بود فقط برای من یک نفر غذا از باشگاه افسران بیاورند. بقیه خودشان غذا تهیه کنند.

نیروهای چند ملیتی به سرپرستی آمریکا نیرو و تجهیزات خود را در مرزهای عراق، کویت و سعودی برای یک جنگ تمام عیار مستقر کردند. عراق برای جلوگیری از حملات نیروهای غربی در ۲۶ مرداد اعلان کرد اتباع کشورهای غربی که به اسارت در آمده‌اند در تأسیسات مهم نظامی و غیر نظامی اسکان داده خواهند شد.

بلافاصله شورای امنیت خواستار آزادی فوری و بی‌قید و شرط خارجی‌ان شد. تعدادی از کشورها، به خصوص همسایگان عراق سعی داشتند میانجیگری نمایند تا صدام از کویت خارج شود و غرامت تخریب را به کویت بپردازد. ولی مورد قبول واقع نشد و همچنان صدام کویت را استان نوزدهم عراق به حساب می‌آورد. تمام کشورهای غربی سفارت‌خانه‌های خود را در عراق تعطیل کردند.

عراق هیئت بلندپایه‌ای را به سرپرستی عزت ابراهیم - جانشین صدام حسین - به ایران فرستاد تا شاید با مذاکراتی که انجام می‌دهد بتواند ایران را از نظر سیاسی و نظامی در کنار خود داشته باشد. پس از اشغال کویت توسط عراق، نگهبان‌ها از زبان سربازانی که در این تجاوز شرکت داشتند برای من صحبت می‌کردند. آنها می‌گفتند در این یورش هرکس در مقابل عراقی‌ها مخالفت می‌کرد کشته می‌شد و اگر خانواده‌ای مخالفت می‌کرد مرد آن خانواده را می‌کشتند و به زن و دخترهای آن خانواده تجاوز می‌کردند. تعریف می‌کردند یکی از سرگردهای کویتی در مقابل عراقی‌ها مقاومت می‌کند، سربازان او را دستگیر می‌کنند و از او می‌خواهند در مقابل مجسمه صدام حسین تعظیم کرده و پای مجسمه را ببوسد. افسر کویتی از این عمل امتناع می‌کند لذا او را در برابر دیدگان مردم کویت اعدام می‌کنند. در همان

زمان سفیر کویت را در عراق دستگیر کردند و او را مجبور نمودند در رادیو و تلویزیون عراق طی مصاحبه‌ای اعلان کند که از بابت یکپارچه شدن خاک عراق و کویت خرسند است. عراقی‌ها آن‌چنان کویت را به غارت بردند که تمام وسایل فروشگاه‌ها و انبارهای کویت در عراق به قیمت ارزان توسط نظامیان فروخته می‌شد. دولت عراق با فشار کشورهای غربی و آمریکا مجبور شد با آزادی گروگان‌های خارجی موافقت کند. آنها ملزم بودند ظرف یک هفته خاک عراق را ترک کنند.

سوم دی، صدام حسین غربی‌ها را تهدید کرد چنانچه به کویت حمله کنند ارتش عراق با موشک به تل آویو - پایتخت اسرائیل - حمله خواهد کرد. ۲۳ دی، دبیر کل سازمان ملل به بغداد آمد و با رئیس جمهور عراق مذاکره کرد ولی بدون هیچ نتیجه‌ای بازگشت. آن روز سروان ثابت از کمیته به ملاقات من آمد و برایم لباس و مواد غذایی کنسرو شده آورد. او معتقد بود ممکن است جنگ شروع شود و نتواند به من غذا برساند؛ لذا بتوانم با غذاهای کنسرو شده مدتی زندگی کنم. او از نگهبان‌ها خواست اگر شهر مورد حمله هوایی و یا موشکی قرار گرفت بلافاصله مرا به پناهگاهی که در نزدیکی منزل بود، ببرند.

آن شب در تلویزیون مصاحبه‌گری را نشان می‌داد که به داخل مدارس و خانواده‌های کویتی می‌رفت و با دانش‌آموزان و مردم مصاحبه می‌کرد. او قصد داشت از مردم کویت برای صدام بیعت بگیرد و مردم هم از ترس، رأی به حضور عراق در کویت می‌دادند. تنها اتباع ایرانی بودند که توانستند با به جای گذاشتن سرمایه خود از آن کشور خارج شوند. شب ۲۷ دیماه اخبار اکثر رادیوهای غربی را گوش دادم و اعلامیه نظامی عراق را هم شنیدم. همه چیز حاکی از یک جنگ شدید و رسمی علیه عراق بود. آن شب در کنار نگهبان‌ها شام را خوردیم و هرکس در مورد جنگ تفسیر خودش را می‌گفت. یکی از نگهبان‌ها گفت از رادیو شنیده است جورج بوش پدر رئیس جمهور وقت آمریکا گفته من با ارتش عراق که توانسته هشت سال در مقابل ارتش ایران بایستد، نمی‌جنگم.

آن شب یک فیلم سینمایی از تلویزیون پخش شد و ساعت ۱/۵ بامداد

خوابیدم. ساعت ۲/۳۵ دقیقه با صدای انفجار مهیبی از خواب بیدار شدم. صدای انفجار به طور مرتب شنیده می‌شد. نگهبان‌ها که مثل من ترسیده بودند، در اتاق را باز کردند. همه در کنار بخاری روی تخت نشسته بودیم و واقعه اتفاق افتاده را تفسیر می‌کردیم. من بدون هیچ تردیدی گفتم این حمله غربی‌هاست. چند لحظه بعد تأسیسات برقی عراق مورد اصابت موشک قرار گرفت و خاموشی سراسری بر بغداد - پایتخت عراق - حاکم شد. یکی از نگهبان‌ها توانست توسط باتری رادیو را روشن کند و رادیو امارات را بگیرد. گوینده رادیو اعلان کرد: توجه کنید، در اثر تجاوز عراق به خاک کویت و عدم خروج مصالحت‌آمیز عراقی‌ها از این کشور، سرانجام نیروهای چند ملیتی به رهبری آمریکا، برای بیرون کردن عراق از خاک کویت و برگشت کویتهای آواره به کشورشان حمله هوایی عظیمی را آغاز کردند. همان شب اکثر ساکنان اطراف ما که اکثراً از رجال سیاسی عراق بودند، به اتفاق خانواده‌ها سوار ماشین شدند و برای رفتن به جای امن، بغداد را ترک کردند. نیروهای چند ملیتی انگلیسی، فرانسه، عربستان و کویت به سرپرستی آمریکا در عملیاتی به نام «توفان صحرا» تعداد زیادی از تأسیسات نظامی و اقتصادی عراق را بمباران کردند. عراق توسط پدافند هوایی توانست تعدادی از هواپیماها را سرنگون کند و هفت خلبان را به اسارت در آورد. شب بعد عراق این خلبانان را برای روحیه دادن به مردم عراق با وضع خفت‌باری در تلویزیون نشان داد. البته ما در تلویزیون‌های کوچک که با باتری ماشین کار می‌کرد و تصویر ضعیفی داشت می‌دیدیم. ایستگاه‌های برق همه خراب شده بودند.

عراق به تلافی حملات غربی‌ها تهدید خود علیه اسرائیل را به اجرا گذاشت و چند موشک روانه تل آویو - پایتخت اسرائیل - کرد که در این حملات چندین نفر کشته و مجروح شدند.

در آن زمان تعدادی از رجال سیاسی ایران با حمله غربی‌ها به عراق موضع گرفتند و عقیده داشتند برای رویارویی با آمریکا و اسرائیل باید در کنار عراق بجنگیم. این دقیقاً همان خواسته کشورهای غربی، به خصوص آمریکا بود؛ ولی ذکاوت و دوراندیشی مقام معظم رهبری - حضرت آیت الله خامنه‌ای - در آن برهه

باعث شد بهترین موضع را اتخاذ کنیم و ناخواسته وارد یک جنگ خانمانسوز نشویم.

در دهم بهمن، عراق در میان ناباوری جهانیان به شهر «خفجی» در شمال شرقی عربستان و چند نقطه مرزی عربستان سعودی حمله کرد. همچنین به تلافی شکست در جبهه سعودی با چند موشک دوربرد ریاض - پایتخت عربستان - را مورد حمله قرار داد. در ۲۵ بهمن رادیوهای غربی اعلان کردند که ۵۱۶ هزار سرباز آمریکایی، ۳۶ هزار سرباز انگلیسی و ۱۹ هزار سرباز فرانسوی در خلیج فارس مستقر شده‌اند، و از ۲۷ دیماه تا به حال هفتاد هزار پرواز تهاجمی بر فراز سرزمین‌های عراق و کویت انجام گرفته است. بر اثر حملات هوایی غربی‌ها روحیه ارتش عراق و مردم عادی به شدت پایین آمده بود. آنها برای این جنگ هیچ انگیزه‌ای نداشتند ولی با توجه به اختناق و سانسور شدیدی که بر عراق حاکم بود هرچه هیئت حاکمه دستور می‌داد، می‌بایستی اجرا می‌کردند.

روز سوم اسفند از رادیوهای بیگانه شنیدم که رئیس جمهور آمریکا تا ساعت ۲۰/۳۰ به عراق مهلت داده تا خروج خود را از کویت آغاز کند و در عرض یک هفته آن را به پایان برساند. فردای آن روز عراق ضمن مسخره خواندن اولتیماتوم آمریکا اعلام داشت که آماده رویارویی است.

پنجم اسفند نیروهای غربی حمله زمینی خود را آغاز کردند و پس از ۱۰۰ ساعت جنگ، لطمات جبران ناپذیری را بر پیکر ارتش عراق وارد کردند. عراق با به‌جا گذاشتن صدهزار کشته و سیصد هزار مجروح بلافاصله با اطلاعیه‌ای به سازمان امنیت، قطعنامه ۶۶۰ را پذیرفت و عقب‌نشینی کرد. در این حمله نه تنها خاک کویت بلکه مقداری از خاک عراق به تصرف غربی‌ها درآمد. پیشروی غربی‌ها آنچنان سریع انجام شد که اگر چند ساعت دیگر ادامه پیدا می‌کرد بغداد محاصره و صدام دستگیر می‌شد؛ ولی این هدف در دستور کار آنها نبود. در آن شرایط غربی‌ها بهتر دیدند به‌جای شیعیان و مخالفان صدام که طی چهل روز جنگ خلیج فارس توانسته بودند کنترل چندین شهر عراق را به دست بگیرند صدام همچنان بر سرکار بماند. نیروهای عراقی هنگام خروج از کویت به دستور صدام تمام چاه‌های نفت

این کشور را منفجر کرده و به آتش کشیدند.

نیروهای غربی با توجه به قدرتی که شیعیان به دست آورده بودند و نیروهای عراقی عملاً در شهرهای نجف، کربلا، العماره، کویته و قسمتی از بغداد نفوذی نداشتند، بلافاصله میدانی برای صدام فراهم نمودند تا بتواند بر اوضاع داخلی کشورش مسلط شود. صدام بلافاصله نیروهای گارد ریاست جمهوری را از جبهه فراخواند و هر گردانی را در اختیار یکی از ژنرال‌های مطمئن و سرسپرده خودش قرار داد. ژنرالی که برای امن نمودن کربلا انتخاب شده بود حسین کامل حسن - داماد بزرگ صدام - بود. بایورش سربازان گارد، مجاهدان به ضریح امام حسین (ع) پناهنده شدند. حسین کامل در حالی که چندین توپ در اطراف صحن و سرای آقا ابا عبد الله مستقر کرده بود با صدای بلند گفت: تو نامت حسین است و من هم نام حسین. حالا ببینم کدام یک از ما قدرتش بیشتر است. سپس با شلیک چند گلوله توپ مقداری از صحن و گنبد را خراب کرد و مجاهدان را وادار به تسلیم کرد.

حسین کامل در ابتدای اسارت من درجه گروهبانیکمی داشت ولی پس از این که به دامادی صدام نایل گردید خیلی سریع پله ترقی را پیمود. او چند ماه پس از به توپ بستن حرم امام حسین (ع) به مریضی لاعلاج مغزی دچار شد و برای معالجه به پاریس رفت. گویا در آنجا غربی‌ها روی او نفوذ کرده و به او وعده ریاست جمهوری عراق را می‌دهند. او پس از بازگشت از پاریس در اردن توقف و با ملک حسین پادشاه اردن دیدار می‌کند و هدف خود را برای براندازی صدام با او در میان می‌گذارد. او پس از بازگشت به عراق به اتفاق برادر خود - صدام کامل - که داماد دیگر صدام بود، روزی که قرار بود برای یک مراسم ملی به خدمت صدام پدرزن خود بروند راه را کج کرده همراه زن و فرزند خود به اردن پناهنده می‌شوند. صدام بلافاصله به طور مخفیانه نامه‌ای برای آنها می‌فرستد و از آنها می‌خواهد تا موضوع کاملاً علنی نشده برگردند و مورد عفو قرار خواهند گرفت. حسین کامل پس از دادن اطلاعاتی از نیروگاه‌های اتمی، شیمیایی و میکروبی عراق به آمریکا، به قول صدام که گفته بود اگر برگردی تو و برادرت را عفو خواهم کرد، اطمینان می‌کند و همراه برادرش به عراق باز می‌گردد. بلافاصله پس از ورودشان به خاک عراق دختران

صدام در رادیو و تلویزیون عراق اعلان کردند به خاطر این که شوهرانشان به ملت عراق خیانت کرده اند از آنها طلاق گرفته اند. حسین کامل و برادرش هم عشیره صدام بودند چند ساعت پس از طلاق گرفتن دختران صدام، تکریتی ها که از قبیله صدام هستند به خانه دو برادر ریخته و علاوه بر آن دو، پدر و دو برادر دیگر آنها را با وضع فجیعی می کشند.

* * *

در جلو پنجره نشسته بودم و تلاش پرندگان را برای به دست آوردن غذا نظاره می کردم. مقداری از خورده نان های جو را که قابل خوردن بود خرد کرده، برای پرندگان ریختم. از غذا خوردن آنها لذت می بردم. سه روز پس از جنگ چهل روزه غربی ها علیه عراق، رادیو دولت عراق اعلان کرد تمام اسیران غربی را با عزت و احترام آزاد می کند. به یاد خودم افتادم که ده سال است اسیرم و تا به حال هیچ کس به فکر آزادم نیفتاده است. مثل این که قسمت من از این دنیا اسارت است و این موضوع برایم باور شده بود که دنیای خارج وجود ندارد. فقط همین جاست و بس! با شروع جنگ خلیج فارس وضع غذا، برق و نفت بسیار خراب شده بود؛ به طوری که غذا را فقط دو وعده می دادند و بسیار بی کیفیت بود. مدت ها برق و یک هفته به طور مداوم آب نداشتیم در این مدت حتی پس از توال رفتن مجبور بودیم با کهنه و یارو زنامه خودمان را پاک کنیم. صبح و شب هوا خیلی سرد بود و من مجبور بودم از سرما تمام لباس هایم را روی هم و اورکت را روی آنها بپوشم. دو پتو داشتم که آنها را روی سرم می کشیدم و می خوابیدم. روزی که هوا ابری و سرما شدید بود یکی از نگهبان ها گفت در این نزدیکی جنگل هست و درختان خشک زیاد است. اگر چوب تهیه کنیم می توانیم آتش خوبی داشته باشیم. من این فکر را در نگهبان تقویت کردم تا سرانجام دو نفر از آنها رفتند و دو تا کنده بزرگ را با خود آوردند. در حیاط فرقون داشتیم و روی آن آتش روشن کردیم و به داخل ساختمان بردیم. نگهبانان موقع خوابیدن مقداری زغال را داخل سطل ریختند و در اتاق من گذاشتند. با توجه به این که تمام در و پنجره ها بسته بود. گاز زغال متصاعد شده فضای اتاق را کاملاً پر کرده بود. ساعت چهار صبح که بیدار شدم، احساس سنگینی می کردم. فکر کردم از

سنگینی غذای شب است که سیب زمینی پخته و نان جو بود. با صدای اذان بلند شدم که به توالی بروم ناگهان سرم گیج رفت و از هوش رفتم. موقع خوردن به زمین سرم به لبه کمد لباس اصابت کرد و شکست. پس از ده دقیقه، همان‌طور که روی زمین افتاده بودم و از سرم خون می‌رفت، به هوش آمدم و با لگد به در کوبیدم. نگهبان در را باز کرد و شمع روشن نمود و رفت. قدرت این‌که نگهبان را صدا بزنم نداشتم. نگهبان پس از چند دقیقه که دید من بیرون نیامدم به داخل آمد و با دیدن من گفت: چرا اینجا دراز کشیدی. با صدایی از ته گلو گفتم: در را باز بگذارید! حال بلند شدن ندارم و سرم شکسته است. او دستش را به پشت سر من گذاشت. وقتی دستش خونی شد بلافاصله نگهبانان را صدا زد. نگهبانان با دیدن وضعیت من دستپاچه شده بودند. فوراً پنجره اتاق را باز کردند و سطل آتش را بیرون بردند. سرم را پانسمان کردند و مرا روی تخت خواباندند. به تدریج حالم خوب شد نگهبان‌ها از وضع موجود ترسیده بودند. صبح از من قول گرفتند که این مسئله را با سروان ثابت در میان نگذارم و من هم قول دادم. یکی از نگهبان‌ها به شوخی می‌گفت اگر دیشب تو خفه می‌شدی همه ما را می‌فرستادند جبهه و احتمال کشته شدنمان بود. آن سال زمستان به علت سرما و نبودن نفت، دوبار سرما خوردم و به شدت مریض شدم که هر دو بار برایم پزشک آوردند.

عراق در جنگ چهل روزه متحمل خسارات زیادی شده بود؛ به طوری که ساختمان رادیو و تلویزیون، منابع تصفیه آب، پمپ‌های بنزین، تصفیه‌خانه‌های نفتی و نیروگاه‌های برق همه ویران شده بود. محله‌ای که ما در آنجا ساکن بودیم از بهترین نقاط بغداد بود که پس از گذشت چهار ماه هنوز برق و آب نداشتیم. هر روز تعداد زیادی از سربازان عراقی را که توسط نیروهای غربی زنده به‌گور شده بودند از زیر خاک بیرون می‌آوردند. تقریباً هر روز تشییع جنازه سربازان عراقی صورت می‌گرفت و ما صدای تیراندازی را، که به احترام آنها انجام می‌شد می‌شنیدیم. همسایگان ما که در ابتدای جنگ همه رفته بودند حالا یکی یکی می‌آمدند. دینار در عراق سیر نزولی پیدا کرده بود و دلار سیر صعودی. یکی از نگهبان‌ها پنهانی برایم تعریف می‌کرد که وضع مردم در این جنگ به قدری خراب شده و فقر و فحشا آن

چنان زیاد شده که بعضی از دختران و زنان زیبا روی عراقی به خاطر امرار معاش هر کدام یکی دو هفته به مرز اردن می‌روند و به خاطر یک دینار اردنی و یا یک دلار آمریکایی به راحتی تن فروشی می‌کنند. دزدی و قتل و غارت خانه‌های مردم توسط نظامیان انجام می‌شد. ترور شخصیت‌های سیاسی، حزبی و نظامی شروع شده بود. یکی از شب‌ها در محله ما تیراندازی شد و نگهبان‌ها بلافاصله مسلح شدند و بیرون رفتند. پس از این‌که این موضوع را نگهبان‌ها به رده بالای خود گزارش کردند، تصمیم گرفتند محل زندگی مرا تغییر دهند. شبانه در پناه نگهبان‌ها به یک خانه امن در محله دیگری برده شدم.

محل جدید خانه‌ای بود که آثار تخریب جنگ در خانه‌های اطرافش نمایان بود. خانه متعلق به یکی از ایرانی‌های رانده شده از عراق بود که به دست استخبارات افتاده بود. اتاقی را به من اختصاص دادند که بیشتر شبیه انباری بود. بدون پنجره و کولر. نورگیری در بالای آن وجود داشت که از همانجا برایم یک کولر آبی گذاشتند. پمپ آب کولر خراب بود و هر چند ساعت یک بار روی پوشال‌ها را آب می‌گرفتند تا مقداری خنک شود. اتاق کوچک و بدون پنجره بود. در را هم که می‌بستند اتاق آن چنان دم می‌کرد که دیگر نمی‌شد نفس کشید. سعی کردم بخوابم؛ ولی پس از دو ساعت تلاش نتوانستم. نگهبان را صدا زدم و از او خواستم کولر را خاموش کند به محل جدید که رفتیم تلویزیون نگهبان‌ها خراب شد و در آن شرایط آنها قادر به تعمیر آن نبودند، لذا ارشد نگهبان‌ها به نام ستوانیار ابوردام که جزو نیرو مخصوص ارتش عراق بود از من خواست که تلویزیونم را در اختیار آنها بگذارم. اگر تلویزیون را می‌دادم دیگر وسیله‌ای برای شنیدن اخبار ایران نداشتم. از این هم می‌ترسیدم که نگهبان‌ها تلویزیون را خراب کنند. آنها از صبح تا شب فیلم ویدیویی می‌گذاشتند. بناچار ارضی شدم تلویزیون را بدهم ولی سعی داشتم زمان پخش اخبار، تلویزیون را از آنها بگیرم که اغلب با زمان فیلم دیدن نگهبان‌ها مصادف می‌شد. تلویزیون متعلق به من بود؛ لذا به ارشد آنها اعتراض کردم و گفتم: در ساعت معین تلویزیون را لازم دارم. ابوردام در جواب گفت اینجا من ارشد هستم و تمام وسایل، از جمله خود تو هم در مسئولیت من هستی. اعتراض من به جایی نرسید و آنها هر وقت از

دیدن فیلم خسته می شدند تلویزیون را به من می دادند. با توجه به این که نمی توانستم اخبار را بشنوم ولی تلویزیون را می گرفتم که آن را مال خود نکنند. یکی از سربازها نامش «ثامر» و از خانواده مرفه بغداد بود. پدرش چندین مغازه لوازم بهداشتی ساختمانی داشت. او تقبل کرده بود تلویزیون نگهبانها را ببرد پیش دوستش مجانی تعمیر کند. او هر روز به بهانه گرفتن تلویزیون بیرون می رفت و با واتی که داشت نزد پدرش وسایل را جابه جا می کرد و در برگشت برای این که دهن «ابوردام» را ببندد مقدار زیادی غذای خانگی، میوه و شیرینی با خودش می آورد و با این عمل هیچ وقت مورد بازخواست ابوردام قرار نمی گرفت بلکه در آن شرایط که کمبود مواد غذایی در همه جا مشهود بود «ابوردام» راضی بود که آن سرباز در موقع نگهبانیش نباشد ولی همیشه دست پر به خانه باز گردد.

ساعت سه بامداد بود که از فشار ادرار از خواب پریدم. قادر نبودم تا صبح خودم را کنترل کنم لذا در را کوبیدم. از پشت در گفت چه می خواهی؟ گفتم احتیاج دارم بیرون بروم. چند لحظه گذشت و گویا اعتنایی به حرف من نکرد. دوباره در را کوبیدم و با داد و بیداد خواستم که در را باز کند. بناچار در انباری را باز کرده و من بیرون آمدم. ابوردام ارشد نگهبانها بود، شروع کرد به داد و بیداد کردن. موقعیت جواب دادن نداشتم و به سرعت به طرف دستشویی رفتم. پس از فارغ شدن به پیش ابوردام آمدم و گفتم: چه می گویی؟ گفت: الآن چه وقت در زدن بود؟ تو نباید در بزنی! هر وقت ما خواستیم در را باز می کنیم. از خودخواهی او به جوش آمدم و گفتم: اگر به شما باشد نمی خواهید ۲۴ ساعت یک بار هم در را باز کنید. من هر وقت احتیاج به دستشویی و وضوگرفتن داشتم باشم در می زنم و شما هم موظفید باز کنید! ابوردام از گفته من عصبانی شد؛ لذا بگو مگوی ما بالا گرفت و ناگهان او عصبانی شد و مرا هل داد داخل انباری و خواست با لگد هم بزند که پایش را گرفتم و بالا کشیدم و سیلی محکمی به گوش او نواختم. در این هنگام او داد کشید و بقیه نگهبانها را بیدار کرد تا به کمکش بیایند. در حالی که نگهبانها به دور ما جمع شده بودند به ابوردام گفتم: کاری نکن که اینجا بزنم بچسبی به دیوار! شنیدن این حرف جلو نگهبانها برایش گران آمد؛ لذا دست برد و کلت کمربش را بیرون آورد و در هوا

گلن گدن کشید. به فکر افتادم نکند او از سر نفهمی، گلوله‌ای شلیک کند به ناگاه دست بردم و مچ دست او را در هوا گرفتم. نگهبان‌ها ریختند و دست مرا از پشت گرفتند و او را به داخل سالن بردند و مرا به داخل انباری انداختند و در را به رویم بستند. در این هنگام با صدای بلند گفتم یک ساعت دیگر موقع اذان است و من باید بیایم بیرون وضو بگیرم. یکی از نگهبان‌ها از من خواست ساکت شوم و قول داد خودش در را باز کند. نگهبان به قولش عمل کرد و پس از نماز صبح خوابیدم.

ساعت ۸/۵ صبح مسئولان غذا صبحانه مرا آوردند. ابوردام موضوع درگیری را برای آنها تشریح کرد و گفتم: نماینده سرگرد ثابت برای بررسی بیاید اینجا. ساعت ۱۱ صبح، ستوانیار النمار از طرف سرگرد ثابت به خانه آمد. نگهبان‌ها مرا داخل انباری کرده و در را بستند. ابوردام هرچه خواست به النمار گفتم. خودش را حق و مرا باطل کرد. پس از نیم ساعت در حالی که مطالعه می‌کردم در باز شد و النمار داخل آمد و پیش من نشست. از وضع و حالم پرسید و از من خواست ماجرا را دقیقاً برایش تعریف کنم. گفتم: هر شب ساعت ۱۰ مرا داخل اتاق می‌کنند و تا اذان صبح در را باز نمی‌کنند. من در اثر فشار ادرار و درد کلیه، ناراحتی اعصاب گرفته‌ام. من به آنها پیشنهاد کردم در را ساعت ۱۱ شب ببندند تا من بتوانم یک بار دیگر ساعت یازده به دستشویی بروم. آنها مرا مجبور می‌کنند که داخل سطل دستشویی کنم. اینجا هوا آلوده و کثیف است. بوی تعفن همه جا را می‌گیرد. پیشنهاد می‌کنم به جای این انباری مرا داخل توالت جای دهند. آنجا جایی برای قضای حاجت هست و آب برای شستن. النمار تمام حرف‌های مرا گوش داد و تصدیق کرد و گفت در حال حاضر من اختیاری ندارم که به نگهبان‌ها دستوری بدهم؛ ولی حرف‌های تو را برای سرگرد ثابت خواهم گفتم و برای تو دکتر خواهم فرستاد.

ساعت ۱۲/۵ النمار اتاق مرا ترک کرد. او هنگام رفتن به نگهبان‌ها گفته بود که تلویزیون مال حسین است و ما به او داده‌ایم. شما حق ندارید از او بگیرید. برای همه معلوم شد که سرباز ثامر به بهانه تعمیر تلویزیون هر روز می‌رفت و همیشه می‌گفت قطعه‌اش گیر نمی‌آید؛ در حالی که فقط یک لحیم کردن نیاز داشت. فردای آن روز سرتیپ «میسر» - پزشک هوایی - که حدود ۳۰ سال تجربه پزشکی داشت،

برای معاینه به همراه یک سرگرد استخبارات پیش من آمدند. تمام ماجرا را برای دکتر و سرگرد گفتم، دکتر به سرگرد استخبارات دستور داد که هر وقت حسین می‌خواهد به دستشویی برود، نگهبانان موظفند در را برای او باز کنند. صحبت‌های سرگرد استخبارات به ابوردام در جلو نگهبانها برای من غرورآفرین بود و روحیه مرا تقویت کرد. ابوردام فهمید این جا تیپ نیروی مخصوص نیست و من هم سرباز او نیستم.

* * *

در محل جدید، زندگی عادی را ادامه می‌دادم تا این‌که چند بار شب‌ها در اطراف خانه ما تیراندازی شد. من نتوانستم بفهمم این تیراندازی‌ها به چه منظور صورت می‌گرفت ولی هرچه بود باعث شد که ساعت ۲ نصف شب مرا به همراه ۲۰ نفر محافظ و با رعایت تمام مسائل حفاظتی و بدون هیچ‌گونه سرو صدا به همان خانه که چند سال در آن زندگی کرده بودم، بردند. در مدتی که در آن خانه نبودم از اتاق استفاده نشده بود؛ لذا گرد و خاک داخل اتاق بیداد می‌کرد.

ابوردام ارشد نگهبانها مأموریتش در آنجا تمام شد و به‌جای او ستوانیار سلمان آمد. او ۲۸ سال خدمت کرده و بسیار خوش برخورد بود. به خاطر شجاعت‌هایش در جنگ چند مدال از دست صدام حسین گرفته بود. من این اطلاعات را به مرور زمان از او و یا نگهبانان به‌دست می‌آوردم. او صاحب دو زن و چند بچه بود. تا کسی داشت و پس از نگهبانیش با آن در شهر کار می‌کرد. او نسبت به گرفتن حق و حقوق من از کمیته قربانیان جنگ خیلی مصر بود. سعی می‌کرد تمام مایحتاج مرا برایم فراهم کند. او به نگهبانها دستور داده بود که هر وقت من خواستم می‌توانم برای هواخوری به حیاط بروم و به آنها گفته بود اگر حسین از شما شکایتی به من بکند، فوراً شما را به یکان‌های پیاده منتقل می‌کنم.

به حیاط آمدم و طبق معمول ۱۰ دقیقه اول را به قدم زدن گذراندم. سلمان چای و سیگار را تمام کرد و شروع کرد در کنار من قدم زدن. مقداری از خاطرات جبهه‌اش را برایم با آب و تاب تعریف کرد. قصد داشتم ورزش کنم ولی نمی‌توانستم این را به سلمان بگویم و از او عذر بخواهم. او گفت شنیده‌ام بعضی از اسیران

عراقی در ایران با داشتن زن و فرزند پناهنده شده‌اند و همان جا ازدواج کرده‌اند. گفت این موضوع را از اسیرانی که در اواخر جنگ اسیر شدند شنیده‌ام. سلمان از من خواست به اتفاق برویم روی چمن بنشینیم. او یکی از نگهبان‌ها را صدا زد و به او پول داد و گفت: برو چند تا بستنی بخر. از رسم و رسوم ازدواج در ایران از من سؤال کرد و این‌که زن و بچه دارم، بعد گفت همسرت را دوست داری؟ نظر من را راجع به دختران و زنان عراقی پرسید. در همین موقع دختران همسایه بغلی ما برای پهن کردن لباسهایشان به پشت بام رفته بودند و برای جلب توجه کردن شروع به شوخی با یکدیگر کردند. سلمان رو به من کرد و گفت می‌خواهی یکی از دخترهای هشام را برای تو خواستگاری کنم. من سر به زیر انداختم و گفتم زن و بچه من در کشورم در انتظار هستند. سلمان گفت تو ۱۵ سال است اینجایی و از زن و بچه‌ات خبر نداری فکر می‌کنی همسرت به پای تو نشسته و هنوز ازدواج نکرده است با توجه به این‌که نمی‌داند تو زنده هستی. گفتم: همسرم می‌داند که من زنده هستم و اگر هم ازدواج کند این حق اوست و از نظر من ایرادی ندارد. بعد در مورد کمبود مایحتاج عمومی در ایران صحبت کرد و گفت: بر فرض که تو بعد از ۱۵ سال برگردی به کشورت، چه چیزی خواهی داشت؟ باید در سختی و کمبود زندگی کنی. من یک پیشنهاد برای تو دارم؛ اگر بپذیری همه چیز برایت راحت می‌شود و از همه چیز بهره‌مند خواهی شد. تو بهتر است همین جا با یک دختر عراقی ازدواج کنی و در عراق بمانی با درجه بالایی که به تو خواهند داد؛ خانه ویلایی مثل همین خانه، ماشین شخصی و خلاصه همه چیز. از صحبت‌های سلمان کله‌ام داغ شده بود و کنجکاو شدم که او با این حرف‌هایش چه نقشه‌ای برای من دارد. به سلمان گفتم کدام دختر حاضر می‌شود زن من بشود؟ سلمان گفت: با قدرت و حمایت صدام حسین که پشت سر تو است کی جرأت دارد مخالفت کند. تو کافی است بله را بگویی بقیه کارهایش با من. اگر تو بله را بگی ما هم دیگه از این نگهبانی دادن خلاص می‌شویم. ساعت ۹/۵ شب بود. به سلمان گفتم: سؤال بزرگی باید روی آن فکر کنم. بعداً جواب شمارا خواهم داد. بلافاصله داخل ساختمان آمدم، وضو ساختم و به

نماز ایستادم.

از صحبت‌های سلمان به این نتیجه رسیدم که پیشنهاد او باید از طرف رده‌های بالا طراحی شده باشد. پیشنهاد سلمان دو حالت داشت؛ اگر جدی می‌گفت و من هم به خواسته آنها رضایت می‌دادم، نمی‌دانستم در مقابل فرهنگ و تاریخ مردم ایران که در این ۱۵ سال به عشق آنها در سخت‌ترین شرایط ایستادگی کردم چه جوابی بدهم. یا این‌که مردم عراق و تاریخ آنها در مورد من چه خواهند گفت. اسیری که ۱۵ سال انواع شکنجه‌ها را چشیدم و مقاومت کردم، سرانجام در مقابل وسوسه‌ها و لذت بردن از یک زن تسلیم شد. هرچه فکر کردم جوابی برای همسر و فرزندم که ۱۵ سال برای برگشت من صبر کرده‌اند، پیدا نکردم.

حالت دوم این بود که عراقی‌ها برای فریب من و بهره‌گیری سیاسی و تبلیغی این پیشنهادها را می‌کنند. مشخص بود که آنها بلافاصله پس از این‌که کارشان با من تمام می‌شد مانند کهنه کتیف و استفاده شده به‌دور می‌انداختند و برای این‌که در آینده هم برای آنان مشکل‌ساز نشوم سر به نیستم می‌کردند. در هر دو حالت من از دست رفته بودم و همین اندک امیدی را هم که برای بازگشت به ایران داشتم، از دست می‌دادم و تا ابد مورد لعن و نفرین خانواده و ملت قرار می‌گرفتم. پس بهتر دیدم در زندان‌های عراق بمانم و بیوسم، ولی هیچ‌گاه با پیشنهادهای آنها موافقت نکنم. در این مورد یاد ابن ملجم مرادی افتادم که بر سر فریب و نیرنگ قطامه ضربت شمشیر را بر فرق مبارک امام علی (ع) زد. آن واقعه در تاریخ اول اسلام بود و حالا پس از گذشت تقریباً چهارده قرن، حالا اینها این پیشنهاد را به من می‌کنند. اگر می‌پذیرفتم فردای قیامت جواب امام خمینی (ره) را چه می‌خواستم بگویم که پس از ۱۵ سال اسارت و سختی و شکنجه باز هم به خاطر لذت بردن از زن زیر قول خودم زده بودم. آنقدر در این افکار غرق بودم که گذشت زمان را حس نکردم. ساعت ۳/۵ بعد از نیمه شب بود. توکل به خدا کردم و به رختخواب رفتم. صبح در سر میز صبحانه، سلمان با رویی گشاده به من صبح بخیر گفت و از من در مورد پیشنهادش سؤال کرد. گفتم باید چند روزی فکر کنم.

آن روز پسر سپهد علی - همسایه دست راستی - برای چیدن برگ‌های تازه مو به

حیاط ما آمده بود. آنها هر وقت دلمه درست می‌کردند به ما هم می‌دادند. همسایه خوبی بود. به بهانه‌های مختلف و یا مناسبت‌ها برای ما کیک و شیرینی می‌فرستاد. همسایه روبه‌روی ما استاندار اربیل بود. بعضی وقتها خرما و میوه برای ما می‌داد. خانواده سمت چپ هشام بود که پسر بزرگش افسر پلیس بود و گاهگاهی برای من شیرینی و میوه می‌خرید. سلمان از این موضوع استفاده می‌کرد و به من گفت: بین اینها چقدر تو را دوست دارند. مرتب برایت میوه و غذا و شیرینی می‌آورند، اگر داماد هر کدام از این خانواده‌ها بشوی با توجه به نفوذی که در دستگاه حکومتی دارند، صاحب همه چیز خواهی شد. به سلمان گفتم: سؤالی از تو دارم و دوست دارم مردانه راست بگویی! گفت: پپرس! گفتم: به نظر تو اسیران عراقی که به ایران پناهنده شده‌اند و ازدواج کرده‌اند کار خوبی کرده‌اند و تو از کارشان راضی هستی؟ لحظه‌ای تأمل کرد و گفت: چون گفتمی مردانه بگو من از آنها نفرت دارم و بیزارم. گفتم: اگر من هم چنین کاری بکنم هموطنانم نسبت به من چنین احساسی پیدا می‌کنند؛ لذا خواهش می‌کنم در این رابطه دیگر هیچ صحبتی نکن. سلمان باز هم از رو نرفت و گفت: اشتباه می‌کنی! دوباره فکر کن! تو هنوز جوان هستی و زندگی در پیش روی توست. گفتم: من هیچ میلی به ازدواج کردن ندارم و اگر به ایران دسترسی داشتم به همسرم می‌گفتم اگر مایلی برو ازدواج کن چون معلوم نیست که من بتوانم تا آخر عمرم به ایران برگردم. حالا اگر اجازه بدهی وقت ورزش است می‌خواهم ورزش کنم.

در مدتی که سلمان پیش من بود گاهگاهی با خنده می‌گفت: هنوز از تصمیم خود پشیمان نشده‌ای؟ من هم در جواب می‌گفتم: خدا بزرگ است! واز گفت‌وگوی اضافی می‌گذشتم؛ ولی او دست بردار نبود. هر وقت سرو کله دخترهای همسایه پیدا می‌شد بلافاصله مرا از اتاق خودم بیرون می‌کشید و جلو در حیاط می‌برد و آنها را به من نشان می‌داد. کار او بیشتر جنبه تحریک کردن داشت. چند وقت بعد دو دختر هشام عروس شدند. سلمان در هر دو عروسی مرا به کنار دیوار حیاط برد و آنها را نشان می‌داد. عروسی در حیاط برگزار می‌شد و مجلس سراسر موسیقی و رقص و آواز بود.

روزی سلمان برایم پیشنهاد جدیدی آورد. گفتم: سلمان مرا به خیر تو امید نیست شر مرسان! ابتدا موضوع را نفهمید ولی پس از این که برایش توضیح دادم خندید و گفت: اگر نمی خواهی با دختر عراقی ازدواج کنی و زن های ما را قبول نداری، می توانی با همین دخترهای منافقان (آنها می گفتند مجاهدان) که ایرانی هستند ازدواج کنی و همین جا بمانی. تشکر کردم و گفتم: این جور دخترها به درد من نمی خورند. اینها اسیر در اسیر هستند و زباله ای بیش نیستند. مدتی که در عراق بودم شبکه تلویزیونی آنها را می دیدم و از ماهیت پلید آنها آگاه بودم. برای این که خیال سلمان را راحت کنم، گفتم: اگر بنا باشد در عراق بمانم و ازدواج کنم ترجیح می دهم با یک زن عراقی ازدواج کنم.

وضع داخل عراق از نظر اقتصادی و امنیتی بسیار وخیم شده بود. چندین کودتا در ارتش عراق شکل گرفته بود که با کشته شدن چندین افسر عراقی نافرجام مانده بود. قیمت هر دلار آمریکا ۲۰۰۰ دینار عراقی شده و اجناس خارجی حتی از رده خارج شده در بازار سیاه به قیمت گزاف فروخته می شد. دزدی، قتل، غارت و تجاوز بسیار زیاد شده بود. عراق از بازدید نمایندگان سازمان ملل به نیروگاههای اتمی و سلاح های میکروبی و شیمیایی خود جلوگیری می کرد. آمریکا برای مجبور ساختن عراق به اقدامات سازمان ملل چند موشک به نقاط حساس بغداد زد و تعداد زیادی کشته و زخمی به جا گذاشت.

یک روز سلمان با دست پر از میوه و خرما به اتاق من آمد و گفت: با پیشنهاد جدیدی پیش تو آمده ام. حالا باید فکر کنی و بپذیری! گفتم: مرا به حال خودم بگذار. نیازی به پیشنهادهای تو ندارم. او رهایم نکرد و گفت: می خواهی به یکی از کشورهای شرقی و یا غربی پناهنده سیاسی بشوی. عراق کمک می کند که تو را بپذیرند و پول قابل توجهی در حساب بانکی تو در آن کشور خواهد ریخت که تا آخر عمر تأمین باشی. آنجا می توانی خانواده ات را از ایران پیش خودت ببری. گفتم: دست شما درد نکند! خیلی ممنون! ترجیح می دهم در عراق زندانی باشم؛ ولی به کشورهای بیگانه پناهنده نشوم. سلمان گفت فکر می کنی در ایران چه خبر است؟ همه اش اعدام، گرسنگی، اختناق و ... است. گفتم: با همه این احوال که تو می گویی

نمی‌خواهم با این کار ننگ تاریخ را برای خودم بخرم. بحمد الله این تیر دشمن هم به خطا رفت؛ ولی سلمان هیچ وقت دست بردار نبود و تا زمانی که با من بود این چند پیشنهاد را مرتب تکرار می‌کرد. النمار نماینده سرهنگ ثابت پیش من آمد و گفت: سرتیپ ستار دستور داده که از تلویزیون بیایند و با تو مصاحبه کنند. او در حالی که مقداری میوه و سبزیجات خریده بود، تعدادی هم کتاب انگلیسی و فارسی با خود آورده بود. گفتم: مصاحبه مانعی ندارد ولی جواب سؤال‌ها را به اختیار خودم خواهم داد. نمی‌دانستم منظورشان از این مصاحبه چیست؛ ولی خوشحال بودم از این‌که اگر این مصاحبه از تلویزیون عراق پخش بشود تمام ادعاهای عراق مبنی بر عدم وجود اسیر در عراق و توطئه مخفی کردن من باطل خواهد شد.

فردای آن روز النمار با چند نفر فیلمبردار آمدند. آنها گفتند ابتدا می‌خواهیم از نحوه زندگی تو فیلم برداری کنیم و بعد مصاحبه انجام دهیم. با نماز صبح شروع کردند. نگهبان برای باز کردن در می‌آمد و من را برای نماز بیدار می‌کرد و دوربین، فیلمبرداری می‌کرد. گرچه این موضوع واقعیت نداشت و همیشه این من بودم که در می‌زدم و نگهبان می‌آمد ولی از نظر من اشکالی نداشت. وضو ساختم و دو رکعت نماز خواندم. میز صبحانه را برای فیلم برداری تزیین کرده بودند. سپس روی تخت نشستم و مقداری قرآن خواندم. لباس ورزش پوشیدم و داخل حیاط نرمش کردم. لباسم را عوض کردم و حالا نوبت مصاحبه بود. داخل حیاط مبل گذاشتند و سؤال‌هایی راجع به جنگ و اسارت کردند. در داخل سالن در حالی که جلو تلویزیون نشسته بودم و در کنارم رادیو را گذاشته بودند، از برنامه‌های تلویزیونی سؤال کردند و این‌که چه مقداری نگاه می‌کنم. من گفتم فقط اخبار و فیلم‌های خارجی زبان انگلیسی و صحبت‌های صدام حسین را می‌بینم. مصاحبه‌گر پرسید: آیا می‌دانی با اسیران عراقی در ایران چه رفتار بدی دارند در حالی که شما در بهترین شرایط زندگی می‌کنید. گفتم: ۱۵ سال است من در زندان‌های شما هستم ولی هنوز مرا به صلیب سرخ معرفی نکرده‌اید و نمی‌گذارید من با خانواده‌ام نامه‌نگاری کنم. این چگونه رفتاری است؟ تعداد زیادی از دوستان خلبانم هنوز در زندان دژبان به

صورت مخفی نگهداری می‌شوند و شما به این می‌گویید شرایط خوب! البته آنها به من گفتند همه خلبانها در سال ۶۹ به ایران برگشتند ولی من به گفته آنها اطمینان نداشتم و باورم نمی‌شد. مصاحبه‌گر درباره آغاز کننده جنگ سؤال کرد. گفتم: شما بهتر است بیانیه سازمان ملل را مطالعه کنید. این سازمان با دلایل کافی و با توجه به حمله همه جانبه زمینی، دریایی و هوایی عراق به ایران در ۱۳۵۹/۶/۳۱ طی بیانیه‌ای رسماً عراق را آغازکننده جنگ معرفی می‌نماید؛ لذا گفتن من و شما که چه کسی آغاز کننده جنگ بوده است، ثمری ندارد. در پایان از من خواستند برای مردم عراق و ایران پیامی بدهم. به مردم عراق سلام کردم و اظهار امیدواری نمودم هرچه زودتر توافقات بین دو کشور انجام شود تا باقی مانده اسیران هر دو کشور، به آغوش خانواده‌های خودشان برگردند. پیام من به مردم کشورمان این بود: ضمن عرض سلام به هموطنان عزیزم، به خصوص خانواده‌ام، همه را به صبر و بردباری دعوت می‌کنم! و برای همسرگرامی‌ام سلام مخصوص دارم و از صبر و تحملش در ۱۵ سال گذشته تشکر و قدردانی می‌کنم و امیدوارم به یاری خداوند روزی برسد که یکدیگر را ببینیم!

دو ماه در انتظار پخش این مصاحبه از تلویزیون عراق روزشماری کردم ولی چنین اتفاقی نیفتاد. ساعت ۱۱ صبح سرهنگ ثابت به همراه یک نگهبان وارد اتاق شدند. او مانند همیشه بشاش و شاداب به نظر نمی‌رسید. او گفت ۴ نفر از سرلشکرهای دفتر صدام حسین آمده‌اند و می‌خواهند با تو مصاحبه کنند. گفتم این مصاحبه را قبلاً انجام داده‌ام و دیگر تکرار نمی‌کنم. او گفت: مصاحبه قبلی را باید برای صدام حسین می‌بردند ولی با توجه به اشکالی که در صدای فیلم وجود داشته این کار انجام نشده است. قبول کردم و گفتم: جواب‌ها را به دلخواه خواهم داد. سرهنگ ثابت گفت: هرچه تو خواستی بگو! لباس پوشیده و موی سرم را مرتب کردم و به اتفاق سرهنگ ثابت وارد سالن شدم. ۴ سرلشکر و یک سرگرد و مترجم و فیلمبردار و چند راننده و محافظ در سالن حضور داشتند. با ورود من سرلشکرها بلند شدند و ضمن احوالپرسی با من دست دادند و با بقیه که دورتر بودند فقط سلام علیک کردم. یکی از سرلشکرها تعارف کرد که بنشینم و سپس گفت: ما می‌خواهیم

۵ دقیقه با تو صحبت کنیم و برای صدام حسین ببریم. خواهش می‌کنم در فیلم به مشکلات اشاره نکن. من خودم بعد از مصاحبه حرف‌هایت را می‌شنوم و سعی می‌کنم مشکلاتت را برطرف کنم. سؤالات آنها همانند مصاحبه گذشته راجع به مشخصات خودم، هواپیما، محل سقوط، تاریخ اسارت و در آخر، پیام برای خانواده‌ام بود. پس از پایان مصاحبه شروع کردیم به میوه خوردن و سرلشکر از من خواست مشکلات خودم را بگویم.

گفتم: در این ۱۵ سال هیچ‌گونه وسیله ارتباطی با ایران نداشته‌ام. رادیو ندارم (البته رادیویی که در اختیارم گذاشتند متعلق به من نبود). با خانواده‌ام نامه‌نگاری نمی‌کنم، وضع غذا خوب نیست، مقداری کتاب لازم دارم. سرلشکر همان‌جا دستور داد بجز نامه‌نگاری با خانواده که گفت آن هم در اختیار صدام حسین است، بقیه کمبدهایم را رفع کنند. او دستور داد ماهیانه مبلغ بیشتری برایم خرج کنند. در همان موقع هم همین سرلشکر پیشنهاد ازدواج با دختر و زن‌های عراقی و یا ازدواج با دخترهای منافقان و یا پناهنده شدن به یک کشور خارجی را تکرار کردند و خواستند که هر طور من صلاح می‌دانم انجام شود که من هم خیلی مؤدبانه با لبخندی متین فقط سکوت کردم و متوجه شدم که سلمان بی‌مورد این حرف‌ها را نمی‌زد؛ بلکه از بالا دستور چنین بوده است.

حالا رسماً یک رادیو داشتم و کسی نمی‌توانست آن را از من بگیرد. کتاب‌هایی که خواسته بودم برایم تهیه کردند و مقداری لباس زیر برایم آوردند و پول بیشتری برای خرید میوه برایم در نظر گرفتند. داشتن یک رادیوی مستقل در اسارت یعنی همه چیز که خداوند این عنایت را به من ارزانی داشت و از این بابت خوشحال بودم. راحت می‌توانستم اخبار رادیوهای ایران و بیگانه را دریافت کنم.

اوایل سال ۱۹۹۵ میلادی فرا رسید. طارق عزیز - معاون نخست وزیر - برای گفت و گو در اجلاس شورای امنیت به نیویورک سفر کرده بود. او هنگام بازگشت به عراق در ژنو با رئیس صلیب سرخ جهانی مصاحبه‌ای در رابطه با وضعیت معیشتی اسرای عراقی داشته و می‌گوید ما خلبانهای اسیری مانند حسین لشگری را زنده داریم و شما هر وقت خواستید می‌توانید وضع زندگی او را از نزدیک ببینید. رئیس

صلیب سرخ بلافاصله اجازه دیدار مرا مکتوب می‌کند و از طارق عزیز می‌خواهد که آن را امضا کند. ۲۴ ساعت از این ماجرا نگذشته بود که ناگهان سرهنگ ثابت با عده‌ای از جمله مسئول جدید من از استخبارات ملقب به «ابوفرخ» وارد اتاق شدند و از من خواستند وسایلم را جمع کنم. قرار بود به محل جدید نقل مکان کنم. ناخودآگاه غصه مرا فرا گرفت. نکند محل جدید از این مکان بدتر باشد؛ ولی چاره‌ای نبود. باید اطاعت می‌کردم. از سرهنگ پرسیدم می‌توانم رادیو را با خود بیاورم. او گفت: در محل جدید همه چیز به تو خواهند داد. فقط هرچه متعلق به خودت است بردار! ابوفرخ گفت: از این به بعد، من مسئول تو هستم و هرچه بخواهی برایت تهیه می‌کنم. از ثابت خواستم به ابوفرخ بگویم من رادیو داشته‌ام. سرهنگ به ابوفرخ گفت از طرف صدام حسین یک رادیو به لشگری واگذار شده و تأکید کرد که این اسیر معمولی نیست. توضیح داد که ماهانه مبلغی پول اضافی به عنوان مساعدت برایش در نظر گرفته شده که می‌توانی از کمیته قربانیان جنگ دریافت کنی.

کسانی که برای بردن من آمده بودند همه لباس شخصی به تن داشتند و همین موضوع مرا نگران کرده بود. اگر آنها نظامی بودند چرا لباس شخصی پوشیده‌اند! کار حمل وسایلم که تمام شد سرهنگ از من خواست با نگهبانان خداحافظی کنم. روی همه آنها را بوسیدم و از تک تک آنها حلالیت طلبیدم. بعضی از آنها حدود ۵ سال با من در این محل زندگی می‌کردند و یک روز در میان نگرانی می‌دادند. لحظه‌ای که از هم جدا می‌شدیم متوجه شدم اشک از چشمان آنها جاری است. من هم از این‌که از آن خانه می‌رفتم ناراحت بودم؛ ولی چاره‌ای نداشتم. به هر حال با ناراحتی سوار ماشین توپوتا شدم. ابوفرخ در جلو نشسته بود و من و سرهنگ ثابت در عقب و شش سرباز مسلح در ماشین دیگر ما را اسکورت می‌کردند. حضور آنها برای احتیاط بود تا چنانچه در بین راه مورد تهاجم مجاهدان عراقی قرار می‌گرفتیم بتوانند دفاع کنند.

سرهنگ که ناراحتی مرا دید به انگلیسی گفت مکان جدید برای تو خوب و راحت است و دوست خواهی داشت. پس از مدتها توانستم دوباره با چشم باز شهر

بغداد را تماشا کنم. گاهی سرهنگ ثابت محله‌ها و خیابان‌ها را برایم توضیح می‌داد. به پل فرات که رسیدیم توضیح داد غربی‌ها در جنگ خلیج [فارس]، پل فرات را با بمب و موشک کاملاً منهدم کرده بودند؛ ولی عراقی‌ها با تلاش شبانه‌روزی توانستند به جای پل اول یک پل دو طبقه معلق بسازند. سرهنگ خیلی با آب و تاب صحبت می‌کرد و برایش این موضوع افتخاری به حساب می‌آمد. از پل فرات عبور کردیم و پس از ۲۰ دقیقه به سازمان امنیت عراق در منطقه الرّشید رسیدیم. این ساختمان را ۱۶ سال پیش از زیر چشم‌بند دیده بودم. ساختمان ۵ طبقه‌ای بود با رنگ سفید. خیلی ناراحت شدم و به سرهنگ گفتم: اینجا استخبارات است و من قبلاً در این محل بوده‌ام. ابوفرّح از این که من ساختمان را می‌شناسم خیلی جا خورد و گفت: خوب حواست جمع است و منطقه را می‌شناسی! من حتی داخل ساختمان را هم تقریباً بلد بودم. ماشین به در آهنی بزرگی که همیشه بسته است و پشت آن سرباز کشیک می‌دهد، رسید. ابوفرّح از ماشین پیاده شد و در را کوبید. نگهبان از پنجره کوچک با دیدن ابوفرّح در را باز کرد. ماشین وارد محوطه شد و جلو ساختمانی ایستاد. ابوفرّح به سرهنگ ثابت اتاق فرماندهی را نشان داد. سرهنگ از من خداحافظی کرد و گفت: هر وقت با من کار داشتی به ابوفرّح خبر بده! او در حالی که پرونده‌ای در دست داشت برای تحویل من به دفتر فرمانده رفت و ابوفرّح هم به دنبال او حرکت کرد.

در محلی که ما توقف کرده بودیم کارمندان استخبارات رفت و آمد می‌کردند و همه با تعجب از این که شخص غریبه‌ای با چشم باز آنها را می‌بیند، ناراحت بودند. نگهبانان با دیدن این وضعیت بلافاصله ماشین را از آنجا حرکت دادند و به نقطه‌ای که عبور و مرور کمتر بود، بردند. غیبت ابوفرّح طولانی شد و کارمندان و نگهبانان استخبارات برای دیدن من به بهانه‌ای از کنار ماشین عبور می‌کردند و مرا تماشا می‌کردند و زیر لب زمزمه می‌کردند. نمی‌دانم آنها در مورد من چه قضاوتی داشتند ولی هر چه بود برایشان تعجب‌آور بود. سرانجام یکی از این کارکنان که عینک دودی به چشم داشت جلو آمد و با تشرّذن و اخم کردن به من گفت بروم داخل صندلی و بیرون را نگاه نکنم. من به او اعتنایی نکردم و به چشمان او خیره شدم. او با داد و

بیداد هفت تیرش را بیرون آورد و از پشت شیشه ماشین مرا تهدید کرد که به داخل صندلی فرو بروم. من همچنان بی‌اعتنا به تهدیدات او سر جایم نشسته بودم. یکی از نگهبان‌ها با دیدن این وضعیت بلافاصله رفت و ابوفرح را خبر کرد. ابوفرح با دیدن حرکات آن کارمند او را به کناری کشید و زیر گوشی مطالبی را به او گفت. آن کارمند مقداری آرام و بدون این‌که مرا نگاه کند به راهش ادامه داد. بعداً هم تا زمانی که من در آن ساختمان بودم و این کارمند مرا می‌دید با حالتی خجالت‌زده سلام علیک می‌کرد. ابوفرح آمد و گفت: مجبور بودم برای انجام کارهای تو بروم. او به طور غیر مستقیم به من گفت سعی کنم بیرون را نگاه نکنم. ابوفرح چفیه‌ای را که دور سر خودش پیچیده بود به من داد و از من خواست روی سرم بیندم که شبیه دیگران شوم. من بلد نبودم و آن را مانند بسیجی‌ها دور گردنم انداخته و خوابیدم.

ساعت ۲ بعد از ظهر با صدای ابوفرح بیدار شدم. نگهبانان اثاثیه مرا به داخل دفتری که در گوشه حیاط زندان قرار داشت، بردند. اتاقی ۳×۴ و بسیار کثیف و بدون آب گرم و سرد بود. اتاق بسیار سرد بود، چون مدت‌ها از آن استفاده نشده بود. با دیدن وضعیت موجود؛ زمام امور خودم را از کف دادم و برای لحظاتی ناراحت شدم و رو به ابوفرح گفتم: این جایی که این همه شما و سرهنگ ثابت از آن تعریف و تمجید می‌کردید، این بود؟ مگر شما نگفتید همه احتیاجات مرا برآورده می‌کنید؟ این جا حتی آب سرد هم که لازمه طهارت و وضو ساختن است ندارد. ابوفرح گفت: ناراحت نباش! این جا موقت است؛ سعی می‌کنیم جای بهتری برایت در نظر بگیریم. او در حالی که سعی در آرام کردن من داشت به نگهبان گفت: برو زودتر غذا را بیاور! ابوفرح از من خواست که وسایلم را پهن کنم و رختخوابم را درست کنم. گفتم: حوصله ندارم و اینجا نمی‌توانم زندگی کنم. روی تخت نشستم و به فکر فرو رفتم. نگهبانی برای محافظت از من همیشه داخل اتاق بود. نگهبانی از بیرون در زد و نگهبان داخل، در را باز کرد پتو، پیژامه و زیرپوش، برایم آورده بود. نگهبانی دیگر با سینی غذا وارد اتاق شد. داخل سینی دو عدد مرغ سرخ کرده با چند تکه نان ساندویچی بود. این غذای کارمندان استخبارات بود؛ چون از غذای زندانی‌ها خبر داشتیم که چیست. با وضعیت جدید روحیه‌ام پایین آمده بود و میل غذا خوردن

نداشتم. اتاق فقط یک پریز داشت و من مجبور بودم بین بخاری و تلویزیون یکی را انتخاب کنم. با وجود سرما ترجیح دادم بخاری را روشن کنم. نگهبان برای آوردن شام از اتاق بیرون رفت و من در تنهایی بلند شدم و اطراف خودم را واریسی کردم. در خیلی محکمی داشت که از دو قسمت قفل و چفت می شد. جلو پنجره میله‌های آهنی جوش خورده بود. در بالای دیوارها نورافکن‌های بسیار قوی کار گذاشته شده بود و نگهبانان مسلح، دیده‌بانی می کردند. در کنار دیوار اتاق چند بوته سبز دیده می شد که در اثر آب ندادن پژمرده و پلاسیده شده بودند. برگشتم و با لیوانی آب وضو گرفتم و به نماز ایستادم. پس از نماز، نشستم و به گوشه‌ای خیره شدم. خواستم تلویزیون را روشن کنم ولی نتوانستم؛ چون حوصله فکر کردن و پیدا کردن کلیدهای تنظیم آن را نداشتم. مجدداً برگشتم و سرچایم نشستم. نگهبان با غذایی که از مرغ پخته و چند تکه نان جو بود، وارد شد. نبودن توالت و دستشویی همه فکر من را به خود مشغول کرده بود. خدایا عاقبت من چه خواهد شد؟ اگر قرار باشد همیشه اینجا باشم پس از چند ماه خواهم پوسید! با تاریک شدن هوا نگهبان از من اجازه خواست که به جای بخاری، تلویزیون را روشن کنیم. گفتم برای من فرقی نمی کند.

ساعت ۹ شب اخبار تلویزیون را گوش می دادیم که از بیرون صدای پا شنیده شد و لحظه‌ای بعد در اتاق را کوبیدند. شخصی از پشت در به عربی گفت: در را باز کن! نگهبان از صدایش شناخت و در را باز کرد. مردی قد بلند با موی مشکی و سیبل مرتب حدود ۴۰ ساله در حالی که کت و شلوار سرمه‌ای به تن داشت، وارد اتاق شد. پس از سلام و احوالپرسی از من خواست با او به جایی بروم که توالت و دستشویی دارد. او گفت نگهبانان وسایل را خواهند آورد. یک وانت در بیرون در برای بردن وسایلم حاضر بود. حوله‌ای به من داد که روی سرم بیندازم. پس از عبور از چند راهرو و تونل زیرزمینی و گذرگاههای مخفی به آسانسور رسیدیم. در طبقه دوم زندانی‌های سیاسی را نگهداری می کردند. در انتهای سالن دفتری برای نگهبانان بود. مرا داخل آن بردند. اتاق ۱۵ متری با چهار لامپ مهتابی مشبک، توالت و دستشویی‌اش بیرون از اتاق بود. برای صدا کردن نگهبان از وسط سالن و او

هم تا نگهبان مخصوص مرا خبر کند، چیزی حدود ۱۵ دقیقه طول می‌کشید. گاهی که نگهبان در جای خودش نبود مدت‌ها برای رفتن به دستشویی انتظار می‌کشیدم؛ لذا اکثراً مجبور بودم قضای حاجت را در اتاق داخل قوطی انجام دهم. با دیدن ابوفرح صحبت سرهنگ ثابت در مورد رادیو و تلویزیون را یادآور شدم و از او خواستم فوراً برایم تهیه کند. پس از یک ساعت تلویزیون کهنه‌ای را برایم دست و پا کرد که تقریباً ۷۰ درصد تصویر را همراه با صدا به من تحویل می‌داد. در مورد رادیو گفت: در انبار نداریم و بودجه‌ای هم برای خرید آن نداریم. راست می‌گفت چون در آن شرایط یک رادیوی کوچک حدود ۱۲ الی ۱۵ هزار دینار عراقی قیمت داشت؛ یعنی حقوق یک ستوانیار یکم با ۲۵ سال سابقه خدمت. ولی به هر نحو که بود من کوتاه نیامدم و آن قدر به او گفتم تا سرانجام رادیوی یکی از نگهبان‌ها را که به مرخصی رفته بود، برایم آورد و گفت هر وقت برگشت به او پس می‌دهیم.

در محل جدید هواخوری نداشتم؛ زیرا برای بردن من به منطقه هواخوری باید از چند طبقه ساختمان می‌گذشتند و آنها نمی‌خواستند زندانیان و حتی نگهبانان دیگر مرا ببینند. به ابوفرح که برای دیدن من آمده بود، گفتم: اگر نمی‌توانی خواهسته‌های مرا برآورده کنی، مجبور هستم با مدیر زندان ملاقات کنم، از حالا تا ۲۴ ساعت وقت می‌دهم این کار را بکنی وگرنه بعد از این مدت اعتصاب غذا خواهم کرد و این کار عاقبت خوبی برای شما ندارد. ابوفرح از من مهلت خواست تا با مدیر صحبت کند. ابوفرح با چند نگهبان وارد اتاق شد. او گفت همه مشکلات را به مدیر گفته است. مدیر با رفتن من به خانه امن خارج از استخبارات موافقت نکرده ولی محلی را در طبقه چهارم و در کنار محوطه هواخوری در نظر گرفته است. سلول جدید آخرین سلول بود و برای بردن من به هواخوری زمانی که زندانی‌ها در محوطه نبودند، بلامانع بود. نیم ساعت بعد در محل جدید اسکان داده شدم. این سلول ۲/۵ متر عرض و ۵ متر طول داشت. حمام و توالت در داخل آن بود و از این بابت هیچ نگرانی نداشتم. تقاضای لامپ و مهتابی اضافه و یک سیم رابط برای تلویزیون کردم. از ابوفرح خواستم یک میز تلویزیون و یک میز برای غذاخوری و مطالعه تهیه کند. بخاری برقی را هم نگذاشتم به انبار ببرند و پیش خودم نگهداشتم.

زندگی روزمره من در محل جدید شروع شد. همان برنامه‌ریزی که قبلاً برای گذراندن وقت تنظیم کرده بودم، به اجرا گذاشتم.

وضعیت غذایی در زندان از نظر کیفیت و بهداشت روز به روز بدتر می‌شد. لاشه حشراتی مانند زنبور، مگس و سوسک در ظرف غذا چیزی عادی به نظر می‌آمد. علاوه بر آن، سنگریزه و شن هم در غذا بیداد می‌کرد. چاره‌ای نبود؛ یا باید می‌خوردیم و یا این‌که گرسنه می‌ماندیم. البته چندروز اول خیلی سخت بود ولی به مرور زمان عادت کردم. چند بار از ابوفرخ خواستم تعدادی از افراد بهداری را برای نظارت وضع غذایی به آشپزخانه بفرستد ولی او هر دفعه به طریقی از انجام این کار طفره می‌رفت. استنباط من این بود که پس از جنگ خلیج فارس و وضع بد اقتصادی در عراق، حقوق و اضافه‌کاری پرسنل ارتش عراق جوابگوی مخارج خانواده نبود و بالا دست نمی‌توانست به زیر دست خود زیاد امر و نهی کند؛ لذا اگر می‌خواستند آشپزها را برای کارشان تنبیه کنند، آنها می‌رفتند و دیگر بر نمی‌گشتند؛ لذا کسی را نداشتند که همین غذا را هم بپزد.

فرار از ارتش در آن برهه از زمان بسیار زیاد شده بود. نگهبان برایم تعریف می‌کرد کسانی که به سربازی می‌روند باید پول لباس را خودشان تهیه کنند. بیشتر سربازان که به مرخصی می‌رفتند دیگر به پادگان بر نمی‌گشتند. موج مخالفت‌ها و ناسزا و فحش در صف‌های گوشت و بنزین و نفت، بین مردم چیزی عادی بود. رژیم عراق هم به خاطر سرگرم کردن مردم محاکمه‌های نمایشی در رادیو و تلویزیون ترتیب می‌داد. روزی چند نفر را به جرم اختلاس و کلاهبرداری محاکمه می‌کردند و سپس چندروز بعد تعدادی را به جرم چاپ اسکناس جعلی به دار می‌آویختند و اموال آنها را مصادره می‌کردند و اعلان می‌کردند هرکس از این فرد طلبکار است به کجا مراجعه کند. تلویزیون با نمایش فیلم‌های عشقی و عاطفی و این‌که چگونه خانواده‌ها با فقر دست و پنجه نرم می‌کنند و عاقبت موفق می‌شوند، می‌خواست بر زخم جامعه فقیر مرهمی گذاشته باشد. صدام اعلان می‌کرد به حقوق کارمندان فلان شرکت و یا فلان وزارتخانه اضافه کرده است. بلافاصله گزارشگرها به میان مردم کوچه و بازار می‌رفتند و درباره اکرام و تفقد صدام حسین نسبت به کارمندان

سؤال می‌کردند. سربازی که رادیوی او دست من بود از مرخصی برگشت و رادیو را از من گرفت. بدون رادیو زندگی برایم خیلی سخت می‌گذشت، حاضر بودم روزی یک وعده غذا بخورم ولی رادیو داشته باشم. هر بار ابوفرچ را می‌دیدم به او یادآوری می‌کردم که تو قول دادی برایم رادیو تهیه کنی پس چی شد؟ او می‌گفت اقدام کردیم ولی پول نیست. باید صبر کنی! پیشنهاد کردم با حقوق ۳ ماهه‌ام که برای خرید مواد غذایی در نظر گرفته شده بود یک رادیو کوچک بخرند ولی مسئولان قبول نمی‌کردند. یک ماه بدون رادیو بودم و دیگر صبرم تمام شده بود. به ابوفرچ گفتم یا رادیو تهیه می‌کنی و یا این‌که من اعتصاب غذا می‌کنم. ابوفرچ وقتی دید من جدی می‌گویم چند روز بعد یک رادیو کهنه که فقط موج ایران را می‌گرفت برایم آورد و گفت: این رادیو مال خودم بود و از خانه برای تو آوردم. فقط موجی را می‌گیرد که تو نیاز داری. استفاده کن و در نگهداری از آن کوشا باش. از بابت این که رادیو برقی بود و احتیاج به باتری نداشتم بسیار خوشحال شدم. رادیوی قدیمی خوبی بود و به مرور زمان توانستم رادیوهای بیگانه را هم با آن بگیرم.

دو ماه بود که به محل جدید آمده بودم ولی مرا برای هواخوری نبرده بودند. هر روز صدای پای صدها زندانی را می‌شنیدم که از راهرو به صورت دسته‌جمعی در حال رفت و آمد بودند. هواخوری برای زندانی‌ها به طور متوسط بین ۲ الی ۶ ماه یک‌بار آن هم ۲۰ دقیقه به صورت اجباری بود. اکثراً در اثر نبود نور و هوای کثیف سلول، دچار بیماری‌های پوستی و قارچی می‌شدند. با توجه به این‌که نمی‌توانستند مرا همراه زندانیان دیگر برای هواخوری ببرند مجبور بودند به خاطر من محوطه هواخوری را به مدتی که آنها می‌خواستند قرنطینه کنند و این کار برایشان سخت و دشوار بود.

نزدیک عید سال ۱۳۷۴ از ابوفرچ خواستم برای مذاکره به سلول من بیاید. او پس از ۳ روز تأخیر بالاخره آمد. به او گفتم: الآن ۳ ماه است من هواخوری نرفته‌ام. تکلیف مرا روشن کن! کلی بهانه آورد که تعداد زندانی زیاد است و آنها هم هر ۶ ماه یک‌بار هواخوری لازم دارند. او برای این‌که حرف خودش را توجیه کند، گفت: مگر تو مسلمان نیستی؟ این زندانی‌ها برادران تو هستند و باید به فکر آنها هم باشی!

بالاخره با کلی چانه زدن با هفته‌ای دو بار آن هم به مدت نیم ساعت موافقت شد. محوطه هواخوری حدود ۷۰۰ متر داشت که دیوارهای آن به ارتفاع ۶ متر از بتون ساخته شده و پوشش داخلی آن با گچ سفید شده بود. سقف آن با شبکه‌های آهنی به صورت آبکشی که فقط گنجشک می‌تواند عبور کند، پوشیده شده بود. دو دوربین در دوزاویه مقابل هم حرکات زندانیان را زیر نظر داشت که اکثراً خراب بود. در و دیوار این محوطه پر بود از نوشته‌های مختلف، یادگاری، تاریخ اعدام، یادداشت محکوم به حبس ابد، تازه دستگیر شده و انواع و اقسام اسم‌ها از مرد و زن و نوع شکنجه‌هایی که دیده بودند. یکی از حال پدر و مادرش جويا بود. دیگری دوستش را سفارش به صبر می‌کرد، آن دیگری مژده تولد نوزاد را به رفیقش می‌داد. تابلوی اعلانات خوبی بود. حدود نیم ساعت وقت مرا گرفت. جملاتی که به فارسی نوشته شده بود نظرم را جلب کرد. پیش خودم گفتم: خدایا مگر به غیر از من اینجا ایرانی دیگری هم هست. اولین جمله‌ای که خواندم نوشته بود «علی جان سلام، من خوبم تو چطوری؟ بالاخره به آرزویمان می‌رسیم اگر تو حالت خوب است یک ضربدر جلو نوشته بگذار. قربانت زهرا» خدایا اینها چه کسانی هستند و چرا اینجا نگهداری می‌شوند. این دختر یا پسری که برایش پیغام گذاشته چه رابطه‌ای با هم دارند. اگر اینها مبارز هستند این نوشته‌های عاشقانه چیست و اگر مبارز نیستند در زندان سیاسی عراق چه می‌کنند؟!

در همین وقت نگهبان آمد و گفت: وقت غروب است باید داخل شوی! حوله را بر سر کشیدم و راهی سلول شدم. هر کاری می‌کردم فکر علی و زهرا مرا رها نمی‌کرد. از نوشته‌ها مشخص بود که یک دختر و پسر جوان هستند. چه کار کرده‌اند که در دست صدامیان اسیر شده‌اند و برای چه به عراق آمده‌اند و چه رابطه‌ای با هم دارند؟ شاید هم عراقی‌ها از مناطق مرزی آدم‌ربایی کرده‌اند. خیلی ناراحت شدم و تا لحظه‌ای که خواب مرا فراگرفت به آنان فکر می‌کردم. این افکار همچنان تا نوبت هواخوری بعدی ادامه داشت. بلافاصله سراغ نوشته‌ها رفتم. چیزی که جلو نوشته‌ها اضافه شده بود نفر سوم بود که نوشته بود: «بچه‌ها نگران نباشید بزودی از این جا می‌رویم.» بلافاصله چوب کبریت گیر آوردم و نوشتم: «بچه‌ها حالتان

چطور است اینجا چه می‌کنید و برای چه آمده‌اید من خلبان حسین لشگری هستم و ۱۶ سال است که از خانواده‌ام خبر ندارم.»

آن روز و روزهای بعد در فکر بودم که چرا اینها سه نفر شدند و این آخری کیست؟ ثانیه شماری می‌کردم دوباره به هواخوری بروم. بلافاصله به طرف نوشته‌ها رفتم و در جلو نوشته‌های زهرا نوشته شده بود: «من هم حالم خوب است همه‌اش به فکر تو هستم. اگر خدا بخواهد به همدیگر می‌رسیم. غذای اینجا خوب نیست می‌خواهم به عراقی‌ها بگویم ما را از این محل ببرند. دوست دارم، علی اکبر». نفر سوم اسم خودش را نوشته بود: «حسن خلج» اهل قزوین و از من خواسته بود مشخصات بیشتری بنویسم. دفعه بعدی که برای هواخوری رفتم نوشته‌ها زیاد شده بود. علی اکبر به زهرا نوشته بود «مرا باز جویی بردند. از مشخصات دایی‌ها و پسرعموها پرسیدند. گفتم من و تو دختر عمو و پسر عمو هستیم و می‌خواهیم ازدواج کنیم و از دست رژیم ایران فرار کرده‌ایم و قصد پیوستن به سازمان مجاهدین خلق را داریم و تو هم دقیقاً همین جوابها را بده! اگر بفهمند دروغ می‌گوییم پدرمان را در می‌آورند.» زهرا متعاقباً از علی اکبر خواسته بود مشخصات عمو و پسر عمویش را برای او بنویسد تا بتواند در بازجویی جواب بدهد. حسن خلج نوشته بود ۱۶ سال سن دارد و در درگیری‌های قزوین فرار کرده است و قصد پیوستن به سازمان مجاهدین خلق را دارد. چند جمله‌ای به عنوان وصیت برایشان نوشتم: «اگر به سازمان بپیوندید فقط سلول خودتان را مقداری بزرگ‌تر کرده‌اید؛ چون سازمان خودش در بغداد زندانی است. تا بیشتر آلوده نشده‌اید برگردید به کشور خودمان. شما جوان هستید و آینده روشنی دارید. چندروز دیگر عید فرا می‌رسد و شما باید پیش خانواده‌های چشم انتظار خود باشید. در پایان دو بیت شعر نوشتم.

من آن‌چه شرط بلاغ است با تو می‌گویم

تو خواه از سخنم پندگیر و خواه ملال

چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی

زلیخا مرد از حسرت که یوسف گشت زندانی

۵ دقیقه بعد نگهبان آمد و گفت وقت تمام شد. خیلی دلم می‌خواست نوبت

بعدی هواخوری فرا می‌رسید تا بینم جواب آنها چیست. پس از برگشت به سلول سرما خوردم و چند روز نتوانستم بیرون بروم. پس از بهبودی وقتی به هواخوری رفتم دیدم جواب هر سه نفر آنها در چند کلمه خلاصه شده است: ۱- پشیمانم ولی چاره‌ای ندارم که به سازمان پیوندم و با علی باشم، (زهره) ۲- پشیمانم من هم چاره‌ای ندارم که با سازمان و در کنار زهره باشم ۳- پشیمانم ولی چاره‌ای ندارم جز این‌که تا آینده‌ای نامعلوم به سازمان پیوندم. ما سفارش می‌کنیم تو حتماً برو ایران و این جا ماندگار نشو! ناراحت و اندوهگین از جواب آنها بقیه وقتم را قدم زدم. سه روز به شب عید سال ۱۳۷۴ مانده بود و این شانزدهمین سالی است که در غربت سال نو را جشن می‌گیرم و از خانواده خود خبری ندارم. خدایا به من صبر بده تا بتوانم به آنچه خواسته تو است راضی باشم و تحمل کنم!

روز اول فروردین از خواب بیدار شدم و صبحانه شوربای معروف عرب‌ها را با مقداری آب از گلو پایین دادم. سپس وضو ساختم و دو رکعت نماز خواندم. خودم را برای تحویل سال آماده کردم. پس از این‌که دعای تحویل سال را خواندم از خداوند خواستم فرجی حاصل نماید تا از خانواده‌ام خبری داشته باشم و یا اگر صلاح می‌داند مقدمات برگشتم به ایران را برایم فراهم کند. دلم گرفته بود، به یاد وطن و خانواده و همسر و فرزندم علی اکبر افتادم و مقداری گریه کردم. دلم جلائی پیدا کرد. خدا را شکر کردم که هنوز زنده‌ام و چهار ستون بدنم سالم است. می‌توانم کارهای خودم را انجام دهم و نیاز به عراقی‌ها ندارم. خدا را شکر کردم که رادیو و تلویزیون دارم و می‌توانم از اخبار ایران و جهان با خبر شوم. خدا را شکر کردم قرآن، نهج البلاغه، مفاتیح و کتاب‌های فارسی و انگلیسی دارم و هر وقت دلم بخواهد می‌توانم بخوانم. خدا را شکر کردم که حمام و توالت در اختیار دارم و هر وقت آب باشد می‌توانم استفاده کنم. برای ملت‌های مسلمان و به خصوص ملت ایران و خانواده‌ام دعا کردم. برای سلامتی آقا امام زمان و مقام معظم رهبری و مسئولان خدمتگزار و صالح ایران دعا کردم و همچنین برای شهدا و انبیاء و اولیاء و پدر و مادر و همه رفتگان فاتحه خواندم.

آن سال، ماه رمضان با فروردین مصادف شده بود. من رادیو و تلویزیون داشتم و

زمان شروع و پایان روزه را به افق بغداد دقیقاً می‌دانستم ولی بقیه زندانی‌ها از این نعمت بی‌بهره بودند. بعضی وقتها نگهبانان اگر یادشان بود و اهل نماز و روزه بودند، ۱۰ دقیقه مانده به اذان سحر با صدای بلند به زندانی‌ها می‌گفتند، امساک کنید. ساعت ۳/۵ بعد از ظهر گفتند افطاری آورده‌اند، نوبت که به سلول من رسید کاسه خودم را دادم. مقداری برنج نیم پخته و مقداری هم آب خورشید رنگی که در واقع آب جوش با مقداری رب گوجه فرنگی و فلفل و نمک بود. مسئول تقسیم غذا با احتیاطی که برای من قائل بود اگر پیاز سرخ کرده و یا کرفس داشت، مقداری روی غذای من می‌ریخت. بقیه زندانی‌ها باید همان آب خورشید را با یک پیاله ماست خوری برنج و دو قطعه نان همبرگری خشک و سفت بخورند. اعتراض آنها مواجه بود با کتک خوردن.

ماه سوم بهار هم رو به اتمام بود در خلوت همیشگی‌ام با خود گفتم: خدایا بهاری دیگر از عمرم سپری شد و خبری از خانواده و آزادی ندارم. آیا تا بهار دیگر در این سلول و در این جهان هستم یا نه؟ ناگهان نیرویی قوی و پراز انرژی به ذهنم هجوم آورد که تو باید زنده بمانی! آیا این همه برنامه‌ریزی‌های دقیق برای زنده ماندن و برگشتن به وطن و خانواده نیست؟ نباید عاقل‌تر از دست بدهم تا اگر روزی خدا خواست و به ایران برگشتم و اگر خانواده‌ای مانده بود، موفق به دیدار آنها شوم و با عقل سالم و روحیه‌ای شاداب آنها را ملاقات کنم. سعی کردم مقدار نرمش و ورزش را بیشتر کنم و کمتر به اطراف خودم توجه داشته باشم چون از دست من کاری بر نمی‌آمد و همین موضوع بیشتر آزارم می‌داد.

ساعت ۱۱ صبح روز ۱۲ خرداد سال ۱۳۷۴ در سلول نشسته و مشغول خواندن قرآن بودم که کلید درون قفل چرخید و در سلول باز شد. ابوفرح با چهره‌ای خندان، در حالی که مقداری میوه فصل و یک شیشه کوچک عصاره پرتقال و یک جعبه شیرینی در دست داشت، وارد سلول شد. پس از سلام و احوالپرسی بلند شدم و از همان شربت برای او و نگهبان درست کردم. جعبه شیرینی را باز کردم و به آنها تعارف کردم. ابوفرح پس از خوردن شربت و شیرینی گفت: فردا قرار است جایی برویم، لباس مرتب داری؟ من لباس، کفش و جورابم را به او نشان دادم: گفت خوب

است و سپس رو کرد به نگهبان و گفت: بگو سلمانی بیاید! چند لحظه بعد سلمانی با وسایلش در سلول حاضر بود. از آن شربت و شیرینی به سلمانی و نگهبان همراه او تعارف کردم. ابوفرح به سلمانی گفت: سر و صورت ابو علی^۱ را خوب اصلاح کن فردا ملاقات مهمی دارد! بعد بلند شد و گفت: فردا ۸ صبح آماده باش می‌آیم با هم برویم! ولی نگفت کجا و من هم نپرسیدم؟ ابوفرح رفت و سلمانی کارش را شروع کرد. پس از نیم ساعت اصلاحی کرد که وقتی در آینه نگاه کردم فهمیدم در این ۱۶ سال گذشته هیچ وقت سلمانی مرا درست اصلاح نکرده بود. پس از رفتن آنها با آب سرد دوش گرفتم و لباس زیر نو و تازه پوشیدم، نماز ظهر را بجا آوردم و خدا را شکر کردم. این مسئله که قرار است جایی بروم و ملاقات مهمی دارم، برایم خیلی مهم بود. کجا می‌خواهیم برویم؟ آیا دوباره قرار است مصاحبه تلویزیونی داشته باشم؟ هرچه فکر کردم نتوانستم به نتیجه‌ای برسم. آیا دیدار با مسئولان عراقی است یا می‌خواهند شهر را به من نشان بدهند؟ حتماً می‌خواهند مرا به زیارت کربلا، نجف و کاظمین ببرند؛ چون قبلاً چیزهایی در این باره گفته بودند. راستی چرا ابوفرح در مورد این ملاقات چیزی به من نگفت؟ چرا خجالت کشیدم؟ باید می‌پرسیدم. آن روز برنامه تنظیم شده‌ام به هم ریخته بود. شب را تا دیر وقت فکر کردم. ساعت حدود ۳ بعد از نیمه شب بود که خوابم برد. صبح با زنگ ساعت بیدار شدم و نماز صبح را بجا آوردم. خواستم دوباره دراز بکشم و بخوابم ولی نتوانستم. هر قدر به ساعت ۸ نزدیک می‌شد اضطراب و دلهره من بیشتر می‌شد. بلند شدم. مقداری نان خشک داشتم. آن را با آب گرم به جای صبحانه خوردم. سپس کمی قرآن خواندم و بر خدا توکل کردم و از او کمک خواستم تا مرا یاری کند. هنوز تا ساعت هشت، زمان باقی مانده بود. تسبیح را برداشتم و صلوات فرستادم. صدای آشپز که غذا را تقسیم می‌کرد، شنیده شد. پیاله به دست پشت پنجره منتظر بودم که نوبت به من برسد. آش را گرفتم ولی گرسنه نبودم کنار گذاشتم

۱- در بین عرب‌ها مرسوم است اگر بخواهند به کسی احترام بگذارند او را با نام پسرش می‌خوانند

(ابوعلی = پدر علی).

تا ظهر بخورم. ساعت ۷/۵ بود. برای آخرین بار به دستشویی رفتم و لباس پوشیده، آماده و منتظر ابوفرخ بودم و شروع کردم داخل سلول قدم زدن. هر لحظه ساعت را نگاه می‌کردم. هنوز یک ربع مانده بود. صدای ضربان قلب خودم را براحتی می‌توانستم بشنوم؛ گویی انتظار حادثه‌ای عجیب را می‌کشید. دیگر حوصله صلوات فرستادن نداشتم فقط حمد و سوره می‌خواندم و با خود می‌گفتم: خدایا پناه بر تو! خودت کمک کن تا از این دلشوره و دلواپسی سالم بیرون آیم! در همین افکار بودم که دریچه سلول باز شد و چهره ابوفرخ را از پشت آن دیدم. چون قدش کوتاه بود روی پنجه پا بلند شد تا توانست سرش را کاملاً به پنجره برساند. وقتی دید آماده و لباس پوشیده‌ام، خنده‌ای کرد. نگهبان در را باز کرد و ابوفرخ داخل شد. او نگاهی به سرتاپای من انداخت و گفت خوب است. دیدم داخل سلول به دنبال چیزی می‌گردم. گفتم ابوفرخ چیزی می‌خواهی؟ گفت: پارچه‌ای برای بستن چشم تو. حوله‌ای را که موقع هواخوری روی سرم می‌انداختم به او نشان دادم. گفت خوب است. حوله را روی سرم انداختم و از سلول بیرون آمدم.

از آسانسور که پیاده شدیم، همانند کودک خردسال دستم در دست ابوفرخ بود و او مرا به دنبال خود می‌کشید. در عقب ماشینی را باز کرد و من و او سوار شدیم. از اشاره و گفت و گوی ابوفرخ حس کردم ماشین دیگری در جلو ما حرکت می‌کند. پس از این‌که از منطقه الرشید کاملاً دور شدیم، ابوفرخ حوله را از سرم برداشت. متوجه شدم سه تا ماشین هستیم؛ یکی در جلو و دیگری در پشت سرم در حرکت بود. مردم عادی در خیابان‌ها در رفت‌وآمد بودند. خیابان‌ها را یکی پس از دیگری پشت سر می‌گذاشتیم. در بین راه ابوفرخ از راه دور دو گنبد مقبره‌های امام موسی بن جعفر (ع) و امام جواد (ع) را به من نشان داد و گفت اینجا کاظمین است. گنبد طلایی آن دو امام بسیار زیبا و با صفا بود. از همان جا سلام کردم و خداحافظی. آرزو کردم یک روز بتوانم از نزدیک این دو امام را زیارت کنم. از چهارراهی گذشتیم. در سمت راست خیابان سربازان جلوی ساختمانی در حال قدم زدن بودند. مشخص بود این محل باید پادگان نظامی باشد. در جلو این ساختمان سرباز مسلحی ایستاده بود و نمی‌گذاشت ابوفرخ با اسلحه کمری وارد محل شود. ناگهان ابوفرخ فریادی بر

سر او زد و داخل شد. من حیران و سرگردان نمی‌دانستم اینجا کجاست و چه خبری خواهد شد. ناگهان یک ماشین تویوتای سفید در کنار ماشین ما ایستاد و یک جوان حدود ۳۳ ساله با موهای زرد و چشم‌های زاغ با کت و شلوار و کراوات از ماشین پیاده شد. چشمم به نمره ماشین افتاد نوشته شده بود «صلیب الاحمر دولی» صلیب سرخ بین المللی.

با دیدن شماره ماشین و سرنشین آن که عراقی نبود ناگهان نور امیدی در دلم روشن شد. خوشحال پیش خود گفتم این شخص باید نماینده صلیب سرخ باشد. به نظر می‌رسد عراقی‌ها تصمیم گرفته‌اند مرا به صلیب سرخ نشان بدهند. گویی تمام دردهای اسارت برایم تمام شده و حالا وقتش است بگویند برو ایران پیش خانواده‌ات. از این لحظات خوب و شیرین چند دقیقه‌ای نگذشته بود که ابو فرح به همراه سرهنگ ثابت به استقبال من آمدند و مرا به طرف ساختمان هدایت کردند. نماینده صلیب سرخ با دیدن من از جا بلند شد و خوشامد گفت. خودش را «مارک فیشر» نماینده صلیب سرخ جهانی معرفی کرد. در حالی که خنده‌ای بر لب‌هایم نشسته بود گفتم من حسین لشگری اولین خلبان اسیر ایرانی. او گفت پرونده‌ام را مطالعه کرده و همه چیز را در مورد من می‌داند. با تعارف او همه روی مبل نشستیم. پس از چند لحظه، سرلشکر حسن - رئیس کمیته قربانیان جنگ - وارد شد. به احترام او همه بلند شدیم. پس از سلام و احوالپرسی رفت پشت یک میز نشست و رو به سرهنگ ثابت گفت: به مارک بگوئید فقط در حد معمول صحبت کند و مسئله را زیاد باز نکند. مارک به سرلشکر حسن گفت: می‌خواهم با لشگری تنها صحبت کنم آیا مقدور است؟ حسن اجازه داد. لحظه‌ای بعد همه از اتاق خارج شدند.

بارفتن آنها سربازی با یک سینی چای و شربت پرتقال وارد شد. بارفتن او بلند شدم و پشت در را بستم تا کسی مزاحم گفت‌وگوی ما نشود. روی میز ضبط صوتی بود آن را از برق درآوردم و مطمئن شدم کار نمی‌کند. بلند شدم پشت قفسه و کمد و داخل اتاق را گشتم. مارک که از عمل من خوشش آمده بود، گفت: خوب از عراقی‌ها تجربه کسب کرده‌ای. گفتم گرچه مهم نیست ولی احتیاط را باید در نظر گرفت. نشستم روبه‌روی مارک و به او شربت تعارف کردم. او شربت را برداشت و

من چای را. مارک دلیل انتخاب چای را از من پرسید و گویا از این سؤالش قصدی داشت. گفتم تا چای فعلاً گرم هست می‌خورم پس از مدتی می‌توانم شربت را هم بخورم. ولی اگر شربت را اول انتخاب کنم چای سرد می‌شود و دیگر قابل خوردن نیست. از گفته من تعجب کرد و خندید. گفت: آدم عجیبی هستی! خیلی خوشحالم از این‌که تو را سر حال می‌بینم. پیش خودم فکر کردم کسی که ۱۶ سال به صورت مخفی زندگی کرده و هیچ ارتباطی با خانواده و کشورش نداشته، باید یک آدم غیرعادی باشد و تعادل روحی و روانی نداشته باشد؛ ولی حالا می‌بینم از نظر عقلی، جسمی و روحی در شرایط خوبی هستی و از این بابت خوشحالم. اول بگو ببینم در این مدت چه کار کردی که توانستی به این خوبی بمانی، بعداً سؤال‌هایم را مطرح می‌کنم. در جواب او گفتم: در وهله اول سعی کردم خودم را به محل عادت بدهم و در این رابطه هیچ وقت امیدم را برای آزادی از دست ندادم و ارتباط روحی و قلبی‌ام را با مملکت و خانواده‌ام قطع نکردم. آنچه در اطرافم می‌گذشت همه را به واقعیت می‌پذیرفتم و هیچ وقت به رؤیا و عالم خیال متوسل نمی‌شدم. با خواندن کتاب آسمانی «قرآن» و الگو قرار دادن انبیاء در زندگی روزانه خودم و همچنین برنامه‌ریزی برای تمام ۲۴ ساعت که حتی کوچکترین وقت اضافی برای پرداختن به دنیای بیرون از زندان را نداشته باشم. چیزی که انسان را در اسارت از بین می‌برد همانا اندوه و حسرت است. مارک از گفته‌های من تعجب کرد و گفت: آفرین! بسیار عالی است! من شخصاً به تو تبریک می‌گویم. او شروع کرد به سؤال کردن و از من خواست جواب‌هایم ساده، روشن و واقعی باشد. من خلاصه‌ای از زندگی‌ام را در عراق برایش تعریف کردم که حدود ۲۰ دقیقه طول کشید. سپس مشخصات کامل و آدرس تهران را خواست. از آنجایی که نمی‌دانستم چه بر سر خانواده‌ام آمده است و یا این‌که در همان منزل ۱۶ سال پیش زندگی می‌کنند؛ لذا بهتر دیدم آدرس خدمات نیروی هوایی را بدهم.

«مارک» یک برگ کاغذ نامه فرم صلیب سرخ را درآورد و به من داد. گفت: می‌توانی برای خانواده‌ات نامه بنویسی. اگرچه از خوشحالی در پوستم نمی‌گنجیدم، ولی سعی کردم ظاهرم را حفظ کنم و آرام و متین باشم. آن قدر حرف

داشتم که برای خانواده‌ام بزنم ولی باید همه را در چند جمله خلاصه می‌کردم. به هر سختی که بود چند خط نوشتم و به دست مارک سپردم. در را باز کردم، سرهنگ ثابت و ابوفرح داخل شدند. همه چیز برایم مانند خواب و خیال بود. پیش خودم گفتم خدا کند قضایای امروز واقعیت داشته باشد، اگر خانواده من زنده باشند و نامه را دریافت کنند چه دنیایی خواهد بود. متوجه شدم «مارک» نامه من را به دست سرهنگ ثابت داد تا از نظر حفاظتی مطلب خاصی نداشته باشد. قبلاً از نگهبان‌هایم شنیده بودم که سرهنگ ثابت فارسی بلد است ولی باور نمی‌کردم، در آن لحظه برایم مسجل شد. در مدت چند سالی که او مسئول من بود هیچ‌گاه کلمه‌ای به فارسی با من صحبت نکرد و دلیل آن را هم نفهمیدم. هنگام خداحافظی، مارک‌فیش کارت ویزیت خودش را که از طرف صلیب سرخ جهانی بود به من داد و گفت این را همراه خودت داشته باش.^۱

۱- اولین جرقه‌های امیدواری (خاطره‌ای از همسر لشگری)

یکی از همسایگان ما روزهای عاشورا نذری می‌داد و من در این چند سالی که لشگری اسیر بود در نذر آنها شرکت می‌کردم. دیگ‌های غذا را روی پشت بام بار می‌گذاشتند. سال ۱۳۷۴ بود و صبح عاشورا. من طبق هر ساله که برای پخت غذا شرکت می‌کردم آن سال نرفتم. از این که در این چند سال جواب نذر داده نشده بود دل شکسته بودم.

خانم و آقای همسایه از این که من نرفتم، به در خانه آمدند و گفتند چرا نمی‌آیی؟ گفتم: امسال اصلاً بیرون نمی‌خواهم بروم. ایشان گفت: شما بیایید بالا و یک کاسه آب توی دیگ بریزید و برگردید. بالاخره با اصرار آنان رفتم و یک کاسه آب ریختم آمدم پایین. سر ظهر برای من غذا آوردند ولی من نخوردم. شام غریبان، علی شمع برد پایین با بچه‌ها شام غریبان گرفت ولی من نرفتم.

فردای آن روز ۱۱ محرم از طرف کمیته اسرا مراسمی گرفته بودند و من را دعوت کردند. بعد از مراسم به من گفتند آقای از وزرات امور خارجه آمده‌اند و می‌خواهند با شما صحبت کنند.

سوار همان ماشین‌هایی که آمده بودیم شدیم و راه رفته را برگشتیم. در سلول باز شد، من داخل شدم حوله را از سرم برداشتم و نگاهی به اطراف انداختم. پیش خودم گفتم ۲۰ دقیقه پیش کجا بودی و حالا کجا هستی. خدایا می‌شود دوباره این صحنه تکرار شود! با همین افکار کارت ویزیت «مارک» را بیرون آوردم و مدت‌ها آن را نگاه کردم. پس از چند دقیقه نگهبان آمد و گفت: سینی را بده برای ناهار! پس از خوردن ناهار، رادیو را باز کردم و اخبار ساعت ۱۴ را گوش دادم. روی تخت دراز کشیدم و به فکر نامه نوشتن و ایران و خانواده‌ام افتادم. چشم‌هایم آرام آرام سنگین شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

از فردا صبح سعی کردم برنامه روزانه را دقیق انجام دهم و کمتر به خیال و رؤیا پردازم. روزها و شب‌ها گذشت و ثانیه‌ها هرکدام به نوبه خود آهنگ انتظار را برای من می‌نواختند که سرانجام چه خواهد شد. لحظه‌ای که نامه من را همسرم می‌بیند چه حالی دارد. پسر من برای اولین بار دست خط پدر را مشاهده می‌کند دوباره پدر چه نظری دارد. او که ۱۶ سال فقط با واژه پدر آشنا بوده و یا گاهی هم به آلبوم خانوادگی مراجعه و به بهانه‌های مختلف می‌خواست پسر را ببیند ولی چیزی جز یک عکس از پدر در آلبوم ندیده است. نکند زن و فرزندم در بمباران و موشک باران شهرها کشته شده‌اند. نه خدایا! حتماً این‌گونه نخواهد بود و من دوباره آنها را خواهم دید. خواهر و برادرهایم، پدر و مادر پیرم از دوری من چه کرده‌اند؟ این صحنه‌ها در تمام مدت در ذهنم مرور می‌شدند. گرچه سعی می‌کردم آنها را بیرون

ایشان گفتند از طریق صلیب سرخ آقای لشگری را در عراق دیده‌اند و نامه‌ای برای شما نوشته‌اند. نامه را به دستم دادند. آرم صلیب سرخ داشت. چند خط بیشتر نبود. فکر کردم دروغه و اینها می‌خواهند من را امیدوار کنند چون دست‌خط حسین از یادم رفته بود.

آن آقا از من خواست برای حسین نامه بنویسم، و با ناباوری این کار را کردم. وقتی نامه‌های بعدی و عکس حسین را در اسارت دیدم مطمئن شدم ایشان زنده‌اند ولی بسیار پیر و شکسته، وقتی عکس‌ها را دیدم تا چندین ساعت گریه کردم.

کنم؛ ولی هیچ وقت این کار عملی نشد. ابوفرح به ملاقاتم آمد و در جواب سؤال من از نامه گفت: ما هم منتظر هستیم تا کمیته قربانیان جنگ ما را خبر کند.

ساعت ۱۰/۵ صبح ۱۳۷۴/۵/۶، ابوفرح دریچه سلول را گشود. بلافاصله کنار پنجره رفتم و احوالپرسی کردم و از او خواستم داخل بیاید. ابوفرح به همراه آرایشگری که نامش قاسم و معروف به قاسم حلاق بود وارد سلول شدند. قاسم شیعه بود و با پدرش در بیرون از زندان هم آرایشگاه داشتند. ابوفرح بلافاصله روی تخت نشست و سیگارش را روشن کرد. او به قاسم گفت: سر و صورت ابوعلی را خوب اصلاح کن فردا ملاقاتی دارد. پرسیدم: جواب نامه‌هایم آمده؟ ابوفرح در حالی که لبخندی به لب داشت گفت: بی خودی آرایشگر نیاوردم. فردا مارک می‌خواهد تو را ببیند. باشنیدن این که جواب نامه‌ام آمده آنچنان خنده‌ای در دل کردم که شاید یکی از آن خنده‌های واقعی است که در تمام طول زندگیم کرده‌ام.

ابوفرح برای فردا صبح ساعت ۸ با من قرار گذاشت و از سلول بیرون رفت. من سعی کرده بودم در این مدت برنامه‌های روزانه‌ام را دقیق انجام دهم با این خبر موجی به زندگی آرام من خورد که همه‌اش هیجان و اضطراب بود. بارفتن قاسم، از سلول هزاران فکر و خیال به من هجوم آورد. نمی‌دانستم در جواب نامه من چه نوشته‌اند. آیا نامه از طرف همسر و پسر است یا از پدر و مادرم؟ نکند کسی دیگر نوشته که همسر تو ازدواج کرده و رفته و یا این‌که اتفاق دیگری افتاده که من از آن بی‌خبرم؟ هرچه زودتر می‌خواستم به نامه دسترسی پیدا کنم. سعی کردم بخوابم ولی نشد. خواستم کتاب بخوانم، نتوانستم؛ تمرکز نداشتم. تسبیح به دست گرفتم و راه رفتم و ذکر گفتم. آن روز نوبت هواخوری بود، نگاهی به ساعت کردم ۶ بعد از ظهر را نشان می‌داد و از وقت هواخوری گذشته بود. رادیو را روشن کردم ولی فکر نامه‌ها مرا راحت نمی‌گذاشت. تلویزیون را روشن کردم. با آب سرد دوش گرفتم و بالاخره شب را در خواب و بیداری به صبح رساندم. با خوردن صبحانه لباس پوشیدم و آماده برای رفتن شدم.

ساعت ۸/۵ ابوفرح دریچه را باز کرد و با لبخندی گفت: سلام علیکم! نگهبان کلید را آورد و ابوفرح داخل سلول شد و از من خواست حوله را روی سرم بکشم.

در بین راه مشکلاتم را در ذهنم مرور می‌کردم که آنها را با نماینده صلیب سرخ در میان بگذارم. ماشین‌ها جلو ساختمان ایستادند و من به همراه ابوفرح داخل ساختمان رفتیم. سرهنگ ثابت و مارک منتظر ما بودند. ابوفرح از این‌که دیر کرده بود عذرخواهی کرد و مشکل را به گردن راه‌بندان انداخت. همه نشستیم و با هم چای خوردیم. سپس سرهنگ ثابت از ابوفرح خواست اتاق را ترک کند.

مارک برایم توضیح داد که نامه را فردای همان روز به ایران فرستاده و حدود ۱۰ روز است جواب آن رسیده ولی این عراقی‌ها هستند که ملاقات ما را به تأخیر می‌اندازند. سپس او دو نامه و دو عکس به دست من داد. دلم داشت از جای خودش کنده می‌شد و صبرم به اتمام رسیده بود. اول عکس‌ها را نگاه کردم. عکس اول همسرم بود در کنار مرد جوانی که پسرم بود. نمی‌توانستم باور کنم این جوان همان پسر ۴ ماهه‌ای است که وقتی از او جدا شدم حتی نمی‌توانست درست بنشیند. خدایا چه لحظه شیرینی و چه لطف خوبی نصیب من کردی! عکس دوم پسرم به تنهایی بود که در جلو آثار تاریخی شهر اصفهان گرفته بود. ماشاءالله چه پسری! قد بلند، رشید و خوش سیما! باور نمی‌کردم این چنین رشد کرده باشد. قد خودم ۱۸۱ سانتی‌متر است. در دوران اسارت هر وقت به پسرم فکر می‌کردم پیش خودم می‌گفتم امسال باید پسرم این قدر قد کشیده باشد و آن راروی دیوار سلول با دست نشان می‌دادم. سپس با خودم مقایسه می‌کردم. به یاد سیزدهم فروردین سال ۱۳۵۸ افتادم که برای ماه عسل به قزوین، منزل یکی از دوستان رفته بودیم. آن روز به جاده قزوین - رشت رفتیم و من در کنار همسرم عکسی به یادگار گرفتم. عکس بسیار زیبایی بود و من تا زمانی که در ایران بودم گاهگاهی سری به آلبوم می‌زدم و خاطره آن روز را برای خودم زنده می‌کردم. با مقایسه خودم و همسرم از نظر قد، متوجه شدم حدس من در مورد قد پسرم غلط بوده؛ او حتی از من هم بلندتر شده است. پشت عکس‌ها را خواندم، پسرم نوشته بود: تقدیم به پدری که سال‌ها از او بی‌خبر بودم. این عکس را برای یادگاری و برای خوشحالی شما می‌فرستم و همیشه به یاد شما هستم. همسرم در پشت عکس نوشته بود: فروردین ۱۳۷۴ همراه خانواده رفته بودیم اصفهان و جای تو در بین ما خالی بود. این عکس را

می فرستم تا خاطره روز سیزدهم فروردین ۱۳۵۸ را در ذهن تو زنده نگهدارم. به یاد تو هستم و در آرزوی بازگشت هرچه سریع تر تو از بغداد! مواظب خودت باش!

با خواندن کلام زیبای همسرم به یادروزی افتادم که تازه با او ازدواج کرده بودم. او جوان و محصل سال سوم دبیرستان بود. با علاقه‌ای که به او داشتم نگذاشتم سال آخر را تمام کند و او را باخودم به دزفول بردم. روزهای اول زندگی مشترکمان را می گذرانیدیم. یک روز که خواستم از خانه بیرون بروم به همسرم گفتم: امروز ساعت یک بعداز ظهر پرواز دارم و یک ساعت و نیم طول می کشد. ان شاءالله ساعت ۲/۵ منزل هستم! آن روز اتفاقی یک ساعت پرواز من به تأخیر افتاد. همسرم وقتی ساعت ۲/۵ شد و من به خانه برگشتم. تلفن را برداشته بود و از فرمانده پایگاه تا فرمانده گردان را خبر کرده بود که چرا شوهر من به منزل نیامده است. به او توضیح می دهند یک ساعت پروازش به تأخیر افتاده و ۳/۵ در منزل خواهد بود. به محض این که چرخ هواپیما به زمین نشست، از دفتر عملیات خبر دادند سریعاً با منزل تماس بگیرم. به خانه تلفن زدم و پرسیدم چه خبر شده است؟ همسرم گفت: چرا دیر کردی من ناراحت بودم و دلم شور می زد. پس از این که به منزل رفتم موقعیت خودم را از نظر عملیاتی برای او توضیح دادم و از او خواستم از این به بعد این کارها را نکنند. در این مورد مقداری من و او جر و بحث کردیم و من به شوخی گفتم: آخر سر تو باعث می شوی که از دستت به این شیخ نشین های عرب فرار کنم. همسرم گفت: باشد برو، تو لایق همان عرب ها هستی! بالاخره شوخی ما به حقیقت پیوست و تا به حال ۱۶ سال است در دست عرب ها هستم ولی همسرم در آن روز طاقت یک ساعت دوری مرا نداشت چگونه این مدت را پشت سر گذاشته و هنوز به امید بازگشت من صبر می کند!

شروع کردم به خواندن نامه ها. یکی از علی بود و یکی از همسرم. نامه ها را که خواندم از شوق می خواستم گریه کنم ولی لازم بود جلو مارک خودم را نگه دارم. مارک با دیدن عکس ها گفت: این پسر تو است؟ گفتم: بله. او دانش آموز سال سوم تجربی است و این هم مادرش است. مارک گفت: جوان خوبی است و مثل خودت قد بلند. در مورد همسرم با افتخار به مارک گفتم: او ۱۶ سال به خاطر من صبر کرده

و انتظار بازگشت مرا می‌کشد. مارک خیلی تعجب کرده بود که زن جوانی با این سن و سال پس از ۱۶ سال که کاملاً از همسرش بی‌خبر بوده و از زنده و مرده بودن او هیچ خبری نداشته تا به حال صبر کند. مارک او را تحسین کرده و بر او آفرین گفت. مارک دو برگ نامه داد که مجدداً جواب نامه‌های همسر و پسر را نوشتم و از آنها خواستم از مادر و پدر و برادر و خواهرهایم برایم بنویسند. مارک پرسید: عکسی از دوران اسارت داری تا برای خانواده‌ات بفرستم؟ گفتم: نه، اینها می‌گویند ممنوع است و نباید کسی تو را ببیند. من موقعیت را مناسب دیدم و در مورد کیفیت غذا در زندان و حوله به سر کشیدن در موقع رفت و آمد و همچنین شکنجه زندانیان در راهرو که باعث متشنج شدن اعصابم می‌شد برای مارک توضیح دادم. مارک از من خواست در را باز کنم تا سرهنگ ثابت و ابوفرح داخل شوند. مارک ابتدا نامه‌های مرا به دست ثابت داد و او پس از مطالعه مجدد به مارک پس داد. مارک پرسید: چرا از حسین عکس نمی‌گیرید که برای خانواده‌اش بفرستد؟ ثابت قول داد در اولین فرصت این کار را انجام دهد. مارک به ثابت گفت: وضعیت غذایی حسین خوب نیست و باید فکری برای او بکنید. ثابت رو به ابوفرح کرد و پرسید: وضع غذا چگونه است؟ ابوفرح تمام واقعیت را در مورد غذای بد زندان گفت. ثابت از ابوفرح خواست سعی کند مقداری پول اضافه در کنار مواد غذایی برای ابوعلی خرج کند و از چیزهایی که لازم دارد از بیرون برایش تهیه کند. ابوفرح گفت: باید از طریق مدیر زندان به دفتر ریاست جمهوری و صدام حسین گزارش کنیم اگر موافقت کردند حتماً این کار را می‌کنم. مارک در مورد حوله به سر کشیدن من به ثابت گفت: تا زمانی حسین مخفیانه زندانی بود این حوله به سر کشیدنش قابل توجیه بود ولی حالا که او توسط نماینده صلیب سرخ جهانی نام نویسی شده و با خانواده‌اش نامه‌نگاری می‌کند دیگر این کار دلیلی ندارد تا شما بخواهید او را مخفی کنید. این موضوع لطمه به روحیه حسین می‌زند و تحمل اسارت برایش مشکل خواهد شد. ثابت رو کرد به ابوفرح و گفت: دیگر ابوعلی را وادار نکنید روی خودش را بپوشاند. ابوفرح طفره رفت و مقداری دلیل آورد. گفت: ممکن است بقیه زندانیان ابوعلی را ببینند و یا او زندانی‌ها را ببیند و یا نگهبان‌های ما او را شناسایی کنند و از طریق

سازمان‌های جاسوسی به ایران خبر دهند و آنها گروه ویژه بفرستند و ابوعلی راترور کنند. ثابت گفت: ابوعلی اسیر است و با مقررات زندان شما فرق دارد. ثانیاً سفارش شده صدام حسین است. ابوفرح اجازه خواست این موضوع را با مدیر زندان در میان بگذارد و نتیجه را بعداً اعلام کند. در پایان صحبت‌ها موضوع داشتن قلم و کاغذ را مطرح کردم که پس از این در سلول وقت بیشتری برای نوشتن جواب نامه‌ها داشته باشم. ثابت از ابوفرح خواست برایم کاغذ و خودکار تهیه کند. با جواب مثبت ثابت، مارک بلافاصله دو عدد خودکار خارجی و ۱۰۰ برگ فرم‌نامه صلیب سرخ را در اختیار من گذاشت. همه با هم خداحافظی کردیم.

من و ابوفرح با همان ماشین‌هایی که آمده بودیم از همان طریق به زندان برگشتیم. هنگام گذشتن از چهارراه کاظمین از ابوفرح خواستم راننده دوری نزدیک فلکه بزند تا بتوانم از نزدیک گنبد‌ها را ببینم او گفت اجازه ندارد و اگر از مسیری که برایش تعیین کرده‌اند کوچک‌ترین انحرافی داشته باشد و اتفاقی برای من بیفتد، دیگر زندگی برای او تمام است و سرش بالای دار خواهد رفت ولی قول داد دفعه بعد با اجازه مدیر زندان این کار را انجام دهد. ابوفرح در همان طبقه همکف زندان، مرا تحویل یکی از نگهبان‌ها داد و با من خداحافظی کرد. من خوشحال و خندان اولین کاری که کردم لباس راحتی پوشیدم و برای وضو به دستشویی رفتم. پس از نماز ظهر، دو رکعت نماز شکر بجا آوردم و در تمام طول نماز در حال بغض و گریه بودم. روی تخت دراز کشیدم و با روحیه کسی که خسته و کوفته از کار بیرون به سوی خانه می‌شتابد و می‌داند خانواده‌اش در انتظار او هستند، به یاد خانواده‌ام، نامه و عکس‌هایشان را بیرون آوردم و جلو رویم گذاشتم. عاجز از این‌که بتوانم با الفاظ، احساسم را در آن لحظه برای کسی بازگو کنم. ناگهان دریچه سلول باز شد و نگهبان گفت: ابوعلی غذا! ناچار بلند شدم و ظرف غذا را گرفتم و روی میز گذاشتم. اشتهای غذا خوردن نداشتم. دوباره برگشتم و روی تخت دراز کشیدم. ابتدا نامه پسر را خواندم. چه جالب و شورانگیز نوشته بود. گرچه مقدارش کم بود ولی بسیار پرمحتوا بود. سپس سراغ نامه همسر رفتم. جملاتی ساده و زیبا و با خلوص که از اعماق قلب او برخاسته بود؛ لذا در عمق قلب من هم جای گرفت. دیگر لازم نبود

خودم را کنترل کنم؛ بغضم ترکید و گریه‌ام گرفت. هنگامی که نامه همسرم را می‌خواندم فقط قطرات اشک بی‌اختیار از گوشه چشمم بر روی نامه می‌ریخت و فشار بغض، گلو و شقیقه‌ام را می‌آزرد. عکسی را که علی در کنار مادرش ایستاده بود، عاشقانه نگاه می‌کردم. فقط جای من در کنار آنها خالی است. چقدر زیباست این عکس و چه خاطراتی را از دوران کوتاه زندگی مشترکمان به یادم می‌آورد. در چهره همسرم به راحتی می‌شد درد و غم ۱۶ سال پراز رنج و محنت را دید. او با زبان بی‌زبانی می‌خواست بگوید: ای حسین عزیز! بین امروز جای تو را فرزندمان علی گرفته و چه خوب و لایق و سزاوار این کار را کرده است. بنگر به حال من که چگونه این ثمره زندگی مشترکمان را با تمام مشکلات و تنهایی به اینجا رسانده‌ام! این الهامات از درون قلبم به من القا می‌شد و گویی صدای همسرم را می‌شنیدم. نامه‌ها و عکس‌ها را کنار گذاشتم و لحظاتی به فکر فرو رفتم.

زمانی به خود آمدم که ساعت از ۲ بعد از ظهر گذشته بود و اخبار را نشنیده بودم. سعی کردم چند لقمه‌ای غذا بخورم ولی بی‌فایده بود. گویی راه گلویم بسته شده بود. دوباره آمدم و روی تخت خواب دراز کشیدم. دوباره نامه‌ها را خواندم و عکس‌ها را تماشا کردم. و این عمل تا ۲۰ بار ادامه پیدا کرد و من همچنان غرق شادی و لذت بودم. هیجان اتفاقی که افتاده بود آن چنان روی من اثر گذاشت که ۳۶ ساعت از خوشحالی خوابم نمی‌برد. ۲ روز به علت عدم تمرکز، برنامه‌های روزانه‌ام به هم خورد. کم‌کم همه چیز به روال عادی خودش برگشت و در روزهای آینده وقتی را هم در برنامه روزانه‌ام برای خواندن نامه‌ها و دیدن عکسها در نظر گرفتم. پس از چند روز که ابوفرح به ملاقاتم آمد از در خواست‌هایم سؤال کردم ابوفرح گفت: درباره حوله به سر انداختن تو با مدیر زندان صحبت کردم و او موافقت کرد از این به بعد، این کار انجام نشود. در مورد اضافه حقوق گفت برای ریاست جمهوری نامه فرستاده‌ایم و تقاضای پول کرده‌ایم و در مورد گرفتن عکس، موافقت رده‌های بالای امنیتی لازم است که آن هم در شرف انجام است. از این که به یکی از خواسته‌هایم رسیده بودم، خوشحال شدم.

دو ماه بعد از ملاقاتم با مارک فیشر، روزی قاسم سلمانی برای اصلاح سر و

صورت من آمد و لحظاتی بعد ابوفرح به همراه عکاس وارد سلول شد. من لباسی را که نیروی هوایی عراق به من داده بود پوشیدم. عکاس سعی می‌کرد به گونه‌ای عکس بگیرد که نشان ندهد این جا یک سلول است. یک عکس در کنار تلویزیون و یخچال گرفت. عکس دوم را روی تخت خواب و عکس سوم را روی میز ناهارخوری که در حال مطالعه بودم. بعد لباس ورزش پوشیدم و در حال نرمش عکس گرفتم. من به عکاس کمک می‌کردم تا ظاهر قضیه خوب جلوه داده شود. دوست داشتم وقتی عکس‌ها به ایران فرستاده می‌شود، خانواده‌ام از بابت من خیالشان کاملاً راحت باشد و فکر نکنند جای من بد است و هر روز شکنجه می‌شوم. به خصوص سعی کردم با این عکسها مادرم آرامش خاطر داشته باشد. یادم هست در زمان کودکی وقتی با برادر و خواهرهایم شوخی می‌کردیم و سر به سر مادر می‌گذاشتیم او همیشه تکه کلامش این بود «ان شاء الله بچه‌ها اسیر نشوید که این قدر با من شوخی می‌کنید!» او همیشه از اسارت و اسیر شدن ذهنیت بدی داشت و فکر می‌کرد یک اسیر همه چیزش را باخته و از دست داده است. او سن زیادی داشت و خبرهایی که از من به او می‌رسید می‌توانست خطرناک باشد. پس از چاپ عکس‌ها ابوفرح گفت باید آنها را به مدیر زندان نشان دهد؛ چنانچه از نظر امنیتی اشکالی نداشت، به من خواهد داد.

یک ماه بعد از ملاقات با نماینده صلیب سرخ ابوفرح خبر آورد که ریاست جمهوری با نامه اضافه حقوق من موافقت کرده و قرار است ماهیانه مبلغ ۲۰۰۰ دینار برایم از بیرون غذا تهیه کنند. از این مبلغ در ماه برایم دو کیلو سیب زمینی، دو کیلو پیاز، دو کیلو گوجه فرنگی، یک کیلو خیار، ۱۵ عدد تخم مرغ و یک کیلو سیب درختی و یک کیلو پرتقال یا نارنگی و هر میوه فصلی که بود، تهیه می‌کردند. بعضی روزها یک عدد سیب زمینی به نگهبان می‌دادم ببرد پایین و در آشپزخانه آب‌پز کند و اگر می‌خواستم سرخ کند.

همان یک عدد سیب زمینی تا به طبقه بالا و سلول من می‌رسید توسط نگهبان‌ها به نصف رسیده بود یا این‌که چیزی باقی نمی‌ماند؛ لذا مجبور بودم بگویم فقط آب‌پز کند تا حداقل یک سیب‌زمینی پخته کامل داشته باشم. من با همین سیب زمینی و

مقداری گوجه و نصف پیاز، شام خودم را کامل می‌کردم. دو روز در میان یک تخم مرغ می‌دادم برایم آب‌پز می‌کردند. اگر می‌گفتم نیمرو و یا املت می‌خواهم نصف بیشتر آن در مسیر آشپزخانه تا سلول توسط آشپز و نگهبان‌ها خورده می‌شد. از وقتی که وضع غذایم تقریباً خوب شده بود ابوفرخ در وسط‌روز به بهانه سرکشی به سلول من می‌آمد و یک تخم مرغ آب‌پز همراه گوجه و نان لواش می‌خورد و من هم نمی‌توانستم چیزی بگویم. بعضی وقت‌ها ابوفرخ تخم‌مرغ‌هایی را که برایم می‌خرید فاسد بودند. من قبل از این‌که از تخم مرغ استفاده کنم آنها را داخل آب می‌انداختم هر کدام مانده بود روی آب می‌ماند معلوم بود فاسد شده است. ابوفرخ در این مدت از پول حقوق من به عناوین مختلف بی‌نصیب نبود. وسط برج که می‌رسید فهرست بلند بالایی تهیه می‌کرد و به مدیر زندان می‌گفت می‌خواهم برای ابوعلی مواد تهیه کنم و پول را می‌گرفت. در این میان کسی نبود کار او را کنترل کند. اوایل آبان ۱۳۷۴ ابوفرخ خبر آورد که فردا روز ملاقات است. من به او سفارش کردم قولش را درباره دیدن کاظمین از نزدیک فراموش نکند و او هم جواب مثبت داد. اصلاح و حمام انجام دادم. نامه‌هایی که از پیش آماده کرده بودم برداشتم و برای رفتن آماده شدم. این سومین ملاقات من با نماینده صلیب بود. مارک علاوه بر نامه همسر و پسر، نامه‌ای هم از برادرم به من داد. بلافاصله تک تک نامه‌ها را خواندم. همه حالشان خوب بود. برادر بزرگم در نامه نوشته بود حال پدر و مادر خوب است و سلام دارند. به آدرس نامه که دقت کردم خانه پدریمان بود ولی در حال حاضر آدرس برادر بزرگمان شده بود. حس کردم باید پدرم فوت کرده باشد ولی مطمئن نبودم. نامه‌ای برای مادر و برادر بزرگم نوشتم و از آنها خواستم دقیقاً تاریخ فوت پدر را برای من بنویسند و یا اگر هر کدام از دوستان و فامیل در این مدت ۱۶ سال فوت کرده‌اند و یا شهید شده‌اند برای من بنویسند؛ چرا که تحمل شنیدن آن را دارم.

پس از پایان ملاقات با مارک، ابوفرخ همان‌طور که قول داده بود اجازه داشت مرا تا نزدیک فلکه حرم ببرد. برای اولین بار توانستم با فاصله ۵ متری از حرم، آن دو امام را از درون ماشین زیارت کنم. فاصله من تا ضریح کاظمین شاید کمتر از ۲۵ متر

بود. سلام و عرض ادب به ساحت آقا موسی بن جعفر (ع) و امام محمد تقی (ع) کردم و از آنها گشایش خواستم و گفتم اگر صلاح است هرچه زودتر با بدنی سالم به ایران برگردم. ماشین دور زد و نیم ساعت بعد داخل سلول بودم. در تمام مدت به فکر مادر و پدرم بودم که چه به سر آنها آمده است. تا حالا باید پدرم ۹۶ ساله و مادرم ۸۸ ساله شده باشند. طبق عقل و تجربه و سن بالای آنها حدس زدم باید از دنیا رفته باشند و به همین خاطر همسر و فرزندم برای این‌که من بیشتر ناراحت نشوم، چیزی برایم نمی‌نویسند. بالاخره در ملاقات بعدی نامه مادرم به همراه چند عکس که توسط کارمندان شریف و محترم هلال احمر جمهوری اسلامی با مادرم گرفته بودند برایم فرستادند. این عکس برایم خیلی مهم و خوشحال کننده بود. به همراه آن چند عکس دیگر از زوایای خانه قدیمی که در ضیاءآباد داشتیم گرفته بودند. این عکس‌ها در اسارت یادآور خاطرات دوران کودکی‌ام بود. با خالی بودن جای پدرم در عکسها مطمئن شدم او از دنیا رفته است.

از آبان ۱۳۷۴ به شکرانه ارتباط با خانواده‌ام عهد کردم کل قرآن را حفظ کنم و از همان تاریخ شروع کردم با سوره‌های کوچک قرآن هرماه یک جزء را حفظ می‌کردم و هرروز یک جزء را از حفظ مرور می‌کردم. این عمل روزی ۶ الی ۸ ساعت وقت مرا می‌گرفت وقتی چند جزء اول را حفظ شدم آن قدر برایم لذت بخش و شادی‌آفرین بود که با خداراز و نیاز می‌کردم و می‌گفتم مرا به ایران نفرست تا بتوانم در اینجا کل قرآن را حفظ کنم.

سلول‌های مجاور و روبه‌روی من متعلق به زنان و دختران سیاسی بود. اکثر آنها جوان بودند و از قشر تحصیل کرده عراق به شمار می‌آمدند. آنها اسلام‌گرا و مذهبی بودند. بعضی از این خانم‌ها به همراه بچه شیرخوار در سلول نگهداری می‌شدند. بعضی وقت‌ها که این زندانی‌ها دیر وقت می‌آمدند و مواد خوراکی در زندان نبود، ابوفرخ خودش و یا یک نفر را می‌فرستاد و از من مقداری خوراکی از قبیل نان و تخم مرغ و یا گوجه و سیب زمینی می‌گرفتند و به آنها می‌دادند. این زن و بچه‌ها گاه و بیگاه گریه و شیون می‌کردند و صدای ضجه بچه‌ها آنچنان دلخراش بود که قدرت تمرکز و تفکر را از من گرفته بود.

از ابوفرّح خواستم و تذکر سرهنگ ثابت را یادآور شدم که این نوع شکنجه‌ها و داد و بیدادها بر سر زنان و اطفال از نظر روحی برای من مضر و دردآور است. یا اینها را از این جا دور کنید و یا جای من را تغییر دهید. ابوفرّح به نگهبان‌ها دستور داد در اطراف سلول من کسی را شکنجه نکنند، و بحمدالله تا حدی از سر و صدا و داد و بیدادها کاسته شد.

زمستان پایان یافته بود و ما در بی‌آبی کامل به سر می‌بردیم. گاهی اوقات پیش می‌آمد ۱۵ روز یا بیشتر آب سرد هم نداشتیم. نه می‌توانستیم لباسهایمان را بشوییم و نه خودمان را شست و شو کنیم. مجبور بودیم با دستان کثیف غذا بخوریم و نماز را با تیمم و بدن نجس بخوانیم. ظرف غذا چند روز یک‌بار شسته می‌شد. در قسمت سمت راست من یک بند عمومی بود که حدود ۷۰ تا ۸۰ نفر در آن زندانی بودند. این تعداد وقتی توالی می‌رفتند و آب هم نبود که فضولات خود را بشویند، تمام کثافات در حوضچه توالی برای روزها و هفته جمع می‌شد و بهترین محل برای رژه سوسک و انواع کرم‌ها بود. من که در کنار سلول آنها بودم از این قضیه بی‌بهره نبودم. هر روز چند نفر در آن بند مسئول له کردن سوسک‌ها بودند و به طور متوسط روزی یک سطل کوچک از این سوسک‌ها را می‌کشتند و بیرون می‌ریختند. سعی کردم با لباس‌های کهنه‌ام تمام درز در را بگیرم ولی با همه این احوال روزی ۴۰، ۵۰ تا سوسک را می‌کشتم و در سطل آشغال می‌ریختم. از ابوفرّح خواستم مواد ضد عفونی برایم بخرد. او گفت داروی ضد عفونی در عراق بسیار کمیاب است.

حاضر بودم دو ماه پول مواد غذایی کمکی‌ام را بگیرم و به‌جای آن یک اسپری سوسک‌کش و یا یک لیتر امشی داشته باشم. ابوفرّح می‌گفت اگر هم در بازار سیاه وجود داشته باشد، قیمتش خیلی بالاتر از اینهاست. دوباره مرور زمان و ادامه اسارت در آن شرایط برایم داشت عادی می‌شد. نوشتن نامه هم دیگر برایم هیجان گذشته را نداشت. تنهایی روز به روز هیبت و هیمنه‌اش را بیشتر به من نشان می‌داد. هنگامی که قرآن می‌خواندم به این آیه رسیدم که خداوند می‌فرماید: «از نشانه‌های قدرت اوست که برایتان از جنس خودتان همسرانی آفریده، تا به ایشان آرامش یابید و میان شما دوستی و مهربانی نهاد. در این عبرت‌هایی است

برای مردمی که تفکر می‌کنند.» با اشک و لابه به خدای خودم گفتم پس چرا من در اینجا تنها هستم و جز تو کسی را ندارم. تا این‌که روزی دیدم یک مارمولک متوسط از سوراخ هواکش وارد سلول شد. مقداری اطراف خودش را نگاه کرد و آنگاه شروع کرد به حرکت کردن به اطراف. تا حدود نیم متر از هواکش فاصله می‌گرفت و پس از نیم ساعت بازی کردن دوباره برمی‌گشت به جای اصلی خودش. گاهی هم دوست و یازوج خودش را همراه می‌آورد. در آن تنهایی گفتم خدایا این نیست مگر از لطف و رحمت خاص تو که این دو حیوان را فرستادی تا مقداری سرگرم شوم و از تنهایی بیرون بیایم. این مارمولک‌ها هر روز ساعت ۷ صبح می‌آمدند و ساعت ۷/۳۰ پس از نیم ساعت بازی بر می‌گشتند. دو سال و یا بیشتر این کار هر روز آنها بود. به قدری با آنها مأنوس شده بودم که اگر یک روز صبح تأخیر در آمدنشان پیدا می‌شد، احساس می‌کردم همراهی ندارم و امروز سر سفره صبحانه تنها هستم و آن روز خود به خود دلگیر و غمگین بودم. خدایا چقدر مهربان هستی و بشر را اجتماعی خلق کردی، تنهایی فقط از آن توست و بس! برای اولین بار که مارمولک‌ها بیرون نیامدند احساس دل‌تنگی کردم و شروع کردم به التماس کردن و در غیاب آنها می‌گفتم مگر من به شما چه بدی کرده‌ام که امروز نیامده‌اید. خواهش می‌کنم بیایید و مرا از تنهایی نجات بدهید. این جملات را در آن شرایط واقعاً از صمیم دل می‌گفتم. روز بعد که آنها آمدند خیلی خوشحال شدم و خدا را شکر کردم.

عید سال ۱۳۷۵ فرار رسید. مثل همیشه در تنهایی مراسم تحویل سال را برگزار کردم ولی فرقی که با سال‌های پیش داشت این بود که در مراسم دعای سال تحویل، عکس‌های خانواده‌ام را در پیش رو داشتم و به یادشان بودم. در ایام عید همسرم با هماهنگی هلال احمر جمهوری اسلامی برای من تعدادی کارت تبریک به همراه مقداری پسته، خمیر دندان، مسواک، جوراب، پیراهن و مقداری مواد غذایی کنسرو شده فرستاده بود که در مرداد همان سال وقتی به دیدار نماینده صلیب سرخ رفتم نامه و کارت تبریک‌ها را به من دادند ولی در مورد بقیه چیزها گفتند مسئولان عراقی این اشیاء را پیش خود نگاه داشته‌اند و احتمالاً در ملاقات‌های بعدی آنها را به من خواهند داد. اوایل آبان که ملاقات بعدی صورت گرفت نماینده صلیب سرخ گفت

عراقی‌ها از دادن پسته و مواد غذایی خودداری کردند و احتمالاً می‌دهند مسئولان ایرانی آنها را مسموم کرده باشند و بخواهند تو را از بین ببرند.

از ابتدای سال ۱۳۷۶ زمزمه برقراری کنفرانس کشورهای اسلامی در ایران از رادیوهای ایران و بیگانه شنیده می‌شد. زمستان فرا رسید و سران کشورهای اسلامی یکی پس از دیگری وارد تهران شدند. ابوفرح - مسئول من - چون از عوامل اطلاعاتی بود همراه یک هیأت بلند پایه به رهبری طه یاسین رمضان به ایران رفته بود. من امید زیادی داشتم تا در مذاکرات دو جانبه ایران و عراق موضوع تبادل آخرین اسرا مورد بحث قرار گیرد. رادیوهای بیگانه سعی می‌کردند به عنوانی مختلف این کنفرانس را بی‌اعتبار نشان دهند و برای توجیه انتقادات خود در برنامه‌های خودشان کارشناس می‌آوردند و آنها هم نمی‌توانستند نیات سوء خودشان را پنهان کنند و شروع می‌کردند به گفتن این‌که مخارج این کنفرانس و هزینه‌های آن برای دولت ایران چه زیان‌هایی به بار می‌آورد؛ در حالی‌که در کشور ایران مایحتاج عمومی گران است و مردم در فشار هستند و از این‌گونه انتقادات فراوان می‌کردند. عراق که نیاز مبرمی به حمایت کشورهای اسلامی داشت در این کنفرانس در سطح بالایی شرکت کرد. پس از گذشت دو هفته از اتمام کنفرانس هنوز هیئت عراقی به کشورشان برنگشته بودند. پس از برگشت اعضای این تیم ابوفرح به دیدن من آمد. او گفت در ایران خیلی به آنها خوش گذشته است. غذای خوب و میوه‌های خوب و درشت از قبیل پرتقال، سیب، کیوی، موز، و پسته‌های عالی بوده و ایرانی‌ها خیلی خوب پذیرایی کردند. او گفت برای تفریح آنها را به سد کرج و پیست اسکی دیزین برده‌اند. هیئت عراقی با ایرانی‌ها در مورد تبادل بقیه اسرا به نتایج مثبتی رسیده بودند. ابوفرح گفت برایت نوشته‌اند که بروی زیارت عتبات مقدسه و هر وقت خواستی می‌توانی اعلام کنی تا من مقدمات آن را فراهم کنم. به او گفتم مسئولان قبلی من حتی اوایل جنگ به من پیشنهاد رفتن به زیارت را داده‌اند ولی شرایط آنها مناسب نبود؛ لذا من نپذیرفتم. شما چگونه می‌خواهید مرا به زیارت ببرید؟ ابوفرح گفت: من دستور دارم هر طور تو بخواهی و راحت باشی این کار انجام بگیرد. فقط تعدادی از مأموران امنیتی همراه تو هستند و آنها هیچ کاری

ندارند و تو هر طور که مایلی می توانی زیارت کنی فقط با عرب ها نباید صحبت کنی و هر چیز که خواستی به ما می گویی و ما برای تو تهیه می کنیم. یک هفته به پایان ماه مبارک رمضان مانده بود و پیامد آن تعطیلات عید فطر بود. گفتم ان شاء الله پس از اتمام ماه رمضان به این سفر خواهیم رفت.

از این که می توانستم به زیارت کربلا و نجف بروم روحیه تازه ای گرفتم و کمربندم را بستم برای گذراندن یک دوره طولانی اسارت. خداوند را سپاس گفتم که امسال قبل از فرا رسیدن عید، عیدی خوبی به من عنایت کرد. تعطیلی عید فطر برای عراقی ها سه روز است. تعطیلات که تمام شد صبح شنبه ابوفرح آمد و گفت: «قاسم حلاق» را گفتم بیاید. پس از اصلاح سر و صورت دوش آب سرد گرفتم و لباس مرتب پوشیدم. ابوفرح از من خواسته بود هنگام رفتن به زیارت به او یادآوری کنم روسری دخترش را با خود بیاورد و در این مورد توضیح نداد. ساعت ۷/۱۵ دقیقه صبح ابوفرح آمد و من موضوع روسری را به او یادآور شدم. او تشکر کرد و گفت با خودش آورده است. این دفعه بدون این که حوله به سرم بکشم همراه ابوفرح رفتیم و سوار ماشین شدیم، دو ماشین دیگر در جلو و عقب ما در حرکت بودند که در هر ماشین چهار نفر امنیتی نشسته بودند. متوجه شدم ابوفرح و بقیه مأموران از این که به این سفر می روند خیلی خوشحال به نظر می رسند. بعداً فهمیدم ابوفرح برای بردن من به زیارت، ۲۰۰ هزار دینار اعتبار در خواست کرده و همه آن را نقداً دریافت کرده است.

آنها این مأموریت را برای خودشان از نظر مادی پربار می دانستند برای خوردن صبحانه در مسیر نجف - بغداد غذاخوری خوب و تمیزی بود که همان جا توقف کردیم. غذاخوری «فدک» نام داشت و صاحب آن شیعه بود. دو عدد مهر تربت کربلا منقوش به ضریح کربلا و اسامی چهارده معصوم را در محلی آویزان کرده بود. برای اولین بار تربت کربلا را گرفتم و بوسیدم. همه، غذای گوشتی سفارش دادند ولی من با توجه به این که در سفر بودیم مقداری آش خوردم. ابوفرح مرا به صاحب غذاخوری معرفی کرد و مشخص بود صاحب آن باید از عوامل اطلاعاتی عراق باشد؛ چون با مأموران خیلی صمیمی بود. پس از نوشیدن چای ابوفرح پول

صبحانه را پرداخت و حرکت کردیم. در اولین پمپ بنزین باک ماشین‌ها را پر کردیم و ابوفرح چند پاکت سیگار و چند کیلو موز و نارنگی خرید و آن را بین سه ماشین تقسیم کرد. برنامه‌ای که برای زیارت تدارک دیده بودند اول باید به نجف و کوفه و سپس به کربلا می‌رفتیم. فردا هم قرار بود برویم سامرا و پس از زیارت سید محمد برادر بزرگ امام حسن عسکری (ع) به کاظمین بر می‌گشتیم. تقریباً تا شهر نجف سه ساعت در راه بودیم. ماشین را در پارکینگ مخصوص جلو حرم پارک کردند. پلیس راهنمایی جلو آمد و گفت این جا مخصوص مقامات دولتی است و شما اجازه پارک کردن ندارید. ابوفرح پایین رفت و پلیس با دیدن لباس سبز حزبی او و کلتی که به کمرش بسته بود در گفتارش تجدید نظر کرد. ابوفرح مقداری به پلیس تشر زد. من از او خواستم وقت را تلف نکنند و زودتر به زیارت برویم.

ماه رمضان تمام شده بود و مردم از اطراف و اکناف عراق برای زیارت آمده بودند. زن و مرد، کوچک و بزرگ، همه در اطراف حرم و داخل آن بساط پهن کرده بودند و بیتوته می‌کردند. همگی به اتفاق از درهای بزرگ وارد شدیم و به سوی حرم رفتیم. سلامی به مولا و مقتدایم نمودم و آنگاه به سوی کفشداری رفتم. کفشدار کفشهای ما را در کارتنی جدا قرار داد. به جلو ایوان رسیدیم. ابوفرح یک روحانی را که در گوشه‌ای نشسته بود صدا زد و از او خواست برایمان اذن دخول بخواند. او بلافاصله بلند شد و آمد. پس از اذن دخول همان روحانی اشاره کرد که وارد شویم. درهای ورودی را بوسه زدم و داخل شدم. نگاهم به ضریح افتاد. خدایا چه جلال و عظمتی! ناخودآگاه بغض گلویم را گرفت. حال عجیبی به من دست داده بود. هیچ وقت فکر نمی‌کردم این سعادت نصیبم شود و به پابوس آقا بیایم. در دل گفتم: خدایا تو بهترین هستی و هر کاری بخواهی می‌کنی. روحانی که اذن دخول خوانده بود ما را تحویل خادم دور ضریح داد. او هم با دیدن ما بلافاصله جلو مردم را گرفت و نصف ضریح را خلوت کرد تا ما بتوانیم به راحتی زیارت کنیم. به راحتی بر ضریح بوسه می‌زدم و جلو می‌رفتم. به قسمت بالای سر امام که رسیدیم خادم اشاره کرد اینجا جای خواندن نماز زیارت است. دو رکعت نماز بجای آوردم و طرف دیگر را زیارت نمودم. نگهبان‌ها در تمام مدت مرا مثل نگین در میان گرفته بودند. زیارت که

تمام شد ابوفرّح در حدود ۴ هزار دینار پول داخل ضریح انداخت و سپس از حرم بیرون آمدیم. یکی از نگهبان‌ها با خود دوربین آورده بود. پس از گرفتن عکس و نوشیدن چای، تعدادی مهر و تسبیح از دور حرم خریداری کردم. عکس بزرگی از مولا را برداشتم که پولش را ابوفرّح حساب کرد.

بین نجف و کوفه بلواری است به طول ۱۵ کیلومتر. در کوفه پس از زیارت مسجد کوفه و محراب مولی (ع) به سوی ضریح مسلم ابن عقیل رفتیم. سپس ضریح هانی ابن عروه را زیارت کردیم. هر جا می‌رسیدیم عکس به یادگار برایم می‌گرفتند. به سوی خانه حضرت علی (ع) رفتیم. خانه امام حسن (ع) و امام حسین (ع)، خانه ام‌البنین و محلی را که مولی را در آنجا غسل داده بودند، زیارت کردیم. از چاهی که حضرت علی (ع) حفر کرده بود آب گوارایی نوشیدیم. سوار ماشین شده، به سوی کربلا حرکت کردیم. در ۵ کیلومتری شهر کربلا، گنبد براق حضرت ابوالفضل العباس (ع) نمایان شد. بسیار برایم با عظمت و پرجاذبه بود. ابتدا به حرم آقا اباعبدالله الحسین (ع) وارد شدیم. از ابوفرّح خواستم اجازه دهد مثل یک زائر عادی زیارت کنم و نیاز نیست کسی برایم اذن دخول بخواند. یکی از نگهبان‌ها که شیعه بود قبل از من اذن دخول را خواند و همگی وارد شدیم. در حالی که ضریح شش گوشه را می‌بوسیدم و دست می‌کشیدم از خداوند خواستم تمام آرزومندان زیارت آقا امام حسین (ع) را به آرزویشان برساند. نیت کردم زیارت می‌کنم از طرف پدر، مادر، خانواده‌ام و همه ملت قهرمان ایران و تمام مسلمان‌های دنیا که آقا اباعبدالله را دوست دارند و از خداوند شفاعت آن بزرگوار را برای همه آنها آرزو کردم. سعی داشتم در تمام مدتی که دور ضریح می‌گشتم، توجه‌ام را از غیر دور نگه دارم و با ذکر صلوات و یاد خدا، ارتباط بهتری داشته باشم.

حرم امام حسین (ع) مانند مشهد همیشه زائر زیادی دارد ولی در عراق زیارتگاهها تقسیم بندی نشده وزن و مرد اجباراً مختلط زیارت می‌کنند. نماز زیارت و سپس نماز ظهر را در حرم خواندم. برای غریبی و مظلومیت آقا اشک ریختم و با دیگر زائران هم‌نوا شدم. نمی‌توانستم از ضریح دل بکنم. مجدداً و در چند مرحله بوسه بر ضریح زدم تا شاید عطش درونم را التیام بخشم. پس از زیارت، همان

نگهبان شیعه ما را به ضریح حبیب ابن مظاهر و گودی قتلگاه راهنمایی کرد. مردم عادی با دیدن من که در محاصره ۱۰ نفر زیارت می‌کردم توجه‌شان جلب شده بود. خیلی دوست داشتم با آنان صحبت کنم ولی هیچ کدام جرأت این کار را نداشتند. از امام حسین (ع) خداحافظی کردیم و وارد بلواری که به حرم حضرت ابوالفضل (س) ختم می‌شد وارد شدیم. این فاصله را به صورت قدم زدن طی کردیم. به خانواده‌هایی که برای فرار از پرداخت کرایه هتل و مسافرخانه در اطراف حرم وزیر نخل‌ها بساط خودشان را پهن کرده بودند، می‌نگریستم و آرزو کردم روزی باشد من هم در کنار خانواده باشم.

به حرم حضرت عباس (س) رسیدیم و از پله‌ها پائین رفتیم. در همین موقع به ابوفرح یادآوری کردم روسری دخترش را با خود بیاورد. او گفت در جیبم است. از ابوفرح خواستم علت آوردن روسری دخترش را بگوید. او گفت: حضرت عباس (س) باب الحوائج است. دخترم مدت‌هاست موی سرش بدون دلیل می‌ریزد و از دکتر و دارو هم تا به حال نتیجه‌ای نگرفته‌ایم چیزی نمانده کچل شود می‌خواهم این روسری را به ضریح بمالم و تبرک کنم. از گفته ابوفرح که سنی مذهب بود و زندانی‌ها را شکنجه می‌داد، تعجب کردم چگونه به این مسائل اعتقاد دارد. پس از طواف و زیارت، نماز عصر را همان‌جا خواندم. بیرون از حرم، دو قطعه کفن - یکی برای خودم و یکی برای مادرم - خریدم. روی کفن‌ها اسم اعظم خداوند و دعای جوشن کبیر نوشته شده بود مقداری هم مهر و تسبیح که همه را ابوفرح حساب می‌کرد.

در بین راه کربلا به بغداد، مزار حرّین ریاحی را هم زیارت کردیم. چند ساعت بعد با مقداری سوغاتی و صفای زیارت، که تمام وجودم سرشار از شادی و نشاط بود به سلول برگشتم. پس از ادای نماز مغرب به شکرانه زیارت، دو رکعت نماز بجا آوردم و با شوقی تمام سوغاتی‌ها را واری کرده و با دقت بسته بندی کردم. آن شب به عشق زیارت امام حسن عسکری و کاظمین که قرار بود فردا برویم به خواب خوشی فرو رفتیم. قرار ساعت ۸ صبح بود. با خودم اورکت را هم برداشتم. لباسی که به تن داشتم یک بلوز یقه اسکی بود که همسر من از ایران برایم فرستاده بود و یک

شلوار مشکی که از بیرون برایم خریده بودند و یک کفش بندی نظامی. در طول مسیر بساط موز و نارنگی برای همه مهیا بود. پس از عبور از خیابان اصلی شهر سامرا، به حرم امام حسن عسکری (ع) و امام علی النقی (ع) رسیدیم. داخل حرم و دور ضریح پنج قبر که متعلق به خانواده امام حسن عسگری (ع) بود همه را زیارت کردیم. بیرون از حرم از پله‌ها پایین رفتیم تا به سرداب غیبت آقا امام زمان (ع) رسیدیم. پنجره نقره‌ای بود و بعد از آن هم دیوار و چیز دیگری وجود نداشت. خادمی در آنجا ایستاده بود و چون جای باریکی بود هر پنج نفر را یک بار به بالای پله‌ها نزدیک پنجره می‌برد و دعای مخصوص را می‌خواند. عکاس با ما بود و در همه این مکان‌ها به اتفاق عکس می‌گرفتیم. از دو امام بزرگوار خداحافظی کردیم و پس از یک ساعت رانندگی به طرف بغداد، به بقعه سید محمد - برادر بزرگ امام حسن عسگری (ع) - که در یک منطقه دهستانی واقع شده بود، رسیدیم. پس از زیارت، در کنار گنبد لاجوردی این بزرگوار عکسی به یادگار گرفتیم و به طرف کاظمین حرکت کردیم. ماشین‌ها را در جلو حرم پارک کردیم و قدم‌زنان به طرف در ورودی حرم به راه افتادیم. گنبد و گلدسته‌ها از بیرون عظمت خاصی داشتند. داخل حرم جمعیت مشتاق زیارت موج می‌زد. اینجا از کربلا و نجف هم شلوغ‌تر بود. به بازار کاظمین رفتیم و من در آنجا یک عدد مانتو برای همسرم و یک عبا و دو عرق چین برای پسر خریدم. در پایان زیارت با سلام و صلوات مرا وارد سلول کردند و رفتند. این مسافرت باعث شد از حالت رکود فکری و انزوا خارج شوم و به من نشان داد در بیرون از این سلول زندگی دیگری وجود دارد و من هم می‌توانم آزاد و رها در کنار خانواده‌ام زندگی کنم. این فقط بستگی به توافق دو کشور دارد.

روزی مدیر زندان برایم پیغام فرستاد که آماده باشم. قرار است تعدادی از نظامیان عالی رتبه از دفتر ریاست جمهوری برای ملاقات من بیایند. یکی از سرلشکرها پس از سلام و احوالپرسی رو به من کرد و گفت: ما همه چیز را راجع به تو می‌دانیم ولی چون قرار است اطلاعاتی از تو به صدام حسین بدهیم می‌خواهیم دقیقاً مطالب را از زبان خودت بشنویم تا اشتباهی رخ ندهد. سؤال‌ها مثل همیشه

در مورد اسم، درجه، نوع هواپیما و تاریخ اسارت بود. هنگام خداحافظی همان سرلشکر اظهار امیدواری کرد هرچه زودتر این وضع خاتمه پیدا کند و من پیش خانواده‌ام برگردم. چندروز بعد صدام حسین در ۱۳ شهریور که آنها به زعم خود این روز را روز آغاز جنگ از طرف ایران می‌دانند، در رسانه‌ها سخنرانی کرد و به اسم من به عنوان مدرک جنگی اشاره کرد. بر مبنای همین سخنرانی خبرنگاری برای مصاحبه و دیدن من به زندان آمد. به شرطی حاضر به مصاحبه شدم که جوابها را آن طور که می‌خواهم بدهم، و او قبول کرد. با توجه به این که رادیو و تلویزیون داشتیم از اوضاع جنگ و اخبار کاملاً مطلع بودم. خبرنگار سؤالاتش در مورد شروع جنگ و نحوه زندگی اسرا و همچنین جنگ خلیج فارس بود. از من خواست برای دولت ایران و عراق پیام بدهم. سؤالی که به نظرم مهم و خوب بود. او پرسید: اگر دوباره بین ایران و عراق جنگی رخ بدهد تو با توجه به ۱۷ سال اسارت که کشیده‌ای حضری در جنگ شرکت کنی؟ من گفتم: امیدوارم چنین جنگی رخ ندهد. با تجربه‌ای که دو کشور از این جنگ به دست آورده‌اند به این سادگی با هم جنگ نمی‌کنند ولی اگر با تمام این تفصیلات جنگی آغاز شود، من به عنوان یک خلبان نظامی موظفم از کشورم دفاع کنم. سپس چند عکس از من گرفتند و خداحافظی کردند. دوروز بعد مصاحبه طولانی من در چند سطر به صورت خلاصه به چاپ رسید.

سال ۱۳۷۶ به پایان خود نزدیک می‌شد. ۱۵ اسفند با نماینده صلیب سرخ دیداری داشتم. تعدادی نامه از ایران آمده بود که به من تحویل دادند. هنوز از تبادل اسرا که در کنفرانس اسلامی مطرح شده بود خبری نبود. بازنگ ساعت بیدار شدم. نیمه‌های شب بود و من همچنان در سلولم تنهای تنها بودم. طبق معمول وضو ساختم و به نماز شب ایستادم. پس از دعا و نیایش در آینه کوچکی که داشتم و به دیوار آویزان بود خودم را نگاه کردم. ریشم به سپیدی گراییده بود و موی سرم در واقع شعله پیری گرفته بود: خدایا به من صبر بده تا آنچه تقدیر تو است به خوبی تحمل کنم و خدای ناکرده شکوه و شکایتی نکنم! خدایا همانند نبی خود ابرهیم خلیل(ع) آنچنان صبری به من عنایت کن تا فقط توکلم به تو باشد و آنچه را که تو

خواستنی اگرچه سوختن من باشد با رویی باز بپذیرم! خداوندا فرمودی مرا بخوانید تا شما را اجابت کنم؛ حال خدایا تو را خالصانه می‌خوانم و فقط از تو صبر می‌طلبم!

در حالی این نجوارا با خدا داشتم که اشک مجال فکر کردن را از من ربوده بود. پس از لحظاتی ناگهان آنچنان ابهتی در وجودم احساس کردم که توان و قدرت تحمل چندین سال دیگر اسارت را به من داد. پس از آن با خودم قرار گذاشتم تا سال ۲۰۱۰ میلادی اصلاً به فکر آزادی نباشم. آنچه به ذهن من القاء می‌شد، فقط از لطف و عنایت حق بود وگرنه پس از ۱۷ سال اسارت و تنهایی، که تنهایی خود بدتر از اسارت است، چگونه می‌توانستم عاقلانه بیندیشم و بر مصایب و دشواری‌ها چیره شوم. در این مدت هیچ‌گاه در نزد دشمن کوچک‌ترین کوتاهی که ناشی از ضعف و زبونی باشد نداشتم و همیشه سربلند و مقاوم در برابر آنان ایستادم و اینها نبود جز از عنایت مونس شب‌های تنهایی من.

زمستان ۱۳۷۶ بر اثر همکاری نکردن عراق با نمایندگان سازمان ملل، آمریکایی‌ها تصمیم گرفتند بعضی از مراکز استراتژیکی عراق را موشک‌باران کنند. بلافاصله من را به یکی از خانه‌های امن منتقل کردند. قبل از من جوانی در آنجا محبوس بود که می‌گفتند از حزب بعث است ولی با بعضی از افکار صدام مخالفت دارد. همان شب پیرمردی را به آن خانه آوردند که بجز یک پتو، یک جلد قرآن، مهر و تسیح چیز دیگری با خود نداشت. من اینها را از سوراخ کلید هنگام رفتن آنها به دستشویی می‌دیدم. مدت ۲۴ روز را در این خانه بدون این که به هواخوری بروم سپری کردم و سپس به همراه همان پیرمرد مجدداً به زندان بازگشتیم.

در اسفند ۱۳۷۶ دیداری با نماینده صلیب سرخ داشتم که عید سال ۱۳۷۷ را به خانواده‌ام و بقیه دوستان توسط نامه تبریک گفتم. سال تحویل را با استکانی آب و دعا جشن گرفتم و برای همه عزیزانم و ملت قهرمان ایران آرزوی سلامتی و پیروزی کردم. سال دیگری بر سال‌های اسارتم افزوده شد و تجربه‌ای بر تجربه‌های گذشته‌ام اضافه گردید و موهای سرم به سپیدی گرایید. وقتی حفظ قرآن را شروع کردم از خداوند خواستم تا کل قرآن را حفظ نکرده‌ام به ایران برنگردم. عید آن سال آخرین

جزء را هم حفظ کردم و دیگر دلیلی برای ماندن نداشتم! دو هفته بعد از تحویل سال ابوفرح آمد و گفت: فردا صبح با نماینده صلیب ملاقات داری. هرچه فکر کردم که این چگونه ملاقاتی است نتوانستم بفهمم زیرا معمولاً دو ماه یکبار این ملاقات انجام می‌شد در حالی که از ملاقات قبلی من فقط ۲۵ روز گذشته بود.

روز بعد با توکل به خدا به محل ملاقات رفتیم. پس از دو ساعت انتظار اطلاع دادند در حال حاضر نماینده صلیب سرخ در مرز خسروی است و امروز نمی‌آید. روز بعد که مراجعه کردیم نماینده صلیب سرخ گفت: ایران و عراق توافق کرده‌اند تبادل اسرار از سر بگیرند و اسم تو هم در فهرست هست؛ ولی تاریخ دقیق انجام آن را عراقی‌ها تعیین می‌کنند. برای اولین بار بود می‌شنیدم اسم من هم داخل فهرست تبادل رفته. برای من خبر خوبی بود ولی از آنجایی که عراقی‌ها قبلاً هم از این کارها کرده بودند و در آخرین لحظات توافق را به هم می‌زدند زیاد امیدوار کننده نبود.

روز ۱۳ فروردین اخبار «بی.بی.سی» و اخبار رسانه‌های ایران خبر از تبادل اسرا می‌دادند. از این موضوع سه روز گذشت و من همچنان در انتظار بودم. روز ۱۵ فروردین ساعت ۱۱ صبح ابوفرح آمد و گفت: شخصی از وزارت امور خارجه عراق برای دیدن تو آمده است. بلافاصله لباس پوشیدم و به همراه نگهبان به سالن ملاقات رفتیم. جوان ۳۵ ساله‌ای با کت و شلوار و کراوات به همراه دو نفر دیگر در انتظار من بودند. آن جوان پس از سلام و احوالپرسی به فارسی گفت: من نماینده وزیر امور خارجه عراق هستم و از این که دیدم من از فارسی صحبت کردن او تعجب کردم، گفت من کارشناس زبان و ادبیات فارسی هستم و تا دو سال قبل در سفارت عراق در ایران به عنوان مترجم کار می‌کردم. علت آمدن من به اینجا رساندن پیغام وزیر امور خارجه به شما مبنی بر پایان اسارت و برگشت به ایران می‌باشد. حالا شما مخیرید فردا را برای برگشت به ایران انتخاب کنید یا این که فردا به زیارت کربلا و نجف بروید و روز بعد به طرف ایران حرکت کنید.

با شنیدن این خبر از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم. اگر کسی در آنجا نبود از خوشحالی گریه می‌کردم. در حالی که هیجان و امید در کلامم موج می‌زد

گفتم: شما ۱۸ سال مرا اینجا نگاه داشتید و خواه یا ناخواه مرا به ایران تحویل خواهید داد ولی شاید عمر من اجازه ندهد بتوانم دوباره به زیارت کربلا بیایم، من ۱۸ سال صبر کرده‌ام یک‌روز هم بیشتر، پس اول می‌رویم کربلا و نجف و بعد ایران. آن جوان و همراهانش از تصمیم من خرسند شدند و با خوشحالی گفتند پس قرار ما فردا ساعت ۱۱ صبح حرکت به سمت کربلا. از آنها تشکر کردم. جوان هنگام خداحافظی گفت: از این لحظه به بعد شما در مسئولیت من هستید. اگر غذایی بد است و نمی‌خواهی بخوری بگو تا دستور بدهم از بیرون برایت تهیه کنند. با این خبر چه کسی می‌توانست غذا بخورد و یا بخوابد؛ لذا گفتم: خیلی ممنون! فردا ساعت ۱۱ یکدیگر را ملاقات می‌کنیم. با رفتن جوان ابوفرح ماند و تعدادی از اطلاعاتی‌های بغداد. ابوفرح گفت: ابوعلی دیگر همه چیز تمام شد و فردا به ایران برمی‌گردد، هر رفتار خوب و بد که از ما دیدی فراموش کن و ما را هم به خوبی یاد کن. ما هر چه انجام دادیم وظیفه و دستور بود. کاری از پیش خودمان نکردیم. گفتم: می‌دانم. به هر حال هر کشوری و سازمانی، مقررات و دستورالعمل‌های خاص خودش را دارد. زیاد فکرش را نکنید اینها فراموش می‌شوند و فقط یک خوبی می‌ماند و یک بدی. خداوند ان شاءالله همه ما را ببخشد! ابوفرح پرسید: آیا حاضری مصاحبه کنی؟ من موافقت کردم. سپس فیلمبرداران سازمان امنیت آمدند و سؤال‌هایی را مطرح کردند که بیشتر جنبه تبلیغاتی داشت: آیا حالا که من خبر بازگشت به ایران را شنیدم تمام گذشته‌های خود را در این ۱۸ سال تنهایی و بی‌کسی فراموش کرده‌ام یا نه؟ و من در جواب گفتم آن شکنجه‌های روحی و جسمی و آن بی‌خبری‌ها چیزی نیستند که تحت الشعاع خبر آزادیم قرار گیرند و فراموش شوند. مصاحبه من برای آنها دلچسب نبود؛ لذا زود تمام کردند.

به محض این‌که وارد سلول شدم فکر این‌که تا دو روز دیگر در ایران و پیش خانواده خواهم بود لحظه‌ای مرا آرام نمی‌گذاشت. خوشحالم تمام شدنی نبود شاید اگر کسی ۱۸ سال می‌خواست در خوشی به سر ببرد، به اندازه خوشی آن لحظات کوچک من نبود. شیرینی لحظه رسیدن به خانواده را کم کم مزه می‌کردم و بی‌اختیار دانه‌های اشک خوشحالی از چشمانم سرازیر می‌شد. هر کار کردم آن

روز نهار بخورم، لقمه‌ای از گلویم پایین نمی‌رفت. خواستم بخوابم ولی ممکن نشد. ساعت هواخوری فرا رسیده بود، گفتم اگر خدا بخواهد این آخرین هواخوری من است. روی دیوار نوشتم امروز آخرین باری است که به هواخوری می‌آیم و احتمال دارد فردا به ایران بروم، خداحافظ یاران! حسین لشگری اولین و آخرین خلبان اسیر ایرانی.

ساعت ۱۲/۳۰ دقیقه نصف شب پس از خواندن دعا و فاتحه برای درگذشتگان خوابم برد. در وقت مناسب برای نماز شب بیدار شدم و پشت سر آن نماز صبح را بجا آوردم. شروع به بسته بندی وسایل مورد نیازم کردم. قبلاً ابوفرح از من قول گرفته بود و گفته بود که من وارث او هستم؛ لذا وسایلی را که نیاز نداشتم برای او بسته‌بندی کردم. این کار تا ساعت ۷/۵ صبح طول کشید. آشپز صبحانه آورد و من مقداری شوربا خوردم و سپس اخبار ساعت ۸ صبح را گوش دادم. حالا همه چیز بوی ایران اسلامی را می‌دهد و من مرتب خودم را در میان انبوه مردم می‌بینم. سعی کردم مقداری بخوابم. ساعت ۱۰ صبح بیدار شدم و اطراف خودم را نگاهی انداختم. همه چیز آماده و مهیای رفتن بود. خواستم دوش بگیرم ولی آب گرم نبود. با همان آب سرد برای آخرین بار، در سلول دوش گرفتم و لباس پوشیدم و داخل سلول به قدم زدن پرداختم. لحظه‌ها سخت و سنگین می‌گذشت. ذهنم روی ایران و گذشتن از مرز دور می‌زد. تسبیح به دست گرفتم و مقداری ذکر خدا گفتم و صلوات فرستادم.

۱۰/۵۵ دقیقه ابوفرح دریچه را باز کرد و با خنده گفت: سلام، صبح بخیر! بیداری؟ گفتم: بله، منتظر و آماده!

این اولین باری بود که عرب‌ها قبل از موعد مقرر به وعده‌گاه می‌آمدند. ابوفرح به داخل سلول آمد و من وسایلی را که برای او کنار گذاشته بودم نشان دادم. او گفت: همه پایین منتظر هستند. با سلول خداحافظی کن که دیگر برنخواهی گشت. در طبقه پایین، نماینده وزارت امور خارجه و همراهانش با دو ماشین تویوتای سفید منتظر من بودند. ۵ نفر مسلح به کلاشینکف ما را محافظت می‌کردند. در این مسافرت، اختیار پول، زمان و مکان به دست نماینده امور خارجه بود. او در ابتدای

راه نجف اشرف همه چیز، از قبیل میوه و سیگار برای ماشین‌ها تهیه کرد و حرکت کردیم. ماشین‌ها با سرعت خوبی حرکت می‌کردند. خیلی زود به شهر نجف رسیدیم. در طول ۳ ماه گذشته بار دوم بود که به پابوس آقا علی (ع) می‌آمدم. این بار زیارت خداحافظی بود. سعی کردم این بار وقت بیشتری برای دیدن جلال و جبروت آقا صرف کنم تا دقیقاً تمام زوایای ضریح و صحن را در ذهنم حک کنم. خداحافظی با آقا خیلی سخت بود؛ ولی چاره‌ای نداشتم. از مولا خواستم وسیله‌ای فراهم کند تا بتوانم به طور آزاد با خانواده و دوستان خدمت برسم. پس از زیارت، اتومبیل‌ها به سرعت نجف را به سمت کربلا پشت سر گذاشتند. نماز ظهرم را در کنار ضریح شش گوشه امام حسین (ع) بجا آوردم و با چشمانی اشکبار با سالار شهیدان، خداحافظی کردم. نماز عصر را در کنار ضریح حضرت ابوالفضل‌العباس (ع) خواندم. برای آخرین بار ضریح را بوسیدم و از آنجا خارج شدیم. ساعت ۴ بعدازظهر برای خوردن ناهار به غذاخوری رفتیم. دسته‌جمعی به چند مغازه مهر و تسبیح فروشی سر زدیم. نماینده وزارت امور خارجه رو به من کرد و گفت: مهر انتخاب کن! گفتم: قبلاً خریده‌ام. گفت: اشکالی ندارد. آقای صدام حسین گفته هر چه می‌خواهی خرید کن! با اصرار چند عدد مهر برداشتم. نماینده به مهر فروش گفت که دو بسته مهر برایم بسته‌بندی کند و از نگهبان خواست آنها را داخل ماشین بگذارد. او گفت: احتمال دارد به دیدن آقای خامنه‌ای بروی؛ بهتر است سوغاتی کربلا داشته باشی.

چیزی به غروب آفتاب نمانده بود که به بغداد رسیدیم. ابوفرح به نماینده گفت: ریش و موی سر ابوعلی بلند است برویم آرایشگاه تا اصلاح کند. بلافاصله راننده جلو یک آرایشگاه نگه داشت و نگهبان‌ها رفتند داخل و هر چه مشتری داخل بود بجز آنها که زیر تیغ سلمانی بودند، از آنجا بیرون کردند. شش نفری داخل سلمانی شدیم. صاحب آرایشگاه فهمید اینها امنیتی هستند و شخص مهمی را آورده‌اند. خودش دست به کار شد و ظرف ۲۵ دقیقه سر و صورت مرا مرتب کرد. ساعت ۸ شب در محوطه زندان بودیم. ابوفرح به دو نفر از نگهبانان دستور داد وسایل مرا از داخل سلول بیاورند. من وسایلم را داخل یک ساک که ابوفرح روز قبل برایم خریده

بود و یک کیسه نایلونی برنج که خودم برایش دسته دوخته بودم، بسته‌بندی کرده بودم. نگهبان‌ها وسایل را در صندوق عقب ماشین قرار دادند و آخرین خداحافظی را با زندانی که بخشی از عمر و جوانیم را در آن سپری کرده بودم، انجام دادم. اتومبیل‌ها از مسیر شهر (بعقوبه) با سرعت هرچه ممکن خودشان را به مرز رساندند.

ساعت ۱۱/۳۰ دقیقه شب در ۲۰ متری مرز توقف کردیم. از آنجا می‌توانستم سرباز نگهبان ایرانی را که در حال نگهبانی بود ببینم. عکس امام (ره) به همراه عکس مقام معظم رهبری، در آن سوی مرز به چشم می‌خورد. در این طرف مرز هم عکس بزرگ صدام حسین بود که رو به سمت ایران نماز می‌خواند. ۵ دقیقه‌ای نگذشت که ماشینی به طرف ما آمد و شخصی از آن پیاده شد. قبلاً عکس او را در روزنامه و تلویزیون دیده بودم. بلافاصله او را شناختم. وزیر امور خارجه عراق بود. به طرف او رفتم و پس از رسیدن به هم، مرا در آغوش گرفت و مصافحه انجام دادیم. آنگاه مرا به سمت ماشین خود راهنمایی کرد. داخل ماشین که نشستیم. معاون وزیر گفت: با تیمسار نجفی رئیس کمیسیون اسرا و مفقودین قرار گذاشتیم که تبادل فردا ساعت ۱۱ صبح انجام شود. ما در اینجا هیچ‌گونه امکاناتی نداریم؛ لذا برمی‌گردیم و شب را، در چهل کیلومتری باشگاه افسران سپاه دوم عراق، بیتوته می‌کنیم.

دوباره به داخل خاک عراق برگشتیم. ساعت ۱۲ شب به سپاه دوم عراق رسیدیم. رئیس باشگاه افسران از ما استقبال کرد و در این لحظه معاون وزیر برای اولین بار مرا به رئیس باشگاه و امیران ارتش عراق - به نام ژنرال لشگری - معرفی کرد. شام مفصلی برای ما تدارک دیده بودند. پس از صرف شام همراهان من قصد رفتن به بغداد را داشتند. برای همیشه از آنها خداحافظی کرده و حلالیت طلبیدم. ابوفرخ گفت صبح برمی‌گردد؛ لذا با او خداحافظی نکردم. وزیر گفت: فردا برای استقبال از تو، تیمسار نجفی مراسم ویژه‌ای ترتیب داده است و از من خواست آمادگی داشته باشم. تا ساعت ۲/۵ بعد از نیمه شب با معاون وزیر در مورد اسیران و دیگر مسائل صحبت می‌کردیم. وقت خواب بود. اتفاقاً به من نشان دادند و قرار

بر این شد همه ساعت ۷ برای خوردن صبحانه آماده باشیم. از پنجره اتاق بیرون را نگاه کردم متوجه شدم تعدادی نگهبان مسلح اطراف باشگاه و پشت پنجره اتاق من در حال قدم زدن هستند. روی تخت دراز کشیدم ولی خوابم نمی‌برد. با توجه به صحبت وزیر که گفت فردا مراسم ویژه‌ای تدارک دیده‌اند بلند شدم و تصمیم گرفتم متنی برای سخنرانی آماده کنم. با توجه به این‌که مدت ۱۰ سال پس از جدا شدن از دیگر خلبانان، فارسی صحبت نکرده بودم لذا از این نظر کمی ضعیف شده بودم. چند سطری در مورد وضع خودم و اوضاع و احوال اسارت و نحوه رفتار عراقی‌ها نوشتم. نزدیک ۴ صبح به خواب رفتم و ۶/۵ برای نماز صبح بیدار شدم. ساعت ۷ لباس پوشیدم و معاون وزیر را در سالن، ملاقات کردم. به اتفاق سر میز صبحانه نشستیم. در همین زمان ابوفرح از بغداد بازگشت و وزیر با دیدن ساک‌های من به ابوفرح گفت: آیا پول نداشتید برای ژنرال یک ساک خوب بخرید. ابوفرح جوابی نداشت. وزیر در ماشین خودش یک ساک برزنتی مسافرتی داشت. بلافاصله دستور داد آن را آوردند و وسایل کیسه نایلونی را داخل آن خالی کردم.

ساعت ۸/۳۰ صبح ۱۷ فروردین سال ۱۳۷۷ بود. به اتفاق به سمت مرز ایران حرکت کردیم. ۹ صبح به مرز رسیدیم و مرا در فاصله ۱۰۰ متری مرز به داخل یک دفتر راهنمایی کردند. در آنجا خبرنگاران صلیب سرخ سؤالاتی کردند که پاسخ مناسب داده شد. اکثر سؤال‌های آنها در رابطه با جنگ و نحوه اسارت و شکنجه کردن بود. یکی از کارشناسان صلیب سرخ جلو آمد و گفت: می‌خواهم یک گفت‌وگوی خصوصی داشته باشم. گفتم: سؤال کن! او گفت: می‌خواهی به هر کشوری که مایل هستی پناهنده بشوی؟ ما از نظر سیاسی و مالی به تو کمک خواهیم کرد؛ حتی اگر بخواهی ما اسم تو را به ایران و یا خانواده‌ات ندهیم، این کار را می‌کنیم. در جواب گفتم: من ۱۸ سال شرایط بد اسارت را تحمل کردم که به کشورم برگردم. از لطف شما ممنونم! ضمناً خواهشی دارم؛ چنانچه در فاصله‌ای که با مرز ایران دارم برایم اتفاقی افتاد و من مُردم، حتماً جسد مرا به ایران تحویل بدهید؛ زیرا خانواده و ملت قهرمان ایران در انتظار من هستند.

ساعت ۱۱ سرلشکر حسن رئیس کمیته قربانیان جنگ عراق به دیدن من آمد و

گفت: آماده باش تا دقایقی دیگر به سمت مرز حرکت می‌کنیم. این دقایق شاید بهترین زمان عمر من بود. خبر آوردند همه مقدمات آماده است و می‌توانیم حرکت کنیم. ابوفرح با تویوتای سفید از راه رسید. من و سرلشکر حسن در صندلی عقب نشستیم و ابوفرح جلو در کنار راننده. تا ۲۰ متری مرز آمدیم. از ماشین پیاده شدم و با ابوفرح خداحافظی کردم. سرلشکر حسن گفت: من در کنار تو هستم تا تو را به یکی از مسئولان ایرانی تحویل دهیم. او از من خواست با مسئولان عراقی هم که در جلو مرز حضور داشتند، خداحافظی کنم؛ زیرا فیلمبردارها برای تلویزیون عراق فیلم می‌گرفتند و سعی داشتند از نظر تبلیغی به نفع خودشان باشد. من در کنار سرلشکر حسن و در دو طرف ما دو سرباز عراقی که پرچم این کشور را حمل می‌کردند پیاده به طرف مرز حرکت کردیم. سعی کردم در تمام مدتی که این ۲۰ متر راه را طی می‌کنیم آن اُبَهِت و شجاعت یک افسر ایرانی را حفظ کنم. در ۱۰ متری مرز دو نفر از صلیب سرخ هم به ما اضافه شدند و هر کدام در یک طرف ما راه می‌رفتند. در نقطه مرزی سرلشکر حسن، مرا به شخصی معرفی کرد و گفت: ایشان ژنرال لشگری است و سپس گفت: ایشان کاردار ایران در عراق هستند.

کاردار بلافاصله مرا بغل کرد و بوسید. در این لحظه مسئولان نظامی ایران و هلال‌احمر جمهوری اسلامی خودشان را به من رساندند و مصافحه کردند. سرلشکر حسن سعی داشت مرا در خاک عراق نگه دارد تا با نظامیان عراقی که در آنجا حضور داشتند خداحافظی کنم؛ ولی مسئولان ایرانی سعی در بردن من به داخل خاک ایران داشتند؛ لذا سرلشکر حسن ناامیدانه به عقب برگشت و به همراه نماینده صلیب سرخ و پرچمداران عراقی در همان نقطه مرزی متوقف شدند. مردم مرا به سمت جلو هدایت کردند و گارد تشریفات نظامی در نزدیک مرز ایستاده بودند و با رسیدن من، فرمانده خبردار داد. وقتی از مرز عبور کردم ایستادم و آزادباش گفتم. امیر نجفی حلقه‌ای گل به گردنم انداخت و صورتم را چندین بار بوسید. مسئولان لشگری و کشوری که در آنجا حضور داشتند مرا بغل گرفته، مصافحه کردند. در اینجا خبرنگار تلویزیون ایران خودش را به من رساند و سؤال کرد: چگونه این مدت ۱۸ سال را سپری کردی؟ گفتم: این مدت را با توکل بر

خداوند و یاری جستن از او و همچنین تاسی به انبیاء و ائمه (س) و به عشق مردم، فرهنگ و تاریخ ایران زمین سپری کردم. اگر عمری باشد از این به بعد تلاش خواهم کرد سربازی مخلص و فداکار برای این مرز و بوم باشم و برای حفظ آن تا پای جان دفاع کنم.

از این به بعد جمعیت مردم قابل کنترل نبودند و مرا روی شانه بلند کردند و با شعار «لشگری قهرمان خوش آمدی به ایران» مرا به جلو می بردند. پرچم سه رنگ ایران را به دستم داده بودند و من آن را در هوا تکان می دادم. امیر نجفی دستور داد مرا پایین آورند و آنگاه در ماشین خودش نشانند و به طرف قصر شیرین حرکت کردیم. در تمام طول راه (خسروی - قصر شیرین) فیلمبرداران و عکاسان به دنبال ما بودند و عکس و فیلم تهیه می کردند. لحظه های شیرینی بود و هرگز تصور این صحنه ها را حتی در خیالم نمی توانستم داشته باشم. حدود یک ساعت طول کشید تا به سالن قرنطینه قصر شیرین رسیدیم. در آنجا اسیرانی که چند روز زودتر آزاد شده بودند در یک صف مرتب و زیبا برای استقبال از من ایستاده بودند. سرهنگ آزاده خلبان، محمد امینی، از طرف همه خیر مقدم گفت و سپس در حالی که اشک خوشحالی در دیدگانم حلقه زده بود با تک تک آنها دیده بوسی کردم.

وارد اتاقی که برای آزادگان تدارک دیده بودند شدم و لحظاتی کوتاه استراحت کردم و آب خنکی نوشیدم. اطلاع دادند خبرنگاران در بیرون منتظر هستند تا با من مصاحبه کنند. در محلی که پیش بینی شده بود نشستم. در کنار من امیر نجفی و در سمت دیگر نماینده هلال احمر جمهوری اسلامی ایران نشسته بودند و بقیه آزادگان در پشت سر ما ایستادند. قبل از این که خبرنگار سؤال کند، گفتم: با توجه به این که مدت ۱۰ سال است فارسی صحبت نکرده ام؛ لذا نوشته ای را همراه خود دارم که آن را برای شما می خوانم. اگر جوابگوی خواسته شما نبود آنگاه می توانید پرسید. متن را برایشان خواندم و گویا همان کافی بود. سپس از امیر نجفی و نماینده هلال احمر سؤالاتی کردند. امیر نجفی برای انجام کاری در مرز خسروی موقتاً خداحافظی کرد و گفت شب بر خواهد گشت. چند نفر از کارکنان ایثارگران نیروی هوایی در قصر شیرین پیش من آمدند و گفتند: می خواهی با خانواده ات تلفنی

صحبت کنی؟ پیشنهادی از این بهتر نمی‌شد؛ لذا با کمال میل قبول کردم. مرا به اتاقی راهنمایی کردند در آنجا فیلمبردار برای ضبط مکالمه تلفنی حضور داشت. میکروفونی به یقه من متصل کردند و تلفن را جلو من گذاشتند یکی از آنها شماره تلفن منزل را به من داد و گفت: خط مستقیم است! شماره را گرفتم و گوشی دو بار زنگ خورد و سرانجام همسرم گوشی را برداشت.

- بله ...

- حاج خانم، حالت چگونه؟

همسرم در حالی که گریه می‌کرد، گفت: الحمدلله! حالم خوبه! تو چگونه؟

- الحمدلله خوبم، گریه می‌کنی؟

- نه ...

- پس چرا صدات گرفته؟

- نه ... نه ... شما خوبید نمی‌دونم چی بگم.

- برایت نوشتم که به هر حال یک روز به هم می‌رسیم و همدیگر را می‌بینیم. خدا

خواست رسیدیم به هم. دیروز رفتم و امروز هم آمدم. نمی‌خواهی قبول کنی؟

- چرا ولی خیلی سخت بود.

- خدا بزرگه ... با علی میونت چگونه ... خوبه؟

- خوب هستیم ... آره

- اذیت که نمی‌کنه؟

- نه ... نه ... اصلاً ... خیلی پسر خوبیه.

- درس هاش خوبه؟

- بله ... خیلی خوب

- سلامتی اش خوبه؟

- همه چیزش خوبه، ماشاءالله پسر قد بلند و رشیدیه! همه چیزش خوبه.

- الآن اوامده خونه؟

- آره، اینجاست. می‌خواه صحبت کنه. شما خودت خوب هستی؟

- آره. ... الحمدلله سنگول، حتی از اول هم بهتر!

- خدا را شکر ... کی شما می‌آیید؟
- نمی‌دانم دقیقاً بگم کی ولی فکر کنم فردا یا پس فردا.
- من گوشی را می‌دهم با علی صحبت کن بعد من دوباره صحبت می‌کنم.
- باشه ... باشه.
- وقتی با همسر صحبت می‌کردم در تمام لحظات بغض گلویم را گرفته بود و هر آن می‌خواستم گریه کنم ولی سعی کردم با سؤال کردن جلو بغضم را بگیرم و نشان ندهم تحت تأثیر احساسات عاطفی هستم. پس از او با فرزندم صحبت کردم.
- الو
- چطوری علی جان ... حالت خوبه؟
- احوال شما ... حال شما ... خوب هستید؟
- الحمدلله تو چی؟
- بد نیستم.
- مبارک باشه تبریک می‌گم بهت، همه ما رو روسفید کردی. درسهای دانشگاه خوبه؟
- بله ... بد نیست متشکرم.
- برایم نوشتند پسر خوبی هستی ... البته باید خوبتر هم باشی ها.
- ان شاء الله شما خوب هستید؟
- الحمدلله برایت نوشتم که خدا بزرگ است؛ اگر او بخواهد یک روز همدیگر را می‌بینیم و الحمدلله او خواست.
- شما کی رسیدید؟
- من دو ساعت پیش از مرز گذشتم و الآن در قصر شیرین با بقیه برادرها هستیم تا تکلیفمان روشن شود. ان شاء الله می‌آیم تهران!
- کی؟
- ممکن است فردا بیاییم تهران. خوب پدر بزرگ چطوره؟
- همه خوب هستند سلام می‌رسانند.
- سلام من را هم به همه برسان.

با خانواده همسرم که در آنجا بودند صحبت کردم. از خانواده خودم در آن موقع کسی در تهران نبود. شنیدن صدای این عزیزان پس از ۱۸ سال خیلی خیلی شیرین بود. صدای فرزندم که هنگام اسارت من بجز صدای گریه از او صدای دیگری نشنیده بودم و حالا دانشجوی سال اول دندانپزشکی است و می‌تواند سؤال کند و یا این‌که احساسات خودش را بیان کند. صدای همسرم که تمام دوران اسارت مرا در اوج تنهایی و غریبی گذرانده و در دل شب چه گریه‌ها و چه راز و نیازهایی داشته است. چه روزهایی که خود او یا فرزندش بیمار بوده و نیاز به همدم و همراه داشته؛ ولی من در کنار او نبودم. صداهایی را می‌شنیدم که قبلاً هرگز فکر نمی‌کردم بشنوم؛ لذا این لحظات برایم تاریخی و به‌یادماندنی شد.

شب، نماز را به اتفاق آزادگان دیگر به جماعت خواندیم و مقدار کمی شام خوردیم. بچه‌ها مدتی نوحه‌خوانی و سینه زنی کردند. یکی از آزادگان روی زمین افتاده بود و قدرت حرکت نداشت. همگی به ملاقات او رفتیم و دلجویی کردیم. شب را به اتفاق دو تن از آزادگان خلبان که اواخر جنگ اسیر شده بودند، در یک اتاق به صبح رساندیم. این اولین صبحی بود که وقتی بیدار می‌شدم دشمن بعضی را در حول و حوش خودم نمی‌دیدم. پس از صرف صبحانه اتوبوس‌ها برای بردن ما به کرمانشاه آماده بودند. مردم زیادی برای بدرقه در آنجا حضور داشتند. به هر کدام از ما شاخه گلی تقدیم کردند و ما سوار ماشین شدیم. هنگام عبور اتوبوس‌ها از شهر قصر شیرین مردم در دو طرف خیابان ایستاده بودند و با تکان دادن دست ابراز احساسات می‌کردند. در بین راه در منطقه چهارزیر اسلام آباد غرب هنوز علامات و نشانه‌هایی از عملیات مرصاد دیده می‌شد. تانک‌های سوخته و توپ‌های از کار افتاده دشمن، نشان از بزرگی عملیات می‌داد. من در ماشین به کمک یکی از دوستان متنی را آماده کردم که گویای حال همه ما بود؛ چه آنها که در اردوگاه بودند و مدت اسارتشان کمتر بود و چه خودم که به صورت مخفی زندانی بودم. مردم خوب و قدرشناس کرمانشاه برای استقبال از آزادگان پیاده و سواره ۵۰ کیلومتر جلوتر از شهر آمده بودند. مردم در دو طرف خیابان ایستاده بودند و با شعارهایی چون «آزاده قهرمان، خوش آمدی به ایران» و یا «لشگری لشگری تو افتخار کشوری» از ما

استقبال می‌کردند. ابتدا به باشگاه افسران و از آنجا به فرودگاه کرمانشاه منتقل شدیم. تعدادی ماشین با چراغ‌های روشن و بوق زنان، ما را تا مدخل ورودی فرودگاه بدرقه کردند. شوق و هیجان آن عزیزان هرگز از یادم نمی‌رود.

هوایمای بوئینگ ۷۴۷ نیروی هوایی منتظر ما بود. پس از ۱۸ سال بار دیگر در فضای آسمان ایران به پرواز در آمدم. وقتی در ارتفاع ۳۴۰۰۰ پایی بر فراز کوه‌های سر به فلک کشیده زاگرس پرواز می‌کردیم به یادروزهایی افتادم که خودم در هوایما می‌نشستم و در آسمان لاجوردی جولان می‌دادم.

امیر نجفی در کنارم نشسته بود و سؤالاتی در زمینه اسارت و نحوه تبادل اسرا مطرح می‌کرد ولی من در آن موقعیت تنها به خانواده و فرزندم علی فکر می‌کردم که برای اولین بار می‌خواستم او را از نزدیک ملاقات کنم. در این لحظه میهماندار هوایما اعلام کرد کمربندهای خودتان را ببندید به فرودگاه نزدیک می‌شویم. حالا خانه‌های شهر تهران را می‌توانستم به راحتی ببینم. سرانجام چرخ‌های هوایما با باند تماس گرفت و به آرامی به زمین نشست. من همراه خودم دو عدد ساک داشتم که یکی از مسئولان ایثارگران نیروی هوایی از همان ابتدای ورودم به خاک ایران مسئولیت حمل و نقل آن را تا تهران به عهده گرفت و در فرودگاه تحویل خانواده‌ام داد. اعلام کردند از هوایما پیاده شویم.

امیر نجفی از من خواست نفر اول از هوایما پیاده شوم و به ترتیب پس از من بقیه آزادگان پیاده شدند. اولین قدم را که بر روی زمین فرودگاه تهران گذاشتم یکی از روحانیان دسته گلی به گردنم آویخت و مرا بوسید. سپس به ترتیب با فرماندهان نیروی هوایی، رئیس عملیات و دیگر پرسنلی که چهره آنان را برای اولین بار می‌دیدم روبروسی کردیم. سپس به صورتی منظم وارد سالن فرودگاه شدیم. در آنجا آقای دکتر خرازی - وزیر امور خارجه - و آقای رضائی - نماینده رئیس جمهور - به استقبال آمده و دیده‌بوسی کردند. سالن مملو از جمعیت بود و سرود جمهوری اسلامی توسط گروه موزیک نواخته شد. در لحظه‌ای که می‌خواستیم در جایگاه مخصوص قرار بگیریم من برادر همسرم را دیدم که دست پسر علی اکبر را گرفته و به طرف من می‌آید. ما شاء الله چه پسر قد بلندی! درست شبیه عکسی بود که دو

سال تمام در سلول جلوی چشمم می‌گذاشتم و با او حرف می‌زدم. حالا خودش جلو من ایستاده بود. بلافاصله با تمام وجودم او را در آغوش گرفتم و به صورتش بوسه زدم. جلوتر که رفتم توانستم مادر، خواهر و برادرانم و همچنین خانواده همسرم را بینم و احوالپرسی کنم. تعدادی از دوستان قدیمی هم در آنجا حضور داشتند. در حالی که دست پسرم را در دست داشتم در کنار هم روی صندلی نشستیم. پس از این‌که یکی از روحانیان ورود آزاده‌ها را تبریک گفت من پشت تریبون رفتم و به نمایندگی از طرف همه آزادگان حاضر در سالن متنی را که در داخل ماشین تهیه کرده بودم خواندم. خبرنگاران داخلی و خارجی در آنجا حضور داشتند. وقتی به سر جایم برگشتم متوجه شدم پسرم عینک به چشم دارد. عکسی که از او داشتم بدون عینک بود؛ لذا در مورد آن سؤال کردم. توضیح داد که بر اثر مطالعه زیاد دور را خوب نمی‌تواند ببیند. در آنجا تعداد زیادی از دوستانم تجمع کرده بودند که بر اثر ازدحام داخل سالن، اجازه نداده بودند وارد شوند. با همه آنها روبوسی کردم و داخل سالن شدم. حالا فرصت خوبی بود که دیداری کوتاه با همسرم داشته باشم. او آخرین نفری بود که دیدمش! در گوشه‌ای از سالن ایستاده بود و اشک می‌ریخت. تنها چند کلمه «سلام ... حالت چطور است...» بین ما رد و بدل شد. احساسات اجازه نداد بیش از این با هم صحبت کنیم. او در حالی که اشک می‌ریخت نگاهی به چهره‌ام انداخت و گفت: به ایران و خانه‌ات خوش آمدی. نمی‌دانستم چه بگویم. فقط او را نگاه می‌کردم. پس از دقایقی اعلان کردند اتوبوس‌ها برای رفتن به مرقد امام (ره) آماده‌اند. آزادگانی که خانواده آنها در تهران بودند بچه‌های خودشان را در این سفر کوتاه همراه داشتند. من هم علی اکبر را با خودم داشتم. پس از زیارت و خواندن نماز مغرب و عشا به جماعت، ما را به همراه خانواده به ناهارخوری امام (ره) بردند. سر میز که نشسته بودیم متوجه شدم هرکس یک نوع غذا سفارش می‌دهد و در بین غذا ماست و نوشابه بدون این‌که جایی بنویسند پیشخدمت‌ها می‌آورند. از برادر بزرگم خواستم حواسش جمع باشد موقع پرداخت پول چیزی را از یاد نبرد که مدیون صاحب غذاخوری شویم. او گفت این غذاخوری متعلق به امام (ره) است و کسی پول پرداخت نمی‌کند. خدا را شکر

کردم که مسئولان در این مورد، برنامه‌ریزی خوبی کرده‌اند. در اینجا از ما خواستند با خانواده‌ها خداحافظی کنیم؛ زیرا تا فردا صبح در اختیار مسئولان بودیم. من علی را همراه خودم داشتم. او مرا به اسم خودم صدا می‌زد و گویی با دوست خودش صحبت می‌کند. سعی کردم با گفتن باباجان و پدرجان به او گوشزد کنم که من پدر تو هستم و دوست دارم مرا پدر صدا کنی. الحمدلله او هم زود متوجه شد و از آن به بعد، مرا بابا صدا می‌زد.

شب ما را در مهمانسرا اسکان دادند. ساعت ۱۱ شب یکی از مسئولان ایثارگران نیروی هوایی لباس پرواز و پوتین خلبانی برای من آورد و گفت فردا در جهت را از دست مقام معظم رهبری دریافت خواهی کرد. آن شب تا ساعت دو بعد از نیمه شب بیدار بودم و با علی و دیگر دوستان صحبت می‌کردم. ساعت ۷ صبح پس از خوردن صبحانه همراه دژبان ارتش به طرف بیت رهبری حرکت کردیم. پس از بازرسی در محل مخصوصی که برای آزادگان در نظر گرفته بودند نشستیم. ساعت ۹ صبح رهبری تشریف آوردند. همه از جای خود بلند شدیم و شعار دادیم رهبری فرمودند بنشینیم. سپس امیر نجفی گزارشی از چگونگی نحوه آزادی آزادگان را دادند و سپس در مورد قدمت اسارت من و این‌که تا آن لحظه طولانی‌ترین زمان اسارت را داشتم پیشنهاد کردند که مقام معظم رهبری مرا به عنوان «سیدالاسرا» مفتخر نمایند. مقام رهبری با تبسم و تکان دادن سر تأیید فرمودند. در پایان امیر نجفی از رهبری خواستند با دست‌های مبارکشان درجات ما را اعطا کنند. من بلند شدم و خبردار در مقابل ایشان ایستادم. شخصی در حالی که سینی در دست داشت و درجات امیری من روی آن بود جلو آمد. مقام معظم رهبری با دست مبارکشان درجه مرا نصب کردند. لحظات بسیار خوب و شیرینی بود. نمی‌توانستم باور کنم، تا دو روز پیش اسیر دست دشمن بودم و کمترین اهمیتی به من نمی‌دادند و حالا با شخص اول مملکت و ولی امر مسلمانان جهان دیدار کردم. مصداق آیه شریفه به‌یادم آمد «عزت و ذلت نزد خداست هرکه را خواهد عزیز و گرامی کند و هرکه را خواهد خوار و ذلیل نماید.»

در خارج از بیت رهبری اتوبوس‌ها آماده بودند تا آزادگان را به شهرهای

خودشان منتقل کنند. در داخل اتوبوس امیر نجفی هدیه مقام رهبری را که یک سکه بهار آزادی بود به آزادگان هدیه کرد. ناگهان متوجه یکی از دوستان قدیمی (سرهنگ خلبان جلال آرام) شدم که اطراف اتوبوس ها به دنبال کسی می‌گردد. پایین آمدم و با او روبوسی کردم. او گفت از طرف تیمسار ابوطالبی فرمانده پایگاه یکم آمده است. او قصد داشت من و دو خلبان آزاده دیگر را با خود به پایگاه مهرآباد ببرد. سرهنگ آرام در دوران دانشجویی همدوره من بود. او به تعداد ما حلقه گل تهیه کرده بود که آنها را به گردنمان انداخت. سوار نیسان پاترول شدیم و به طرف پایگاه حرکت کردیم. جلو در پایگاه مردم تجمع کرده بودند. با ورود ما گارد احترام خبردار نظامی داد. فرمانده پایگاه جلو آمد و دسته‌گلی به گردن ما انداخت و روبوسی کرد. کارکنان پایگاه که در آنجا حضور داشتند ما سه نفر را روی دوش بلند کردند و شعار می‌دادند. ماشین روبازی برایمان در نظر گرفته بودند. سوار شدیم و در حالی که طول خیابان‌های پایگاه را طی می‌کردیم مردم در دو طرف خیابان اظهار احساسات می‌کردند و شعار می‌دادند «آزاده قهرمان خوش آمدی به ایران» در طول مسیر تعدادی گوسفند برای ما قربانی کردند. خانواده‌ام را در یکی از منازل سازمانی پایگاه مهرآباد اسکان داده بودند؛ لذا ما را تا جلو در منزل استقبال کردند. همسر ۱۸ کبوتر به یادبود سالهای اسارتم تهیه کرده بود که توسط دوستان و همراهان من آزاد شدند. آخرین کبوتر را به دست خودم دادند تا آن را آزاد کنم. من سر آن پرندۀ سفید را بوسیدم و در آسمان ایران اسلامی به یاد رهایی خودم آزاد کردم. مردم تا جلو پله‌های منزل، مرا روی دوش داشتند. مادرم جلو پله ایستاده بود. دست و صورت او را بوسیدم و لحظاتی تن ضعیف او را در آغوش گرفتم. خستگی سالهای اسارت از تنم به در آمد و به همراه او به طبقه پنجم رفتیم.

همسر خانه را قبلاً برای پذیرایی میهمانان آماده کرده بود. رفتم گوشه‌ای نشستم و خدا را شکر کردم که حالا دیگر در منزل خود و در کنار خانواده‌ام هستم. تعدادی از همشهریان و دوستانی که در عراق با هم در یک سلول بودیم برای دیدنم آمده بودند. تعدادی از خانمها می‌آمدند و مرا می‌بوسیدند ولی آنها را نمی‌شناختم. به یکی از نزدیکان گفتم: نامحرم نباشند؟ او گفت: اینها خواهرزاده‌ها و

برادرزاده‌های تو هستند که در نبود تو به دنیا آمده‌اند. روز دوم ورودم بعد از ظهر، تیمسار شهبازی - ریاست «وقت» ستاد مشترک - به همراه فرماندهان سه نیرو برای دیدن من به منزل آمدند. از فردای آن روز دعوت‌ها و مصاحبه‌ها و گفتن خاطرات در محافل و مجالس شروع شد و هنوز هم ادامه دارد.

اما انگیزه‌ای که باعث شد خاطراتم را بر روی کاغذ بیاورم اول این‌که نمی‌خواستم این دوران را فراموش کنم. می‌خواستم هر از چند گاهی این مطالب را بخوانم و به یاد بیاورم که چه روزهایی بر من گذشته است. دوم این‌که می‌خواستم بنویسم تا برای تاریخ ایران و نسل‌های آینده بماند و بدانند امنیت، آزادی و استقلالی را که دارند به بهای خون پاک شهیدان و جانبازان عزیز و گرامی و همچنین تحمل سختی‌ها، اهانت‌ها، کتک خوردن‌ها و هتک حرمت آزادگان عزیز و صبور به دست آمده است. از همه اینها بالاتر، صبر و بزرگواری خانواده معظم شهیدان، جانبازان، آزادگان و مفقودان است که با روحیه‌ای در خور تحسین این آزمایش الهی را پشت سر گذاشته، پیروز و سرافراز جاودان تاریخ شدند.

من روزی هزاران بار خدا را شکر می‌گویم که این توفیق را به من عنایت فرمود تا در کنار خانواده‌ام باشم همسری که در اثر صبر و خون دل خوردن در مدت ۱۸ سال آن قدر اعصابش ضعیف شده که کوچکترین ناملایمات او را از مدار عادی خارج می‌کند؛ بدون این‌که خودش متوجه باشد. پسری که روزهای اول مرا به اسم حسین صدا می‌کرد، هم اکنون روزبه‌روز بهتر یکدیگر را درک می‌کنیم. مردمی مهربان و قدرشناس که هر جا مرا می‌بینند احترام می‌گذارند و سپاس می‌گویند و با صحبت‌های پر مهر و محبت خود، روحی تازه و انگیزه‌ای جدید برای خدمت به جامعه در من ایجاد می‌کنند. دوستان و همکارانی باوفا و صمیمی که حتی اجازه آوردن یک فنجان چای را به من نمی‌دهند. روزها را در کنار این عزیزان سپری می‌کنم و هر روز که می‌گذرد بیشتر به ایران، مردم و این فرهنگ علاقه پیدا می‌کنم و به یاد فرمایش حضرت امام (ره) می‌افتم که فرمودند «این جنگ نعمت است». برای من نعمت این جنگ، آموختن، زندگی کردن و قدر دوستان، آشنایان، خانواده و

نعمت‌های الهی را دانستن بود.
از همه خوانندگان عزیز و گرامی التماس دعا دارم.